

اونوره دوبالزاک

# زن سی ساله

ترجمه : دکتر محمد آریان

ازانتشارات  
موسسه مطبوعاتی عارف

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

حق چاپ محفوظ

---

این کتاب در ۲۰۰۰ جلد بسمایه انتشارات عارف بطبع رسید .

## مقدمه

(بالزاک - Balzac)

اونوره دوبالزاک پیشوای سبک رئالیسم و نویسنده بزرگ و چیره دست فرانسوی بسال ۱۷۹۹، در خانواده‌ای متوسط در شهر تورن، یکی از ایالات فرانسه بدنیآ آمد، او از همان ابتدای جوانی بکار نویسندگی پرداخت و بیشتر اوقات خود را صرف نگارش و نویسندگی کرد. هر چند که در ضمن اینکار به کارهای دیگری نیز پرداخت، ولی هیچگاه نتوانست در کارها موفق شود.

بالزاک در نوشتن داستانهای تراژدی موفقیت چندانی بدست نیاورد، لذا به نوشتن داستانهای عشقی و ادبی پرداخت. او بخاطر نوشتن این داستانهای عاشقانه از زنی بنام (هانسکا) که با او روابط نامشروعی داشت، الهام میگرفت.

نا اینکه در سال ۱۸۵۰، در سن ۵۱ سالگی در شهر اوکراین روسیه زندگی را بندودگفت. داستانهای او نموداری از ذوق سرشاریک

نویسنده نسبت به طبیعت است. این داستانها بقدری شیوا به رشته تحریر درآمده، و چنان با موشکافی صحنه‌های اجتماع قرن خود را مجسم میکند، که خواننده را غرق در حیرت و شگفتی مینماید اکنون که بیش از یک قرن از آن دوران میگذرد، باوجود اینکه تحول قابل توجهی در ادبیات به وجود آمده، معیناً آثار بالزاک مانند آثار نویسندگان انگشت شمار دیگری هنوز هم تازگی داشته، محبوبیت خود را در میان ملل حفظ کرده، و بصورت آثاری جاویدان در ادبیات جهان میدرخشد.

مترجم

برخی از آثار او باینقرار است :

دختر زرین چشم	زن سی ساله
دهقانان	زنبق دره
طیب دهکده	بابا گوریو
یاغیان	کمدی انسانی
چرم ساغری	دختر عمو بت
سرهنگ شار	اوزنی گرانده
در اوج قدرت	مجلس اشراف
آتشبار	تخیلات گمشده

## فصل اول

### سر آغاز خطاها

- امروز ، روز یکشنبه اوایل ماه آوریل یکهزار و سیصد و سیزده  
میباشد ، یکشنبه ایکه از صبح روز خوشی را نوید میدهد .  
در این روز اهالی پاریس برای اولین بار مشاهده میکنند که  
سنگفرشایشان بی گل ، و آسمانشان بی ابراست .  
قبل از ظهر يك كالسكه با شكوه در حالیکه دو اسب چابك آنرا  
میکشید ، از کوچه کاستیگلیون بیرون آمده وارد کوچه راولی شد و در پشت  
کالسکه های دیگر که تا پشت محوطه میدان فویان جدیدالانصب ایستاده  
بودند ، ایستاد .

این کالسکه با شکوه را مردی سالخورده هدایت میکرد که موهائی

خاکستری رنگ سر زرد رنگش را می‌پوشانید بطوریکه او را پیرتر جلوه میداد .

وی از جایگاه خود پائین آمده افسار اسبها را بدست فراش سواره‌ای که بدنبال کالسکه می‌آمد ، داده بطرف در کالسکه رفت .

در کناره در اطاقك کالسکه دختری زیبا انتظارش را میکشید . کمک او از کالسکه پیاده شود .

زیبائی خیره‌کننده این دخترک توجه تمام عابریں را بخود جلب کرده بود .

مرد مزبور وقتی به‌مقابل در رسید ، آغوش خود را باز کرده دخترک را بدون اینکه به زینت جامه حریر سبز رنگش لطمه‌ای بزند ، روی پیاده رو گذاشت .

هیچ عاشقی ، تا این اندازه از معشوقش مراقبت نمی‌کرد . مرد مزبور می‌بایست پدرش باشد ، زیرا دخترک بدون اینکه از او سپاسگزاری کند ، با عجله بازویش را گرفته او را بطرف باغ کشید . پیرمرد در حین حرکت مرتباً از زیر چشم مواظب رفتار و حرکات جوانانی بود که در حین عبور از کنار آنها میخواستند بوسیله نگاه چنین لعبتی را بیابند .

وقتی متوجه شد که توجه تمام عابریں بسوی آنهاست ، با وجد و شادی در حالیکه لبخندی به لب داشت سردرگوش دخترک برده گفت :

— مردم خیال میکنند که ما با هم زن و شوهریم .

چنین بنظر میرسد که می‌خواهد بدین وسیله از دخترش دلربائی کند .

شاید از اینکه مردم به پاهای کوچک دختر ك كه پوتین‌های پارچه‌ای قرمز رنگی آنرا می‌پوشانید، به‌اندام دلربائی که جامعه گندوزی شده‌ای آنرا زینت میداد، و بگردن خوش تراشی که یقه پیراهن کاملاً آنرا نپوشانده بود دزدگی نگاه میکردند، بیشتر لذت میبرد .

جنبش پاهای دختر ك در حین تند رفتن باعث میشد که گاهگاهی پیراهنش بیش از اندازه بالا رفته و در بالای پوتین، گردی ساق‌ها که با ظرافت در جوراب نازکی پوشانیده شده بود، هویدا گردد .

اکثر عابریین سعی میکردند در نزد يك شدن به دختر ك از یکدیگر سبقت گرفته تا بتوانند صورت زیبای او را که چند حلقه موی باطلی رنگ در اطراف آن بیازی گری مشغول بود بهتر ببینند .

در چشمان سیاه و بادامیش زیبایی و شیطنت خاصی موج میزد، در بالای چشمانش ابروانی بشکل کمان که اطراف آنرا مژه‌های درازی احاطه کرده بود بچشم می‌خورد که نظر هر بیننده را در اولین برخورد به‌خود جلب میکرد .

دختر ك در مقابل تحسین‌ها خونسرد برآه خود ادامه میداد و با تکرانی نا محسوسی آمیخته به اضطراب به قصر توتیلری که بدون شك هدف این‌کردش بود، مینگریست .

اکنون بیش از يك ربع به‌ظهر باقی نبود .

چند زن از سمت مقابل، راهی که به قصر منتهی میشد، داشتند باز میکشیدند و از تکان دادن سرشان معلوم بود که با دیر آمدن موفق نشده‌اند از این تماشای جالب بهره‌مند گردند.

لحظه‌ای بعد که به آن دو نزدیکتر شدند، در حین عبور از کنار آنها چند کلمه‌ای از صحبت آنها جسته و گریخته بگوش دخترک بیشتر موجب ناراحتیش گشت.

پیر مرد با چشمانی کنجکاو ترسی را که بروی صورت زیبای همراهِش نقش بسته بود، مینگریست.

امروز سیزدهمین یکشنبه سال ۱۸۱۳ بود. پس فردا، ناپلئون راهی جنگ خانمانسوزی بود که در آن «بیر» و «دوروک» دو تن از بهترین یاران خود را یکی پس از دیگری از دست میداد و در جنگهای فراموش‌نشده‌ی مانند (لوتزن) و (بوتزون) پیروز میشد. در این جنگ بود که (اطریش- ساکس، باویر) بفرماندهی بر نادت باو خیانت کردند و پس از آن جنگ (لیپزیک) اتفاق افتاد.

رژه باشکوه امروز که فرماندهی آن با امپراطور بود، آخرین رژه‌ای بود که پارسی‌ها و خارجیها آنرا تا مدت زمانی بخاطر داشتند و آنرا تحسین میکردند.

اکنون گارد قدیمی برای آخرین بار مانور بیسابقه خود را انجام میداد. گاهی عظمت این مانورها حتی خود ناپلئون را که برای مبارزه با تمام اروپا آماده کرده بود، بشکفتی وامیداشت.



يك احساس خارق العاده سبب شده بود كه جمعيت عظيمي در قصر  
توئيلري گرد آيد . بنظر ميرسيد هر كس پيش خود آينده را حدس ميزند.  
هنكاميكه اين دوران پهلواني فرانسه ، تقريباً رنگ افسانه  
بنخود گرفت ، مانند امروز ، شايد لازم باشد كه قوه تخيل پيش از يكبار  
اين صحنه را زنده كند .

دخترك در حايكه بازوي پدرش را ميكشيد گفت :

پدر ، تندتر برويم ، مگر صدای طبل را نمي شنوي ؟  
پيرمرد جواب داد :

اينها اشگر يانند كه به قصر توئيلري وارد ميشوند .

دخترك با اوقات تلخي كودكانه اي كه پيرمرد را به خنده واداشت ،  
اضافه كرد :

يا رژه ميروند .

پيرمرد بخاطر اينكه بدخترش تسلي بدهد ، گفت :

رژه نيم بعد از ظهر شروع ميشود . از حركت ندي كه دخترك  
بيازوانش ميداد ، انسان فكر ميكرد كه قصد دويدن دارد .

دستپاي لطيفش دردستكش قرار داشت و مرتباً با بي صبري دستمالي  
را كه در دست داشت ، ميفشرد . پيرمرد گاهي لبخند ميزد و زماني خيالات  
مبهم و پيچيده اي صورت چروكيده اش را غمگين ميساخت . عشقي كه با اين  
موجود زيبا و دوست داشتني داشت ، سبب ميشد كه همان اندازه كه از وضع  
كنوني دخترش لذت ميبرد ، از آينده اش بيضاك باشد .

پیش خودمی اندیشید :

آیا همیشه مانند امروز که خوشبخت است، خوشبخت خواهد بود؟  
وقتی به ایوان قصر که در سر در آن پرچم سه رنگ در احتزاز بود،  
وساحت کنندگان از باغ به میدان رژه آنجا می آمدند و باز می گشتند  
رسیدند ، فراولی با لحن آمرانه دستور ایست داد :

دخترک روی پنجه پا بلند شده، انبوهی از زنان را دیده خود را  
آراسته و در دو طرف درهلالی شکل مرمری که می بایست امپراطور از  
آنجا خارج شود ، صف کشیده بودند .

سپس پاشنه پا را زمین گذارده بطرف پدرش برگشت و گفت :

پدر ، متوجه هستی ، ما دیر رسیدیم . قیافه ناراحت و عبوس  
نشانی است که به تماشای این رژه بسیار علاقه دارد .

پیرمرد با ناراحتی گفت :

خوب ، زولی بیا بریم ، مسلماً دوست نداری لگد مال بشی .

دخترک بغض آلود پاسخ داد :

پدر ، بمانیم ، از اینجا شاید بتوانیم امپراطور را به بینیم ، اگر در این  
جنگ کشته شود ، در عمرم هرگز او را ندیده ام . پدر از این لحن گفتار  
دخترش یکه ای خورده ، بصورتش خیره شد ، و بنظرش رسید که در زیر  
پلکهای فرو افتاده اش چند قطره اشک جمع شده این اشکها از بغض و کینه  
سرچشمه نکرفته بود ، بلکه از اندوهی ناشی میشد که علتش را بسادگی  
یک پدر درک میکرد .

ناگهان دخترک فریادی از تعجب برآورد که پیرمرد را به حیرت واداشت. بر اثر این فریاد افسری که داشت با عجله بطرف داخل قصر میرفت، آهسته بازگشت و تما مقابل در هلالی شکل پیش آمد، در این موقع صورت دخترک را که پشت پر کلاه خود قراولان مخفی شده بود، دید و شناخت.

بیدرنگ دستور داد قراولان راه را برای آنها بازکنند، سپس بدون اینکه به اعتراض انبوه زنان مجللی که در پشت سر قراولان ایستاده بودند توجه کند، دخترک خوشحال را بجانب خود فرا خواند. پیرمرد با لحن جدی و درعین حال تمسخرآلود به افسر جوان گفت:

اکنون که تو را در اینجایم بینم، دیگر از ناراحتی و عجله دخترم تعجب نمی کنم.

افسر جواب داد:

آقای دوک. اگر مایلید جای خوبی بدست بیاورید، وقت خود را به حرف زدن تلف نکنید، امپراطور مایل نیست که انتظار بکشد و من از طرف او مأمورم که با اطلاع دهم همه چیز آماده است.

در حینی که صحبت میکردند، زیر بسازوی زولی را گرفته او را بمکان رژه برد. زولی با حیرت جمعیت زیادی را دید که در فضای کوچکی مابین دیوارهای خاکستری قصر، وکناره ای که با زنجیر از فضای شنی باغ جدا میشد، درهم فشرده شده بودند.

صف قراولان که برای عبور امپراطور و رئیس ستادش تشکیل شده

بود ، بزحمت میتوانستند از این جمعیت انبوه وفشرده که مانند دسته‌ای زنبور برای پیشروی تقلا میکردند، جلوگیری کنند .

ژولی با لبخند سؤال کرد :

رژه خوبی خواهد بود ؟

افسر بدون اینکه به سؤال او جوابی بدهد ، برای اینکه او را کنار ستونی جای دهد ، کمرش را گرفته با سرعت از زمین بلند کرده فریاد کشید ، مواظب باشید . اگر به سرعت نجنبیده بود، دختر جوان در زیر کفل اسب سفیدی که زین مخمل سبز و طلائی داشت له شده بود . زیرا یکی از فدائیان ناپلئون ، در زیر آن طاق نما ، درده قدمی اسپانی که منتظر افسر از همراه ناپلئون بودند، دهنه‌های اسب را بدست گرفته بود. از جوان آنها را نزدیک صف اول سمت راست جا داد ، و آنها را با علامت سر بدو سرباز پیر نارنجک انداز که در طرفینشان ایستاده بودند، سپرد .

هنگامیکه افسر به جای اولش باز میگشت ، آثار ترسی ناگهانی که از عقب آمدن اسب و اتفاقی که ممکن بود بیفتد در صورتش نقش بسته بود ، محو شده و جای خود را بشادمانی داده بود . وقتی می‌خواست از ژولی جدا شود ، ژولی دستش را صمیمانه فشرده بود . شاید این بخاطر خدمت ناچیزی که باو کرده بود ، بوده باشد .

هنگامیکه ویکتور می‌خواست از آنها جدا شود ، با گرمی از او و پدرش خدا حافظی کرده و ژولی حتی با حرکت سر باو جواب داده بود .

موقعیکه ویکتور آنها را برای جا بجا کردن برده بود، پدر دخترک دقیقه‌ای آنها را تنها گذاشته، با فاصله کوتاهی در پشت سر دخترش ایستاده در حالیکه ظاهراً محو تماشای صحنه با شکوه میدان بود، از زیر چشم آنها را پائیده بود. هر وقت ژولی مانند شاگردی که از معلمش حساب میرد، به پدرش نگاه میکرد، او با لبخندی شادبخش پاسخ نگاهش را میداد. وقتی ویکتور از آنها جدا شد، نگاه گیرای دخترک تا زیر طاق نما او را بدرقه کرده و جزئیات این جریان از نظر سریع پیرمرد پنهان نماند.

ژولی دست پدرش را در دست گرفته، با ملایمت فشرده گفت: -  
چه منظره فشنگی.

منظره جالب و شاعرانه‌ای که در میدان رژه جریان داشت، باعث شده بود که این فریاد تحسین از دهان هزاران تماشاچی که شاهد جریان بودند، خارج شود.

واحدهای سربازان قدیمی که می‌باید رژه بروند، این جایگاه وسیع را پر میکرد. جامه‌های این سربازان برنک آبی و به ده ردیف تشکیل یافته بودند.

قدری آنظر قتر، داخل میدان چندین واحد پیاده و سواره نظام در حالیکه بچند دسته موازی صف کشیده و آماده بودند که با اولین فرمان در زیر طاق پیروزی که به آن محوطه جلا داده و هم‌اکنون روی آن اسبهای ویزی با شکوهی دیده میشد، رژه بروند، بچشم میخورد. موزیک

واحدها ، در باین سرسراهای لوور قرار داشت و نیزه داران لهستانی ارتشی مقابل آنها را بسدود کرده بودند .

قسمت بزرگی از میدان چهارگوش شن ریزی شده هم اکنون خالی بود ، و اینطور بنظر میرسد که آنجا را به رژه اختصاص داده اند . دسته های انبوه سربازان ، قشر درهم فشرده مردمی که فضای تنگ و سنگفرش محاذات نرده میدان را اشغال کرده بودند ، و هزاران سرنیزه مثلث شکلی که نور خیر کننده آفتاب را در خود منعکس میکردند ، و با به وزش درآمدن پر کلاه سربازان در مقابل باد که هم چون خزانی در مقابل طوفان سر خم میکردند ، چنان شکوهی بوجود آورده بود که گاهی انسان وجود خود را نیز در مقابل این همه عظمت فراموش میکرد . فرماندهان هر فوج در برابر صفوف مقدم سربازان قهرمان خود تنها در حال رفت و آمد بودند ، در پشت سر این واحدها ، رشته های پارچه ای رنگارنگی که سرنیزه بشش سوار کار شکست ناپذیر لهستانی نصب شده بود ، دیده میشد . آنها بسگان گله ای شبیه بودند که گله ای را در مزارعی حفاظت میکنند ، زیرا پیوسته مابین واحد های ارتش و تماشاچیان در حال رفت و آمد بودند ، و اجازه تعدی به توده ای که پشت نرده ها در فضای کوچکی که نزدیک جایگاه امپراطور قرار ، و به آنها اختصاص داشت نمیدادند .

با بودن این همه تماشاچی کوچکترین صدائی از کسی شنیده نمیشد فقط گاهگاهی طنین صدای طبل که با ضربه خفیفی نواخته میشد ، سکوت

را میسکت .

در این روز که همه مردم خطرات ناشی از جنگ را پیش بینی میکردند، این فکر در درون نظامیان و غیر نظامیان ، درحالیکه باظاهری آرام بهم فشار میآوردند ، غوغائی برپا کرده بود .

این سربازان ، این سربازان امید فرانسه ، در تار و بود مضطرب تماشاچیان جای مهمی را اشغال کرده بودند . اغلب تماشاچیان و نظامیان شاید برای همیشه با یکدیگر وداع میکردند ، در آن لحظه در همه دلها ، حتی در دل خاصمترین دشمنان امپراطور ، باخლოს نیت پیروزی و بقای وطن را از خداوند مسئلت میکردند .

در این موقع ساعت دیواری قصر ، نیم ساعت بعد از ظهر را اعلام کرده و با ضربه ای که نواخت گوئی روح از بدن کلیه حاضرین خارج شد و میدان در سکوتی محض فرو رفت .

پیر مرد و دخترش که تمام قسوی خود را در گوش و چشم متمرکز کرده بودند ، در این لحظه صدای مهمیزها و شمشیرها را که در زیر طاق نمای قصر پیچیده بود ، شنیدند .

در این موقع مرد کوچک اندام و فریبی که لباس نظامی سبزرنگی بتن و شلوار سفید و چکمه بلند سواری بپا داشت ، ناگهان هویدا شد کلاه سه گوشه سر داشت که بر عظمت و شخصیتش میافزود ، نوار بلند ( لژیون دونور ) سینه اش را مزین کرده و شمشیر کوچکی به بهلوش آویزان بود .

در يك آن تمام نظرها از هر گوشه و کنار بسوی او چرخید، بلافاصله  
 طبل‌های احترام بعدا درآمده و دو دسته موزيك مارش نظامی را  
 نواختند. با شنیده شدن این مارش قلبها در سینه‌ها به طیش، پرچم‌ها  
 به حالت سلام، سربازان با حرکتی یکنواخت پیش فنگ کرده، از اولین  
 تا آخرین صف میدان تفنگها را بحرکت درآوردند.

از صفوف فشرده مردم صدای (زنده باد امپراطور) برخاست.

این صدا بقدری طنین بلندی داشت، که چنانچه رعد میدان را بلرزه  
 درآورد. ناپلئون اکنون بر اسب سوار بود، بنظر میرسید دیوارهای  
 این قصر فرسوده هم بسا مردم هم صدا شده، فریاد میکشند (زنده باد  
 امپراطور).

این شادی و شور و هیجان بشری نبود که در این توده پدید آمده  
 بود، بلکه تصویر تخیل انگیزی بود از این سلطنت ناپایداری.  
 ناپلئون که در میان اینهمه شور و شوق احاطه شده و آنروز آفتاب  
 بخاطر او ابرها را از آسمانش رانده بود، بر مرکبش استوار شد، گارد  
 کوچک افتخار سوار در پشت، مارشال بزرگ در طرف چپ، و مارشال  
 ستاد ارتش در طرف راستش قرار گرفتند.

در میان اینهمه احساسات که بخاطر او، انجام میگرفت، درسیمایش  
 هیچگونه علائمی حاکی از رضایت یا تأثر مشهود نبود.

آه، خدای من، در (واگرام<sup>۱</sup>) در میان آتش، در مسکو میان

۱- دهکده‌ای در اتریش، نزدیک وین که در آنجا ناپلئون بر شارل



مردگان همیشه مانند باتیست آرام و خونسرد است .

این جمله را سر بازار نچك اندازی که نزدیک دختر جوان ایستاده بود، در جواب جملات تعجب آمیز اکثر تماشاچیان بر زبان آورد .

زولی يك لحظه محو تماشای صورت امپراطور شد ، زیرا آرامش آن حاکی از قدرت و توانائی عظیم صاحب آن بود .

امپراطور مادموازل شاتیونس را دید ، بطرف مارشال دورك خم شد و جمله کوتاهی باو گفت که مارشال بزرگ را بخنده انداخت ، سپس رژه شروع شد . در این موقع چشم دخترك در میان سربازان پیر ، تنها به افسر جوانی خیره شد که با اسب بتاخت بخطوط سربازان میرفت ، و با فعالیت خستگی ناپذیری بدستهای که امپراطور با سادگی خویش در جلوی آن خودنمایی میکرد ، باز میگشت .

افسر مزبور بر اسب سیاه زیبایی سوار بود ، و لباس نظام زیبای آبی رنگش که به آجودانهای امپراطوری اختصاص داشت ، بر تریه او را بر سایر افسران تأیید میکرد . براق دوزی هایش در زیر اشعه زربین آفتاب چنان میدرخشید که چشمها را خیره میساخت .

بر کلاه بلند نظامیش که از نوعی فلز ساخته شده بود ، در زیر نور آفتاب در نظر تماشاچیان چون شهابی درخشندگی و جلا داشت ، او را هم چون يك روح نامرئی میدیدند که از جانب امپراطور برگزیده شده تا به این سپاه جنب و جوش و حرکت بدهد و آنرا هم چنان رهبری کند . سپاهی که قصد داشت دنیا را به ضرب سرنیزه خود تسخیر کند .

وقتی مانور تمام شد، آجودان با سرعت بطرف مرکب امپراطور شتافت.

در این لحظه او در چند قدمی ژولی، در مقابل دسته سربازان و امپراطور قرار گرفته بود، از آنجائی که ژولی بود، بخوبی میتوانست محبوب خود را با تمام شکوه و جلال نظامیش با دیده تسخیر نگاه کند. افسر مزبور که بنام کلنل ویکتور اگلمون خوانده میشد، کمتر از سی سال از سنش میگذشت، شانه‌هایی عریض و قدی بلند داشت. صورت مردانه و آفتاب سوخته‌اش، با آن پیشانی پهن و بلند، و بینی عقابیش که خمیدگی دلپذیری داشت، و چشمان گیرایش که ابروانی پهن بر آنها مایه افکنده و مژه‌های درازی آنرا دربر گرفته بود، و رنگ ارغوانی لب‌هایش که بواسطه سبیل سیاه برگشته‌اش مشخص‌تر شده، و گونه‌های پهن و درخشانش که بر اثر تابش آفتاب سوخته و زرد رنگ بنظر میرسیدند چنان ابهت و لطافتی به قیافه مردانه‌اش بخشیده بود که در یک نظر، انسان را به تحسین و امید داشت. نمونه بازار آن کسانی بود که اگر هنرمندی میخواست قیافه یکی از پهلوانان دوره امپراطوری را ترسیم کند، نمی‌بایست بسراخ او برود. اکنون اسپش از شدت خستگی خیس عرق شده و سرش را چنان باطراف می‌جنبانید، که ناراحتی بی‌اندازه‌اش را نشان میداد. دستهای بازش، بدون اینکه کوچکترین فاصله‌ای از یکدیگر داشته باشند، بر روی یک خط قرار داشت. موهای دراز و پراکنده دمش را می‌جنبانید و بدین ترتیب جان نثارش نشانه بارزی بود، از جان نثاری

مرکوبش نسبت به امپراطور .

ژولی از اینکمهیدید محبوبش باتمام قدرت میکوشد نظر امپراطور را بخود جلب کند و هنوز کوچکترین توجهی بطرف او نشده است، يك لحظه دچار حسادت شد .

ناگهان امپراطور کلمه‌ای بر زبان راند که ویکتور همیز باسب زده بسرعت روان شد. هنوز کاملاً دور نشده بود که اسب یکی از پایه‌های زده را که بر روی شن نقش بسته بود دیده و ترسید ، و متعاقب آن چنان رم کرده بعقب جهید و سرودست بلند کرد که همه گمان کردند مرکوب آن به خطر حتمی دچار شده ، ژولی که از دور شاهد جریان بود ، فریادی کشیده رنگش پسرید . اطرافیان با حیرت او را نگرستند ، اما او کسی را نمیدید ، زیرا چشمانش نگران مستقیماً به این اسب سرکش دوخته شده بود . خوشبختانه افسر جوان اسب را رام کرده بدنبال فرمان امپراطور دوباره بناخت در آمدو از آنجا دور شد .

این صحنه‌های هیجان آور چنان ژولی را تحت تأثیر قرار داده بود که پدرش کما بیش به افکار درونی او پی برد ، زیرا در آن لحظه اینکه اسب ویکتور رم کرد ، ژولی از ناراحتی خود را به بازوی پدر آویخته و در بعضی مواقع که ویکتور در حال سرنگون شدن از پشت اسب بود ، چنان باهیجان خود را بیازوی پدر می‌آویخت که گوئی خود او در خطر است .

پیر مرد با ناراحتی خاصی به چهره مضطرب دخترش مینگریست

ودر هر لحظه آثاری از رحم، حسادت، حتی تأسف در هر چین و چروک صورتش آشکار میشد.

برای پیرمرد دیگر هیچ شك و شبهه‌ای باقی نمانده بود که روح زولی باروح ویکتور یگانه شده است.

در این موقع بر آینه دخترش بیمناک گردید.

هنگامیکه ویکتور از مقابل آنها میگذشت، پدر دخترک او را دید.

که چشم در چشم دخترش دوخته و دخترش در حالیکه اشک شوق در چشمانش جمع شده بود، با نوعی دلربائی خاصی ویکتور را مینگریست. این جریان پیرمرد را هراسان کرده، در حالیکه رگهای گردنش از عصبانیت منقبض شده بود، بازوی دخترک را گرفته با خشونت او را بطرف باغ نوئیلاری کشانید.

دخترک با تعجب گفت:

اما پدر، در اینجا واحدهائی هستند که هنوز رژه نرفته‌اند.

پیرمرد جواب داد:

نه دخترم، تمام واحدها رژه رفتند.

دخترک با نوعی ناراحتی دنباله کلام خود را گرفته و گفت:

پدر، فکر میکنم که اشتباه میکنید، زیرا ویکتور هم اکنون آنها

را برای رژه رفتن آماده میکند.

پیرمرد جواب داد:

دخترم، من ناراحتم، نمیتوانم بیش از این اینجا بمانم

قیافه در هم رفته پیرمرد گواه زنده‌ای بود که دخترک را وادار میکرد گفتار پدرش را باور نماید .

دخترک در حالیکه فکرش در جای دیگری بود ، پرسید :  
( پدر ، زیاد ناراحتید ؟ )

پیرمرد جواب داد :

هر روز ، از روز پیش بیشتر .

دخترک گفت :

باز هم میخواهید از مرگ خود حرف بزنید و ناراحتم بکنید ؟

... خواهش میکنم این افکار بوج خود را دور بیندازید .

پدر آهی کشیده گفت :

آه ، ای فرزند دلبندم . ما وجودمان را صرف زندگی شما میکنیم

تنها به شما میانندیشیم ، وجود نواز نینان را پرورش میدهیم ، ذوق

وشوق خود را فدای خواسته‌های شما میکنیم ، آری تمام اینها

کافی نیست ؟

افسوس ، افسوس از این همه فداکاریها ، برای اینکه کسی بتواند

عشق و علاقه شما را نسبت بخود برای همیشه حفظ کند ، بیک قدرت

الهی نیاز دارد . زیرا آنچه که با سالها تلاش و کوشش ماجائی برای ما

باز میکند ، در یک لحظه بوسیله عاشقی ، یا شوهری ربوده میشود .

دخترک باشکفتی پدرش را که آهسته قدم برمیداشت نگریست ،

گاهی چهره پدر بطرف ابر می‌گشت ولی نگاهش سرد و بی تفاوت بود.

پدر به سخنانش ادامه داد :

حتی افکار خود را از ما پنهان میکنید .

(پدر ، چه می‌گوئی ؟)

دخترم : گمان میکنم که اسراری را از من پنهان میکنی . باشنیدن

این جمله رنگ دخترك سرخ شد ، و این جریان از نظر تیز بین پدر

پنهان نهاند . پیر مرد دنباله سخنان خود را گرفته گفت :

... تو خاطر خواه شده‌ای . آه ، امیدوارم تادم مرگ ترا در کنار خود

خوشبخت و سر بلند ببینم ، امیدوارم برای همیشه به بدر پیرت

وفادار بمانی .

اگر آینده را میتوانستم پیش بینی کنم ، سعی میکردم آتیه خوبی

برایت بنا کنم . اما اکنون مشکل است که به خوشبختی‌ات امیدوار باشم

زیرا اینطور که استنباط کرده‌ام ، تو و یکتورترا بیشتر از پسر عمویت دوست

داری و من در این باره شکمی ندارم

دخترك با تعجب پرسید :

- پدر ، مگر دوست داشتن برای من غدغن است ؟

پیر مرد آهی کشید و گفت :

- آه دخترم ، تو مقصودم را درك نمی‌کنی .

زولی با حالتی شیطنت بار گفت :

همیشه شما این حرف را میزنید .

پیرمرد با حالتی موقرانه گفت .

— بسیار خوب، گوش کن فرزندم . اغلب دختران تصاویری دلریا و سرشار از نجابت و صورت‌های خیالی برای خود می‌آفرینند ، و در باره مردان احساس‌های هوس انگیز برای خود می‌پیروانند ، بعدها با پاك دلی کمال مطلوب خود را که خیالهای خوشی در باره اش داشتند ، در شخصی می‌یابند و خود را بنوعی همچگونه تفکری به پناه او میکشاند ، آنها در مردی که انتخاب کرده‌اند ، به آن موجود خیالی که دبستگی پیدا کرده‌اند ، هنگامی متوجه اشتباهات خود میشوند که دیگر نمیتوان از سد بدبختی گذر کرد . آن‌ظاهر فریبکارانه که آنها را فریفته است ، آن معبود خیالی آنها ، بالاخره به اسکت نفرت‌انگیزی مبدل میگردد .

ژولی ، ترجیح میدهم که تو را پای بند پیرمردی به بیسم ، در حالیکه نورای پای بند کلنل نبیسم . آه دخترم ، کاش به اندازه من تجربه داشتی و میتوانستی آینده این عشق بی‌سامان را حدس بزنی . من و بکتور را میشناسم ، او روح ندارد ، او احساس ندارد ، روح او ، روح یساک سرباز است . او بی استعداد است و افراط کار . او یکی از مردانی است که خداوند آنها را آفریده ، روزی سه بار غذا بخورند ، بخوابند ، بچسبند ، و اولین کسی را که در سر راه خود دیدند ، دوست بدارند . او معنی زندگی را درك نکرده است . از همه اینها گذشته ، او قلبی ندارد که تقدیم تو کند دخترم او قلب و دل و دین خود را وقف قانون نظامیگری کرده است . خلاصه

مطلب او جاهل و بجهل طلب است ...

دخترك كه تا كنون بسختن پدرش گوش میداد ، به سخن در آمده گفت :

پدر ، با وجود این هوش و زکات و لیاقت آنرا داشته که به مقام کلنلی رسیده است .

پیر مرد پاسخ داد :

— عزیزم ، اوتا آخر عمر در همین مقام کلنلی باقی خواهد ماند .

من تا کنون کسی را ندیده‌ام که لایق همسری تو باشد .

در این موقع يك لحظه ایستاد و دخترش را نگریست و گفت :

— ژولی بیچاره‌ام ، تو هنوز بسیار جوان و ضعیف و زودرنجی ، تو

هنوز نمی‌توانی غم و غصه و کشمکش‌های زندگی زناشویی را تحمل کنی

همانطور که تو را پدر و مادرت در دانه بار آورده‌اند ، پدر و مادر

ویکتور هم او را . اما تو ملایم و سرزیر هستی ، از ابتدا سر تسلیم فرود

می‌آوری و پشت خود را در زیر بار ناملایمات زندگی خم میسازی .

بالاخره تو ...

— با صدای لرزانی ادامه داد . عواطف و احساساتی داری که ناشناخته

میماند . دیگر نتوانست به گفتنش ادامه دهد ، زیرا اشک از چشمانش

سرازیر شد .

پس از چند لحظه اشک‌های خود را پاک کرده گفت :

— کلنل استعداد های روح جوان تو را مجروح میسازد . دختر

عزیزم ، من نظامیان را خوب میشناسم ، در ارتش خدمت کرده‌ام .



بندرت اتفاق میافتد که قلب این گونه افراد برای کسی به پیش در بیاید، و یسا خیلی مشکل این جور افراد احساسات کسی را درک میکنند.

ژولی بالحنی کنایه آمیز گفت:

پدر، پس میخواهید مرا بر خلاف احساساتم، بمیل خود شوهر بدهید؟

پیر مرد با حرکت تعجب آمیزی جوابداد:

ترا بمیل خودم شوهر بدهم! بمیل خودم! نه، من، در زندگی همیشه دیده‌ام که فرزندان، فداکارهای پدر و مادر را به حساب احساسات تند آنها میگذارند. دخترم، بساویکتور ازدواج کن، روزی، از بیهودگی، از بی بند و باری، از خشونت، از نادانیش در عشق ورزی و هزاران چیزهای دیگر که از او سرخواهد زد، خون خواهی گریست آنگاه بیاد سخنان پدر پیرت خواهی افتاد. در این موقع پیرمرد از گفتن باز ایستاد و دخترک را غرق در تعجب باقی گذاشت.

قدم زنان بطرف نرده‌هائی که در شبکه‌شان در کنار آنها متوقف بود، میرفتند. هنگامیکه با سکوت راه میبیم‌مودند، دخترک از زیر چشم صورت پدرش را برانداز کرد، رنج و دره عمیقی که در لابلای چین و چروک صورت پیرمرد به چشم میخورد، دخترک را نیز ناراحت کرد.

ژولی به صدا درآمده با ملایمت گفت:

پدر، به‌شما قول میدهم تا زمانی که نظر شما درباره‌ کلنل تغییر نکرده دیگر از او صحبت نکنم.

پیر مرد با تعجب دخترک را نگریست. دو قطره اشک که در چشمانش حلقه زده بود، بروی گونه هایش در غلطید. برفت و آمد مردمی که در اطراف آنها بودند، نتوانست زولی را ببوسد، ولی با مهربانی دستش را فشرد. هنگامیکه پیرمرد سوار درشکه شد، تمام افکار در همی که بر روی پیشانی اش انباشته شده بود، محو شد.

## فصل دوم

اندکی کمتر از یکسال از روز تاریخی رژه ناپلئون گذشته است یکی از روزهای اوائل ماه مارس ۱۸۱۴، يك کالسکه در جاده آمبواز به تون در حرکت بود. هنگامیکه از زیر گنبد سبزگون درختان گرو بیرون آمد چنان سرعت داشت، که در يك چشم بهم زدن به پل رسید که بروی رودخانه سیز کشیده شده بود. در جائیکه آب برود لوآر میریخت، درشکه به بدنه پل اصابت کرده، متوقف شد.

کالسکه چی جوان که بفرمان آربابش با سرعت سرسام آوری کالسکه چهار اسبه را میراند، پاره شدن مهار یکی از اسبان باعث شده بود که تا هم آهنگی در میان اسبها به وجود آمده، و چنین تصادفی رخ دهد. در داخل اطافک کالسکه دو جوان نشسته بودند، آنها پیش از اینکه فرصت فکر کردن درباره تصادف درشکه را پیدا کنند، محو تماشای مناظر دلفریب رود لوآر و اطراف آن شده بودند.

در طرف سمت راست آنها ، تمام پیچ و خمهای رودخانه سبز که آب مانند مار نقره‌ای رنگ ، در سبزه چمن‌هایی که اکنون در اوائل فصل بهار زمرد رنگ مینمودند ، میخزید . در سطح رودخانه جا ، جزایر سبز یکی بعد از دیگری در پهنه وسیع آب مانند دانه‌های گردن بندی قرار گرفته بودند . در آن طرف رودخانه ، زیباترین بیلاقهای تورن گنجینه گرانبهای خود را در برابر چشم گشوده بود . در دورادور ، تنها تپه‌های شردیده میشد ، که در این لحظه قله آنها خطوط درخشانی ، بر روی سطح لاجوردی شفاف آسمان ترسیم کرده بود . از لابلای برگها و سبزه‌ها در آخرین نقطه دید ، شهر تورن دیده میشد که چون شهر ونیز ، گوئی در میان آب بنا شده است .

برجهای کلیسای قدیمی اش چنان سر برافراشته بود ، که از ابرهای آسمانش تشخیص داده نمی‌شد . در آن طرف پل که کالسکه بر روی آن توقف کرده بود ، درازای رود لوآر تا شهر تورن دیده میشد . يك رشته تخت سنگ که دست طبیعت آنها را آفریده بود ، رودخانه را در آغوش گرفته و مرتباً بوسیله امواج آب سائیده میشد . قدری آنطرفتر ، مابین پل و شهر تورن ، در بستی و بلندیهای تپه‌های ناهموار ، دهکده (ورای) با خانه‌های سه طبقه‌ای که در میان تخته سنگها بنا شده ، و بوسیله پلکانهای سنگی طویل و ترسناکی به یکدیگر ارتباط داشت ، دیده میشد . در پشت بامی دختر جوانی که دامن قرمزی داشت و بطرف باغشان میدوید ، دودکش يك بخاری که در میان شاخه‌های پیچیده مو و شاخه‌هایی که تازه جوانه

زده ، سر بر آورده بود ، زارغانی که زمینهای مشترک خود را شخم میزدند پیرمزی که آسوده بروی تخته سنگهای صاف نشسته و دوک خود را در زیر سایه شکوفه های درخت بادامی میچرخانید و از دیدن مسافرانی که با ترس و وحشت از زیر پای او میگذشتند ، لذت برده ، لیخند میزد ، صدای یکنواخت و هم آهنگ چکش بشکه سازان که در زیر سقف آسمان کیبود می پیچید ، زمینهای شخم خورده و حاصلخیز ، چنان در روح انسان اثر میگذاشت که گاهی انسان وجود خود را نیز در مقابل اینهمه مناظر دل فریب طبیعت فراموش میکرد . در لحظه ای که کالسکه برای افتاد و به واسطه رسید ، چند قایق با بادبان های سفید و برافراشته ، که بین جزایر رود بلوآر در حرکت بودند و باین منظره دل فریب هم آهنگی خاصی میدادند ، دیده شد .

بوی مطبوع بیدهای که در کنار رودخانه رده بسته بودند ، انسان را نرمست میکرد . کنسرت پسرندگان شروع شده ، و آواز یکنواخت چوپانی باین کنسرت ، یکنوع حالت حزن و اندوه میداد . اینجا نزدیک شهر تورن بود . شهر تورن با همه عظمت و شکوهش ، و بهار با آخرین زیبایی و طراوتش باین شهر سایه افکنده بود .

این قسمت از فرانسه ، تنها مکانی بود که از دسترس ارتش بیگانه بدور مانده و چنین بنظر میرسید که این شهر خود را مستحق غارت و چپاول ارتش بیگانه نمی بیند ، وقتی برای بار دوم درشکه از حرکت باز ایستاد ، یک سرکه کلاهی نظامی آنرا پوشانده بود ، از در بچه کالسکه

بیرون آمد ، و متعاقب آن نظامی عجول در را باز کرده ، بوسط جاده پرید . چنان مینمود که نظامی مزبور قصد دارد با کالسکه‌ران دعوا کند . ذوق و سلیقه‌ای که مرد کالسکه‌ران تورنی ، درباره اصلاح کردن مهار گسیخته شده بکار برده بود باعث شده که نظامی مزبور که کسی جرکنل اگلمون نبود آسوده خاطر بطرف اطاق کالسکه باز گردد . او وقتی بدر کالسکه رسید بازوان خود را تا انتها الیه آن گشوده ، خمیازه‌ای کشید و باین وسیله کرختی و کوفتگی راه را تا اندازه‌ای از بدنش زدود . نگاهی کوتاه به مناظر اطراف انداخته ، سپس بازوی زن جوانی را که با دقت خود را در میان پالتوی پوست خز پوشانیده بود گرفته ، با صدای دور گه‌ای گفت :  
 آی عزیزم ، بیدار شو منظره را نگاه کن ، بلند شو ، خیلی عالی است .

زولی چشماتش را باز کرده سرش را از کالسکه بیرون برد . کلاهی از پوست قاقم بر سر داشت ، و چین‌های پالتوی خزش چنان او را در بر گرفته بودند ، که تنها چهره‌اش هویدا بود .

زولی اگلمون کنونی ، با آن زولی سابق که با شور و شوق برای مشاهده مرز قصر توئیلری میدوید ، کلی فرق داشت . چهره‌اش در حین اینکده زیبایی خود را حفظ کرده بود ، سرخی و جلای خود را از دست داده بود . با بی‌عیدی ، بی‌لذت‌های شر ، رود لوآر ، جزایرش ، و شهر تورن را که اکنون بخوبی مشاهده میشد ، نگریست . سپس بدون اینکه علاقه‌ای بدیدن دره زیبای سیز از خود نشان بدهد ، بتندی سر را بداخل درشکه

کشیده ، خود را بعقب کالسکه انداخت و با صدائی که خستگی کامل از آن آشکار بود ، گفت :

بله ، فشنگ است ، چنانکه استنباط میشد ، برخلاف نظریه پدرش با ویکتور اگلمون ازدواج کرده بود .

ویکتور پرسید :

زولی میخواهی اینجا زندگی کنیم ؟

اوه ! اینجا ! یا جای دیگر ؟

ویکتور پرسید :

( زولی ، ناراحتی ؟ )

زولی با دلربائی ساختگی جوابداد :

نه ، هرگز .

سپس نگاهی بهروی ویکتور انداخته ، خندید و گفت :

— از بیخوابی دارم میمیرم .

ناگهان صدای تاخت و تاز اسبی بگوش رسید . ویکتور روی از

کالسکه برگردانده ، و چند قدم بطرف جایی که صدای سم اسب از آنجا

میآمد پیش رفت و همانجا بانتظار نزدیک شدن سوار ایستاد .

در همان لحظه ایکه کلنل از اطراف کالسکه فاصله گرفت ، وازدید زولی

خارج گردید ، لبخند و بشاشیتی که بر روی چهره رنگ پریده زولی

نقش بسته بود ، چون نوری که ناگهان خاموش شده ، یا ناپدید گردد ،

از چهره اش ناپدید شد .

نه دیگر علاقه‌ای بدیدن این مناظر دلفریب داشت ، و نه علاقمند  
و کنجکاو بود که بداند ، صدای سم اسبی که نزدیک میشود ، متعلق بکیست .  
بگوشه کالسکه خزیده ، بدون اینکه دیگر از خود هیچگونه  
اراده‌ای داشته باشد ، چشمانش بروی کفل اسبان دوخته شد .

چهره او هم اکنون به قیافه دهقان بر تانی میمانست که بموعظه کشیش  
محلهاش گوش میدهد . بیحال و اخمقانه بود .

مرد جوانی در حالیکه بر پیکر اسبی نشسته بود ، و دهانه آنرا  
بدرست داشت ، ناگهان از میان انبوه درختان تبریزی بیرون آمد .

کنل بسدا در آمده گفت :

- انگلیسی است .

کالسکه چپی در دنباله کلام کنل اضافه کرد :

آه بر خدا ! بله .

- از نژاد آن جوانک هائی است که قصد دارند فرانسه را بیلعند .

هنگامیکه کابینه سن جیمس در انگلستان عهدنامه آمین را زیر پا

گذاشت و علیه منافع اتباع فرانسه توطئه چید ، ناپلئون نیز معامله‌ای

بمثل کرد .

کلیه انگلیسیها را که در خاک فرانسه اقامت داشتند ، توقیف کرد .

این مرد جوان که هم اکنون با اسب بدانجا آمده بود ، یکی از

آنهاست بود که در آن هنگام در فرانسه بسر میبرد .

این زندانیان ناچار بودند مانند تبعیدی‌ها بهر مکانی که حکومت



وقت یا شخص امپراطور برای آنها تعیین میکرد ، بروند .

تورن چون از لحاظ سوق الجیشی کمتر در معرض خطر تجاوز قرار میگرفت لذا برای اینکه فرانسویان خیالشان از بابت اتباع انگلیسی راحت باشد ، اغلب آنها را به تورن فرستاده بودند . و حتی نیز مقدار زیادی از آنها ، از نقاط دیگر امپراطوری باین نقطه منتقل شده بودند ، زیرا اقامت آنها در مکانهای دیگر بنظر می آمد منافع سیاسی اروپائی امپراطوری را بخطر اندازد .

اسیر جوانی که در این لحظه صبحگاهان تنهایی خود را با گردش و تفریح بر طرف میکرد ، یکی از قربانیهای قدرت دستگاه حکومت بود در حدود دو سال بود که بدست وزارت امور خارجه او را از ایالت مون-بلیه باین نقطه تبعید کرده بودند . او برای معالجه سینه خود بد آنجا آمده و در هنگام بازگشت به موطن خود با تعجب متوجه شکستن عهد نامه شده ، واز بازگشتش ممانعت بعمل آورده بودند . هنگامیکه مرد جوان کنت اگلمون را در لباس نظام دید ، کوشید تا نگاهش با او برخورد نکند . باین جهت سرش را بر گردانید و دیدگان خود را به چمن های سبز دوخت . ویکتور زیر لب گفت : همه انگلیسیها جورند ، مثل اینکه همه کره زمین مال آنهاست . خوشبختانه (سول ۱) خوب از جلوشان درآمد .

هنگامیکه انگلیسی از برابر کالسکه میگذشت ، نگاهی بان

۱- مارشال فرانسه که استرلیتز را فتح کرد و در اسپانیا در روز تاریخی

تولون ۱۸۱۴ مشهور گردید .

انداخت. با وجود کوتاهی نگاه، توانست حالت مایخولیائی و غم و اندوهی را که بر چهره متفکر زولی بود، ببیند. در این موقع زولی کاملاً در لاک خود بود و به اسب سوار توجه ای نکرد. اکنون قیافه اش دوباره بحالت عادی بازگشته بود. و یکتور به داخل کالسکه بازگشته و کالسکه چپ که میکوشید وقت از دست رفته را جبران کند، سرعت کالسکه را بقسمت بلند کرد. کنار تخته سنگهای معلق میگذشت رسانید. در دامنه این تخته سنگها، که شرابه های عالی و ورای به عمل می آمد، خانه های زیباتری بر افراشته بودند. از آن بلندی، خرابه های کیش نشین مار موتیه، از واگانه من مارتین، دیده میشد. و یکتور بخاطر اینکه اطمینان حاصل کند، سوارکاری که در پس کالسکه آنها روان بود، همان انگلیسی است که قبلاً او را دیده است، سرش را برگردانید و گفت:

این انگلیسی نازک نارنجی از جان ماچه میخواهد؟

در این موقع سوار نزدیک تر شده بود. چون آن مرد انگلیسی قبلاً هنگام عبور از کنار آنها، ادای احترام نکرده بود، و یکتور نگاهی تهدید آمیز از داخل کالسکه به او انداخت. و یکتور برخلاف بغض و کینه اش نتوانست از تحسین زیبائی سوارکار خودداری کند. مرد انگلیسی یکی از آن چهره های زیبای بریتانیائی را داشت که رنگ آن باندازه ای دلپذیر، و پوست آن باندازه ای ملایم و سفید بود که اغلب انسان را به اشتباه می انداخت، که صاحب آن چهره و اندام لطیف، دخترکی جوان است. موهایش بور، باریک اندام و چهارشانه بود، لباسش با سلیقه و نظیف بود، بطوریکه

از نوق و هنرمندی مردم انگلستان حکایت میکرد. بخوبی میتوان حدس زد که از دیدن زولی در کالسکه، چهره اش از شرم و حیا برافروخت، نه از لذت و هوس. یکبار زولی بمرد انگلیسی نگریست، آهیم بدستور شوهرش که میخواست ساق های پای اسبی را که از نژاد خاص بود، باونشان دهد. يك لحظه چشمان زولی به چشمان مردانگیسی برخورد کرد، و از این به بعد انگلیسی اشراف منش بجای اینکه در کنار کالسکه براند، چند قدم از جاده فاصله گرفت. زولی با اکراه به ناشناس نگریست، هیچگونه امتیازی که باو توسط شوهرش گوشزد شده بود، نه در راکب دید، و نه در مرکوب پس از اینکه گفته های شوهرش را با اعلامت سر تصدیق کرد، خود را مانند کلنل بته کالسکه انداخته، باتفاق بخواب رفتند. نزدیکهای شهر توردن زولی از خواب بیدار شده ساکت بالای سر شوهرش نشستند و باو نگریست. در یکی از همین دفعات که بدیدن چهره شوهرش مشغول بود، در يك دست اندازه، مدالی که با زنجیر بگردنش آویزان بود، بروی زانوانش افتاد و ناگهان تصویر پدرش در برابر دیدگانش نمودار شد. بدیدن این تصویر هر چند که کوشش کرد از گریه کردن خودداری کند، معذا اشك از دیدگانش سرازیر شد. اما هوای لطیفی که از روزنه های اطافك کالسکه بداخل نفوذ میکرد، چشمان مرطوب او را خشکانید.

هم اکنون ویکتور از طرف امپراطور مأمور شده بود که دستورهايش را به مارشال سول که از فرانسه دفاع میکرد و از تهاجم انگلیسها در بارن تلوگیری بعمل میآورد، برساند. کلنل از این مأموریت استفاده کرده،

برای اینکه زنتش را از خطری که در آن موقع پاریس را تهدید میکرد برهاند ، او را بشهر تورن نزد پیره زنی از بشکانش میبرد .

کالسکه بسنگفرشهای شهر تورن رسیده ، از بل گذشت و به (کوچه بزرگ) وارد شد. در برابر یک خانه قدیمی ، که در آن ، مارکیز لیستومر لاندن ساکن بود ایستاد . مارکیز لیستومر لاندن در شمار پیر زنهای گیران بود که رنگ پریده ، موهای سپید ، و لبخند ملایمی دائمی بر لب دارند . در تصاویر زنهای هفتاد ساله زمان لوئی پانزده ، این زنها تقریباً همیشه باناز و عشوه زیسته اند . مانند اینکه هنوز هم عاشقند ، خوی تقدس بیش از رحم و شفقت در آنها دیده میشود ، همیشه معطر و خوشبو هستند ، خوب بهم میبافند ، از یک خاطره بیش از یک شوخی میخندند ، و همیشه از وضع فعلی خود بیزارند . هنگامیکه خدمتکار پیر اجازه ورود کلنل و ژولی را از مارکیز خواست ، خواهر زادمای را که بس از شروع جنگ اسپانی ندیده بود ، می خواهد او را به بیند ، آهسته عینکش را از چشم برداشته ، و کتابی را که در حال مطالعه اش بود ، بسته کنار گذاشت ، و با چابکی که از او بعید بنظر میرسید ، برخاسته ، خود را بیلکانی که زن و شوهر از آن بالا می آمدند رسانید ، خاله و ژولی یکدیگر را از گوشه چشم نگر بستند

کلنل ، زن را گرفت و او را با سرعت در آغوش کشید و گفت :

سلام ، خاله عزیزم ، دختر جوانی را با خود آورده ام تا شما از او نگهداری کنید ، او را بشما میسپارم ، ژولی من نه بر ناز و عشوه است و نه خودخواه . امیدوارم در اینجا خسته و ناراحت نشود . خاله نگاه تمسخر آلودی

باو کرد و جواب داد :

موضوع بفرنج است .

خاله با خوشحالی جلورفت و ژولی را همانطور که متفکر و مبهوت ایستاده بود و ناراحت بنظر میرسید ، در آغوش گرفت و گفت :  
جان دلم ، از دیدار شما مسرورم ، از من وحشت نکنید .  
امیدوارم در اینجا به شما بد نگذرد ، و خواهم گوئید که مصاحب خوبی برای شما باشم .

قبل از اینکه بسالن وارد شوند ، مارکیز ، بنا به عادت مردمان ولایات برای میهمانانش دستور غذا داد . ویکتور که برای رفتن عجله داشت رو بخاله اش کرده ، بالحنی جدی گفت :

تا وقتیکه اسبهای کالسکه را عوض کنند ، او فرصت ندارد در آنجا بماند .

سه نفری با عجله بسالن وارد شدند ، ویکتور با عجله حوادث سیاسی و وقایع نظامی را که او را مجبور کرده بود تا پناهگاهی برای زنش بیابد ، برای خاله اش توضیح داد . درمنوقع بیان این داستان ، خاله مرتباً بخواهرزاده اش که پشت سر هم حرف می زد ، و زنش ژولی مینگریست . بنظرش آمد که علت حزن و اندوه ژولی این جذائی اجتناب ناپذیر است .

بایک نگاه برایش مسلم شده بود که این دو جوان یکدیگر را دوست دارند ، و زندگی بدون دیگری برایشان غیر قابل تحمل است . در این

موقع صدای ضربات در حیات کهنه، خاموشی محفل آنها را بهم زد. ویکتور دوباره خاله اش را بوسیده از سالن بیرون رفت. ژولی را که دنبال او تا کنار درشکه آمده بود، در آغوش گرفت و گفت:

— خدا حافظ عزیزم.

ژولی با نوعی التماس گفت:

— آه ویکتور، بگذار منم باتو بیایم، مرا تنها نگذار.  
فکر میکنی که اینکار امکان دارد؟  
ژولی پاسخ داد:

بسیار خوب، حالا که تو مایل نیستی، خدا نکم دار.  
ویکتور سوار شده، پس از چند لحظه کالسکه در پیچ و خم جاده ناپدید شد. هارکیز بژولی نگاه کرد، نگاهی محیلا نه که زنان پیر به جوانان می کنند، سپس گفت:

پس ویکتور بیچاره مرا زیاد دوست داری؟ ژولی که هنوز در رؤیاهای خود سرگردان بود، بی اراده گفت:

آه! ویکتور بگذار منم باتو بیایم، مرا تنها نگذار، نمیخواهم تو را ترک کنم. این جمله آخری چنان باسادیگی ادا شد، که در آن واحد نیک نفسی عمیق صاحبش را آشکار میساخت. برای زنی که دوست (دوکلوس) و زال (ریشیلیو) بوده، مشکل بنظر میرسید که در صدد بر نیاید

۱- اخلاق دان فرانسوی که در سالهای (۱۷۵۴-۱۷۷۲) میزیسته و لحن

کلامش طعن و طنز بوده است.

تاراز پنهانی این زن جوان را بیاید. همانگونه که مارکیز درک کرده بود، از چشمان ژولی عشق و علاقه خوانده نمیشد.

از ژولی پرسید :

— مثل اینکه شما به همسری خواهرزاده سربهوای من درآمده اید؟  
ژولی بی‌آزاده‌تکلی خورد، زیرا لحن کلام و نگاه این پیره زن عثوه‌گر، یکی از خصائص روانی و یکتور را، عمیقانه تر از آنچه تاکنون خودش درک کرده بود، آشکار میکرد.

خانم مارکیز از جوابهای ژولی خوشحال و راضی بود، پیش خود فکر میکرد که مسلماً این گوشه گیری ژولی دامنه یک راز عشقی در بردارد که تنهایی به آن صفا می‌بخشد، و با این تفصیل خود را متقاعد کرد که زیاد شکر کردن ژولی از آن عشق پنهانی سرچشمه میگردد، هنگامیکه ژولی به سالن بزرگی که قالی فرش شده و حاشیه طلائی رنگ داشت، وارد شد و در مقابل آتش مشتعل بخازی نشست، هنوز مجزون گرفته مینمود. مشکل بود که این تجملات کهنه و اثاثیه فرسوده قدیمی برای او ایجاد شادی و سرور کند. با همه احوال، زن جوان باریسی از این گوشه نشینی عمیق و این سکوت سنگین مختص ولایات، احساس یکنوع لذت میکرد. پس از اینکه چند کاهه‌ای درباره ازدواجش بساخاله صحبت کرد، مهر، خاموشی بر لب گذاشت. دوساعت با آرامش گذشت، سپس ژولی بیادش آمد که به خاله شوهرش بی‌احترامی کرده و در مقابل سؤالیهای او جوابهای سرد و بی‌سرو نمی‌داده است. تاکنون پیره زن متشخص چند بار قیبت کرده. تا فواسته

بود اطلاق سبزرنگی را که به میهمانش اختصاص داده بود، آماده کند.  
آنگاه پس از فراغت از اینکار در صندلی بزرگش جلوس کرده از زیر چشم زن  
چوان را مینگریست.

ژولی که در برابر تخیلات خویش، همه چیز را در اطراف خود از  
یاد برده بود، ناگهان بخود آمده شرمند و خجسته و کوشید تا بوسیله‌ای خود  
را تبرئه کرده، پوزش بطلبد.

مارکیز جواب داد:

چیزی نیست، جان دلم، من از در دور پنج بیوه زنان آگاهم. میباید چهل  
سال عمر کرد، تا معنی استهزاء و تمسخری را که بر لبان پیره زن نقش  
بسته بود، درک کرد. روز بعد حال ژولی خیلی بهتر بود، خانم مارکیز  
بدون اینکه از رام کردن این نوع عروس مأیوس باشد، با او درباره خوشیهای  
این ناحیه، مجالس رقص، و خانه‌هایی که میتوانستند به آنجا رفت و آمد  
کنند، صحبت کرد. امروز، همه سؤالات مارکیز دایمی بود که با دقت و  
حسابگری در سر راه ژولی پهن شده بود، این امر یکی از عادت کهنه‌خاله  
مارکیز بود که در ضمن صحبت نمی‌خواست ژولی بمقصود امر بمنیش پی  
برد. خانم مارکیز چند روز با سماجت از ژولی خواست که در خارج خانه  
برای خود یک سرگرمی بجوید، اما ژولی در برابر این در خواست او  
آنقدر پافشاری و ایستادگی نشان داد، که پیره زن با وجود میل شدیدی  
که داشت عروس زیبایش را با تکبر به گردش ببرد، بالاخره تسلیم عقاید  
ژولی شده و این خیال خام را از سر بدر کرد.



ژولی مرگ پدرش را که هنوز عزادار آن بود ، بهانه موجهی برای انزوا ورنج خود قرار داده بود . پس از هشت روز ، پیرمزن متشخص لطف و ملایمت ، مهربانی و خوش خلقی بی روی وریای ژولی را تحسین و تمجید کرد ، و از آن بیعد علاقمند شد تا فکر و اسراری را که این قلب جوان را ، آهسته ، آهسته ، مانند خوره میخورد ، دریابد . ژولی از نمونه زنانی بود که برای پرستیدن خلق شده اند . و با آن رویه محبوبانه ای که یکی از محسنات پیش پا افتاده اش بود ، در قلب سنگ دل ترین افراد برای خود جای بازمی کرد . در این مدت که خانم مارکیز با وی هم دم بود چنان شیفته اخلاق و صفات عروسش شده بود که دیگر میل نداشت بهیچ وجه از عروس زیبایش دور شود .

خانم مارکیز ، تغییراتی را که در قیافه ژولی روز بروز پدیدار میشد با تعجب مینگریست . ژولی در حین اینکه درخشش و آب و رنگ خود را از دست میداد ، اکنون کمتر معزوم بنظر میآمد . گاهی ، خانم مارکیز ، با سخنان طنز و شیرین خود سرگرمی و خنده های متناوبی برای او به وجود میآورد ، ولی پس از چند لحظه دوباره آثار غم و درد ورنج خنده را از لبانش زدوده ، جای خود را به بیأس میداد .

پیرمزن ، دریافت که مرگ پدر و دوری و بکتور هیچکدام علت واقعی درد ورنج ژولی نیستند . گمانهای ناشایست بیشماری گریبانش را گرفت ، ولی دشوار بنظر میآمد که اینها هم علت واقعی آن باشند ، زیرا حقیقت غیر از اینها بود .

بالاخره روزی زولی تمام درد خود را که از فزاموشی زندگی زناشوئی سرچشمه میگرفت ، درمقابل چشمان حیرت زده خانم مارکیز آشکار ساخت .

خانم مارکیز باین اعترافات اکتفا نکرده ، بخاطر اینکه اسرار بیشتری درباره او بدست بیاورد ، او را سؤال پیچ کرده بود ، تا اینکه شب فرا رسید ، آنها درمقابل پنجره‌ای که بکوچه باز میشد نشستند و زولی دوباره بفکر فرو رفت . در این موقع اسب سواری از کوچه گذشت . خانم مارکیز درحالی که او را از پشت سر با انگشت نشان می‌داد گفت :

این یکی از قربانیهای شماست . زولی با تعجب پیره زن را نگاه کرد .

خانم مارکیز دنباله کلام خود را گرفته و گفت :

این جوان اشراف منش ، انگلیسی است ، عالیجناب آرتور اورمند فرزند ارشد لرد گرنویل داستان جالبی دارد در سال ۱۸۵۲ به مون پلیه آمد .

بخاطر معالجه سینه‌اش دکتران او را بدینجا فرستاده بودند و امیدوار بودند که هوای اینجا ، او را از بیماری سینه نجات دهد ، هنگام جنگ او هم مانند سایر هم وطنانش ، بدستور بناپارت توقیف شد . این جوان انگلیسی با سرگرمی و تفریح در مرضی که دکتران فکر میکردند کشته است ، مطالعه و بررسی کرد . از آنجا کم کم به طب علاقه پیدا کرد ، در

صورتیکه از چنین شخص متشخصی این کار بعید بنظر میرسید .  
 بالاخره پیشرفت آقای آرتور در این باره شکفت آور بود . حتی  
 دکترهای مون پلیمه بنظر تحسین باو مینگریستند . مطالعه او را از اسارت  
 کسالت و حزن و اندوه بیرون آورده ، گویا بکلی معالجه شده است . دو سال  
 ابداً با کسی صحبت نکرده ، مرتباً بگردش رفته ، در اصطبلی دراز کشیده  
 و از شیر گاوی که از سوئیس آمده و گیاهان آبی تغذیه کرده است . از زمانی  
 که به تورن آمده ، تاکنون با هیچ کس طرح معاشرت و دوستی نریخته ،  
 و مانند طاووس مغرور و متکبر است ، ولی مسلماً صد درصد شما تسخیرش  
 کرده اید ، زیرا از زمانی که شما اینجا آمده اید ، روزی دوبار بخاطر شما  
 از زیر این پنجره میگردد ...  
 یقیناً بدام شما گرفتار شده است .

این جملات آخری فوراً زولی را هوشیار کرد ، لبخندی بر لبانش  
 ظاهر شد که خاله مارکیز را متعجب ساخت ، غالباً خشن ترین زنان وقتی  
 که احساس میکنند کسی آنها را دوست دارد ، احساس يك نوع غرور و  
 شادمانی میکنند ، که عکس العمل آن حتی برای چند لحظه که شده ، در  
 چهره شان بخوبی مشهود میگردد . در آن شب چهره زولی بجای اینکه  
 چنان تغییری در آن رخ دهد ، نگاهش سرد شده ، و چهره اش تنفیری را  
 که به وحشت و ترس شباهت داشت ، از خود ظاهر کرد . این حالت زولی  
 حالت زن عاشقی کسبه میخواست ، بخاطر عشقش پشت پا بزندگی و دنیا  
 بزند ، نبود .

زیرا چنان زنائی در چنین مواقع سرخوش و خندان هستند، چهره او در این لحظه مانند چهره شخصی بود که يك خطر مبهم را در نزدیکی خود احساس میکنند و پیش از اینکه این خطر به آنها دست یابد، آثار درد آن در چهره شان دیده میشود.

خانم مارکیز تاکنون میانندیشید که عروش تنها، خواهرزاده او را دوست ندارد، در صورتیکه هم اکنون با تعجب متوجه شده بود که ژولی هیچکس را دوست ندارد. در این هنگام که فهمید قلب ژولی سرد و بی روح شده است، بر خود لرزید. ژولی با اینکه جوان بود، با هوش خارق العاده خود، در همان روز اول پی به بیهودگی و بوجی و بیکنور برده بود.

مارکیز با خود اندیشید:

اگر ویکتور را شناخته باشد، کار از کار گذشته است؛ و بزودی ویکتور دچار ناراحتی های زناشویی خواهد شد.

ژولی ناگهان بفکر فرورفته، زودتر از عادت معمول باطاق خویش رفت، وقتی خدمتکار لباس او را کند و برای خوابیدن آماده اش کرد، از اطاق خارج شد. ژولی قبل از اینکه برخت خواب رود، بر روی نیمکت راحتی که مخمل زرد رنگی کف آنرا پوشانده و در مقابل بخاری قرار داشت نشسته، گریست.

پس از اینکه قدری آرام شد، در فکر و اندیشه فرو رفت. بعد میز کوچکی را جلو کشیده، شروع به نگارش نامه ای کرد.

ساعت‌ها بتندی میگذشتند. رازی را که زولی در این نامه فاش میکرد، چنین بنظر میآمد که برایش زیاد اهمیت دارد. زیرا در هر جمله آن دچار دستخوش فکر و خیال میشد، ناگهان اشکش سرا زیر شده از نوشتن باز ایستاد.

ساعت دیواری دوبعد از نیمه شب را اعلام داشت، سرش که مانند مرده‌ای برگردنش سنگینی میکرد، بروی سیندش خم شد. بیش از چند لحظه بدین صورت باقی نماند که ناگهان از رویای خود خارج شده، خانم مارکیز را بالای سر خود دید، مارکیز بصدای درآمده گفت:

عزیزم تو را چه میشود؟ چرا تا این دیر وقت بیدار مانده‌ای؟  
چرا گریه میکنی؟

سپس بدون هیچ تشریفات در کنار عرومش نشسته، چشمش بنامه افتاد:

بدون مقدمه پرسید:

- این نامه را برای شوهرتان مینویسید؟

زولی جوابی به این سؤال نداد. خانم مارکیز که پیشینی همه چیز را کرده، حتی عینکش را نیز با خود آورده بود، نامه را از میان انگشتان او بیرون کشیده شروع بخواندن آن کرد.

زولی از اینکه خانم مارکیز نامه‌اش را میخواند، هیچگونه ممانعتی بعمل نیاورد.

اکنون آرام در جای خود نشسته، منتظر عکس العمل خانم

مارکیز بود .

متن ناعه چنین بود :

لویزای عزیز ، چرا از من میخواهی عهد و پیمانی را که دودختر نادان در کوچکی با هم بسته اند ، بر عهدم وفادار بمانم ؟ برایم نوشته بودی اغلب اوقات از خود میپرسی ، چرا شش ماه است به استوالات پاسخ نداده ام . اگر علت سکوتم را درک نکرده ای ، امروز این راز را برایت فاش میکنم ، تا از آن باخبر گردی . اگر از ازدواج نزدیکت مرا باخبر نکرده بودی ، شاید برای همیشه آنرا در قلبم مدفون میکردم . لویزا ، فکر اینکه تو میخواهی شوهر کنی ، مرا میلرزاند .

دوست بیچاره ام ، ازدواج کن . بعد ، پس از چند ماه ، یکی از دردناکترین ندامت هایت ، خزان خاطره های روزگارانی خواهد بود که مادرکنار یکدیگر بودیم . یا هنگامیکه يك غروب آفتاب در اکوئن ، به بلندترین رشته های کوه رسیده بودیم ، و دره زیبایی را که در زیر پایمان قرار داشت تماشا میکردیم ، و اشعه غروب آفتاب را که در آن موقع ما را دربر داشت ، تحسین میکردیم . در سنگلاخی که نشینیم ، در جذب و شوق فرورفته و بدنیال آن لطیف ترین فکر و خیال سراغمان آمد .

در وحله اول تو درک کردی که این آفتاب دور دست ، از آینده با ما صحبت میکند . در آن هنگام ، ما بسیار دیوانه بودیم ، همه دیوانگیهایمان را بیاد میآوری ؟ مانند دو عاشق همدیگر را در آغوش گرفتیم و سوگند یاد کردیم که از ما دو نفر اولین نفری که ازدواج کرد ، با راستی و صداقت

اسرار زندگی زناشوئیش را برای آن دیگری فاش کند .  
 لوئیزا ، از آنشبی که تو برای زناشوئی دست در دست شوهرت  
 میگذاری ، شب نومیدی هست . در آن موقع تو ، جوان ، زیبا ، بیخیال  
 و خوشبخت هستی . ولی شوهر کمتر از چند روز ، تورا چون من ، زشت ،  
 غمناک ، و پیر میکند .

در نامهات نوشته بودی :

«هنگامیکه من میخواستم با ویکتور ازدواج کنم ، چقدر مفرورو  
 بیخیال و خوشحال بودی .

عزیز دلم :

آن خوشحالی دیوانگی بود . دیگر خود را بیاد نمی آورم . در مدت  
 کمی ، دوران بیچه گیم چون خواب و دریا گذشت ، خود پستیدیم در روز  
 ازدواج رشته ای بگردنم آویخت ، که طول و عظمتش برایم ناپیدا بود .  
 اکنون در میابم که غرور و خودپسندی جوانان قابل ملامت و سرزنش است .  
 در آن شب پدرم بیش از یکبار کوشید که مرا از این ورطه هولناکی که عنقریب  
 در حال سقوط در آن بودم ، نجات دهد . ولی آنشب چنان شاد و مسرور  
 بودم که بگفته های پدرم با شیطنت و شرارت خاصی میخندیدم و به آن  
 توجهی نمی کردم .

آن شب با آن لباسهای نوری رنگین ، و گلهای مجلس عقد ، هزاران  
 رفتار بیچه گانه از من بروز کرد .

در اطاقی که باشکوه و جلال مرا بدانجا برده بودند ، وقتیکه تنها

شدم ، برای خوش آیند و تحریک و بکتور در فکر بودم که شیطنتی بکنم  
در حالیکه انتظارش را میکشیدم ، قلبم بطش در آمده بود .

آهسته ، آهسته ، بسالنی که از هدایا انباشته بود ، خزیدم هنگامیکه  
شوهرم داخل شد و بیخسته جوی من پرداخت ، خندهای خفهای که در زیر  
پارچه نازک ابریشمین کردم ، آخرین نظاها این شادایی بی روی و ریای  
بچه گانه بود ، که بدوران کودکیمان شباهت داشت .

به محض اینکه پیرزن متشخص از خواندن این نامه حزن انگیز  
فراغت یافت ، آهسته عینکش را روی میز گذاشته و نامه را نیز در کنارش  
قرار داد .

سپس چشمان سبزرنگش را که گذشت زمان شعله تسخیر کننده اش  
را خاموش نکرده بود ، بچشمان زولی دوخته گفت :

طفلم ، یک زن شوهر دار نباید چنین نامه ای به یک دختر جوان  
بنویسد ، بدون اینکه بخواهد .

سپس گفت :

— دستهایتان سوزانند ! همیشه اینطورند ؟

زولی پاسخ داد : هفت ، هشت روز است که تب مرا در بر گرفته  
است .

خانم مارکیز با تعجب گفت :

— شما تب داشتید و از من پنهان میکردید ؟

زولی با اضطراب جواب داد :



من يكسالست كه تب دارم .

ماركيز دنباله سخنان خود را گرفته گفت :

فرشته كوچكم ، پس بدین ترتیب تاكنون ازدواج فقط درد طولانی بشما هدیه کرده است ، زولی جرأت نكرد باین جمله جواب مثبت بدهد ، فقط با حرکت سر آنرا تصدیق كرد ، ماركيز به سخنانش اضافه كرد :

بنا بر این ، بد بختید .

زولی گفت : آه ، نه ، خاله ماركيز من و بكتور را بعد برستش دوست دارم ، من او را میپرستم ، او خوبست .

ماركيز جواب داد : بله ، دوست دارید ، ولی از او میگریزید .  
اینطور نیست ؟

زولی جواب داد : چرا ، گاهی ، بیام می گردد .

ماركيز گفت : از گوشه گیری خود قالباً آشفته نبوده اید ؟ از ترس اینكه مبادا و بكتور سر رسیده ، شما را غافلگیر كند ؟

زولی جواب داد : چرا ، ولی من بشما اطمینان میدهم كه او را بسیار دوست دارم .

ماركيز گفت :

گاهی اوقات پنهانی خود را سرزنش نمیکنید كه چرا تا كنون نخواستہ ، یا نتوانسته اید در لذت و خوشیهایش شريك و سهیم شوید ؟ گاهی فكر نكرده اید كه يك عشق قانونی ، تحملش از يك فكر جنایت باردشوارتر است ؟

ژولی با گریه گفت :

اوه ! اینطور است ، پس آنچه که برایم حکم بک معمارا داشت . شما حدس میزنید ؟ فکر مدتهاست درست کار نمیکنند ، هیچ اندیشه‌ای ندارم . با دشواری به زندگی ادامه میدهم و روح از یک ترس ناگفتنی که احساساتم را لکه‌دار کرده و دائماً شکنجه و آزارم میدهد . صدراع میبرد . میخواهم شکوه‌وزاری کنم ولی صدایم در نمیآید ، زبانم از بیان درد و نهجم عاجز است . وقتی که ویکتور را می‌بینم ، از درد ورنج من و آنچه که مرا نابود میکند خوشحال است ، از درد ورنج خود خجسته و شرمند میشوم . خانم مارکیز در حالیکه لبخندی در چهره‌اش دیده بود گفت :

— تمام اینها از تخیلات بچگی سرچشمه میگردد .

ژولی با ناامیدی گفت :

شما هم به افکار من می‌خندید ؟

مارکیز دنباله سخنان خود را گرفته گفت :

من هم در جوانی همینطور بودم ، اکنون که ویکتور شما را تنها گذارده است احساس تنهایی ، درد ناآرامی ، غم‌وفصه ، خیالبافی ، و هزاران افکار دیگر را در شما بوجود آورده است ، که روح شما را مانند خوره از بین میبرد .

ژولی از اینکه میدید ، تمام مشکلاتی را که مدتها او از آن رنج

میرده ، از دهان خانم مارکیز خارج میشود ، چشمانش گرد شد !

خانم مارکیز گفت :

— بالاخره اینطور که درک کرده‌ام شما ویکتور را می‌پرسید، اما بیشتر مایلید که بجای زنت باشید، تا خواهرش. و خلاصه مطلب اینست که فکر میکنید ازدواج شما را خوشبخت نکرده است.

بله، خاله‌جان، ولی که این خنده ندارد.

خانم مارکیز دنباله سخنانش را گرفته گفت:

— آه! طفلکم، حق با تست، در تمام اینها، هیچ چیز شادی بخشی به چشم نمی‌خوردد اگر من با تجربه کهنه‌ام نتوانم شما را هدایت کنم، و نتوانم علت پاک و ساده در دو آندوه شما را دریابم، آینه شما از بدبختی‌های زیادی اینیاشته خواهد شد. خواهر زاده‌ام، این کلنل احق، لیاقت درک خوشبختی را ندارد.

در زمان سلطنت لوئی شانزده، محبوب زن جوانی اگر بوضع شما دچار میشد، فوراً مانند یک جنگجوی واقعی آلمانی شوهرش را تنبیه می‌کرد. سربازان این امپراطور ظالم و جابر همه نادان و پست هستند، خشونت را بجای ظرافت بکار می‌برند، چون نمیتوانند زنان را دوست بدارند، افکار آنها را درک نمی‌کنند، فکر میکنند همینکه فردا میخواهند به استقبال جنگ و مرگ بروند، باید از توجه و انتقادات به زنان در شب قبل آن، معاف باشند، سربازان سابق همانطور که بموقع جان خود را فدا می‌کردند در سر موقع هم به عشق خود میرسیدند.

دخترم، من ویکتور را بجای شما ادب خواهم کرد، و به این ناهم آهنگی دردآور خاتمه خواهم داد.

این وضع شما را بجائی میکشاند که یکدیگر را دشمن بدارید و جدائی را آرزو کنید. اگر قبل از نومیدی، هر یک گریبانان را انگرفته باشد ژولی مبهوت به دهان مارکیز مینگریست، زیرا کلماتی از دهان او بیرون میآمد که قبل از آن بی به عبق و حکمت آن برده بود. وقتی متوجه شد که خانم مارکیز مانند پدرش عقیده خوبی دربارهٔ ویکتور دارد، او را مورد ملامت و انتقاد قرار میدهد، از اینرو بر سرنوشت خود نگران شد، زیرا گفته‌های پدرش را به حساب احساسات تند پدران میگذاشت، ولی همانند آن گفتار، هم‌اکنون بصورت ملایمتری از دهان یکی از نزدیکان و بستگان مجرب شوهرش خارج میشود. ناگهان از بدبختی خود بغضش ترکید، در حالیکه خود را به آغوش پیره زن میانداخت، گریه را سرداد و گفت:

— شما بجای مادرم هستید. خانم مارکیز، گریه نکرد، زیرا در گذشته انقلاب اشکی در چشمان مردم عصر گذشتهٔ اشرافیت، باقی نگذاشته بود. ابتدا عشق، و بعد زندگی آنها را به تغییر کننده سرنوشت آشنا کرده بود. بطوریکه آنها در میان خطرات مداوم زندگی، با خونسردی ایستادگی میکردند. خانم مارکیز زن جوان را در آغوش گرفت، و با لطف و مهربانی خاصی که غالباً در رفتار و عادات اینگونه از زنان مشهود است، نادر قلبشان، پیشانی او را بوسید.

ژولی را با کلمات نرم و دلنشین خود تسلی بخشید. آینه، آینه خوشی را با او نویدمی داد. آنقدر به صحبتش ادامه داد، تا ژولی را خواب در ربود.

چنان با او اظهار همدردی میکرد، که گوئی مادری با فرزند دلبندهش همدردی میکند.

در ژولی خودش را میدید که برای دومین بار جوان و ناآزموده شده است. ژولی که آنچه مدتها در قلبش سنگینی میکرد، روی دایره ریخته، و عقده‌های روحی خود را بدین وسیله خالی کرده، و بالاتر از آن مونس مجرب‌تری را پیدا کرده بود، که میتواند تمام مشکلات خود را بوسیله او حل کند، با خوشحالی بخواب رفت. فردای آنروز هنگامیکه خاله و عروس با خلوص نیت، که دلیل بر درک احساسات و پیوند دور روح بود، همدیگر را در آغوش گرفتند، صدای سم اسبی از بیرون شنیده شد، غفلتاً با هم سر بر گردانیده، چشمشان به مرد انگلیسی افتاد که بنا بعبادت معمول از زیر پنجره میگذشت، بنظر میآمد که او در زندگی این دو زن گوشه نشین مطالعه کرده و هیچگاه فراموش نمیکند که درست در هنگام خوردن صبحانه، یا ناهار ظاهر گردد. اسب او بدون اینکه دهانه‌اش را بکشد، به محض اینکه به نزدیکی مکان این دو زن میرسید، قدمپایش را آهسته میکرد، بعد زمانی که فاصله دو پنجره بین سالن غذاخوری را می‌پیمود، دهنه‌اش بکلی آزاد بود، در این موقع آرتور نگاه ملات‌باری به پنجره‌ها میافکند، چون ژولی باز توجهی نمی‌کرد، اغلب سرفراخته میگردید.

عادت به کنج‌کاو مبتدیان، ای که انسان را به اشیاء کوچک و ناچیز دل بسته می‌کند تا زندگی در ولایات را تحمل پذیر گرداند، و بدشواری افکار بلند و عالی را راضی سازد، این عشق خجولانه و جدی آرتور که

با زبان بی‌زبانی ابراز میداشت ، مارکیز را سرگرم می‌کرد .  
 این نگاههای متناوب برایش عادی شده ، و هر روز شوخی و طعن  
 و طنزهای تازه‌ای بدرقه‌راه آرتور میکرد . زولی و مارکیز هنگامی که در  
 کنار میز غذا نشستند ، باهم این مرد اجنبی را نگاه کردند . در این بار  
 چشمان زولی و آرتور برای چند لحظه چنان باهم تلاقی کرد ، که رنگ  
 زن جوان سرخ شد . متعاقب این نگاه بلافاصله اسبش را تند کرد و چهار  
 نعل دور شد .

زولی رو به مارکیز کرده و گفت :

وقتی مردم این مرد انگلیسی را می‌بینند که هر روز از زیر این  
 پنجره میگذرد ، چه فکری خواهند کرد ؟  
 مارکیز جواب داد :

بله ، می‌فهمم ، بسیار خوب ، ما نمی‌توانیم صریحاً باو بگوئیم که  
 در این حدود گردش نکند ، زیرا نمیتوان رفت و آمد مردی را بهر جایی  
 که دلخواه اوست غدغن کرد ، وانگهی ، آن وقت فکر می‌کنند که از او  
 ترسیده‌ایم . دیگر از فردا در این سالن غذا نمیخوریم ، و وقتی این جوان  
 سمج دیگر ما را در اینجا ندید ، از عشقبازی بوسیله پنجره منصرف  
 خواهد شد . فرزند دل‌بندم ، این تنها چاره‌جوئی يك زن کار کشته و دنیا  
 دیده است .

ولی این نقشه برای هیچ موقع عملی نشد . زیرا ساعتی بعد از  
 اینکه این تصمیم اتخاذ گردید و هنوز آنها از سر میز برنخاسته بودند ،

پیشخدمت مخصوص ویکتور از در داخل شد. او از بیراهه بتاخت از  
بورژ آمده، و نامه‌ای از ویکتور برای ژولی آورده بود.  
ویکتور در نامه نوشته بود:

— رژیم امپراطوری سقوط کرده، پاریس تسخیر شده، ازهر گوشه  
فرانسه احسانات بنفع بوربن‌ها ادامه دارد، او نیز فاپلئون را ترک کرده  
و هم اکنون نمیداند چگونه خود را به تورن برساند. لذا بدین ترتیب از  
او خواهش کرده بود، باعجله خود را به اورلئان برساند. و امیدوار است  
که بتواند گذرنامه‌ای برایش تهیه کرده، در آنجا همدیگر را ملاقات کنند  
این پیشخدمت که سابقاً سرباز بوده، میبایست از راهی که ویکتور گمان  
میکرد هنوز آزاد است، ژولی را از تورن به اورلئان برساند. پیشخدمت  
که برای رفتن شتاب داشت، گفت:

— خانم کمی عجله کنید، يك ثانیه راهم نباید از دست داد، زیرا  
پروسیها، اتریشها، وانگلیسیها در بلوا، یا اورلئان بهم خواهند پیوست.  
در عرض چند ساعت زن جوان آماده شد و با کالسکه مسافری فرسوده‌ای  
که مارکیز در اختیارش گذاشته بود، برآم افتاد. قبل از عزیمت، ژولی  
مارکیز را در آغوش گرفته گفت:

چرا با ما به پاریس نمی‌آیید؟ اکنون که دیگر زمام امور در دست  
بوربن‌ها است.

خانم مارکیز که سعی می‌کرد جلوی احساسات خود را بگیرد، گفت:  
عزیزم، من بدون اینکه باین اتفاقات غیر مترقبه توجه‌ای داشته

باشم، بآنجا خواهم آمد. چون نصایحم، هم برای شما و هم برای ویکتور ضروری است، برای اینکه نزد شما بیایم، تدارکات خود را خواهم دید زولی در حالیکه از او جدا میشد، باتفاق خدمتکارش و سرباز پیر که در کنار کالسکه اسب میراند، و مراقب آسایش و راحتی خانمش بود، حرکت کردند. شب هنگام وقتی به چاپارخانه‌ای که در نزدیکی بلوا قرار داشت رسیدند، صدای آمدن کالسکه‌ای بگوش رسید، این کالسکه از آمبو از آنجا بی آنها را رها نکرده و آنها را تعقیب کرده بود.

زولی که دچار التهاب و نگرانی شده بود، بکنار دریاچه کالسکه آمد تا در نور مهتاب مسافری که کالسکه تعقیب کننده را از نزدیک مشاهده کند.

در زیر نور ماه بر راحتی توانست چهره آرتور را که در چند قدمی کالسکه او ایستاده و چشمان خود را بصدای او دوخته بود، ببیند. نگاهشان بی اراده به یکدیگر تصادم کرد، زولی در حالیکه از این نگاه بلرزه در آمده بود، آهسته بعقب کالسکه خزید. او مانند اغلب زنان جوان پاکدل و بی تجربه‌ای بود، که از عشقی که بی اراده در مردی ایجاد میکنند احساس گناه و خطا مینمایند. شاید از اینکه میدید در برابر این نگاههای جسورانه ضعیف و ناتوان است، بی اراده دچار وحشت شده بر خود می لرزید.

در این موقع بیاد گفته‌های خانم مارکیز افتاد، که گفته بود هنگام مسافرت در عقب کالسکه بماند و بیرون نیاید، آنها بهر چاپارخانه‌ای که می رسیدند، زولی صدای پای مرد انگلیسی را میشنید که در اطراف کالسکه



او گردش می‌کند ، در جاده‌ها نیز صدای مزاحم کالسکه‌اش دائماً در گوش او طنین می‌افکند .

ژولی اندیشید :

همینکه بشوهرش برسد ، شوهرش قادر خواهد بود که از او در مقابل تمام خطرات احتمالی دفاع کند . هنگامیکه به اورلئان رسید ، پروسه‌ها کالسکه‌اش را توقیف کرده ، آنرا به حیاط مهمانخانه‌ای برده ، تحت نظر گرفتند . مقاومت غیرممکن بود ، سر بازان پروسه ، وسیله‌ایمء و اشاره توضیح دادند که دستور رسیده است نگذارند کسی از درشکه خارج شود . ژولی تقریباً دو ساعت در میان سر بازان پروسه زندانی بود و مرتباً می‌گریست ، آنها سیکار می‌کشیدند ، می‌خندیدند ، و گاهی با کنجکاوئی گستاخانه‌ای او را مینگریستند . نسا گه‌بان صدای سبم چندین اسب که در حال نزدیک شدن بودند ، بگوش رسید ، و متعاقب آن ژولی متوجه شد که سر بازان از کالسکه فاصله گرفتند و سپس بلافاصله کالسکه ، وسیله چند افسر عالی‌رتبه پروسه که سرگردگی آنها بایک ژنرال اتریشی بود ، احاطه شد .

ژنرال گفت :

خانم ، از اینکه شما را در اینجا معطل کرده‌ایم ، پوزش می‌طلبم ، اشتیاج کوچکی رخ داده است ، شما از اینجا به بعد می‌توانید بدون کوچکترین واهمه‌ای بدسفر خود ادامه دهید ، اینهم گذرنامه‌ایست که از این بی‌بعد شما را زهر گونه مزاحمت‌های احتمالی معصوم خواهد داشت ..

ژولی کاغذ را پاترسو لرز گرفت و کلماتی نامفهوم زیر لب زمزمه کرد . در کنار ژنرال ، آرتور در حالیکه لباس افسران انگلیسی را بتن داشت ، دیده میشد . ژولی بدون شك آزادی خود را مدیون او بود . آرتور

که هم خوشحال مینمود، وهم غمگین ، سرش را بر گردانید ، و ژنی ال را از زیر چشم نگاه کرد .

با بودن گذرنامه ، خانم اگلمون بدون هیچ حادثای بیاریس رسید . در آنجا شوهرش را یافت که سوگند وفاداریش را نسبت به ناپلئون شکسته ، و از کنت آرتور که از طرف برادرش لوئی هیجدهم بمعاونت فرماندهی ارتش برگزیده شده بود ، تملق آمیزترین پذیرائی ها را کرده بود . و بیکتور در ارتش مقام بلندی بدست آورد ، که هم ردیف ژنرالها بود . با وجود این ، در اننای جشنهائی که بخاطر بازگشت بوربن ها برقرار میشد ، بدبختی بزرگی بزولی روی آورد که در زندگیش تأثیر فراوانی داشت ، او مارکیز لیستو مرلاندون خاله شوهرش را که قرار بود بیاریس آمده در زندگی آنها بلی را تشکیل بدهد ، از دست داد . پیرمزن هنگامیکه دوک دآنکولم را در تورن دید ، از خوشحالی قلبش از طیش باز ایستاد ، و برای همیشه چشم از جهان فرو بست . بدین ترتیب تنها شخصی که ستم اجازه میداد راه و رسم زندگی را به ویکتور بیاموزد ، مرده بود . زولی خیلی زود عظمت این فقدان را درک کرد . دیگر بین او و شوهرش تنها خودش حجاب و حایل بود . اما چون جوان بود و ترسو ، رنج میبرد و لب به شکایت نمیکشود فضیلت اخلاقیش مانع از آن میشد تا از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند ، و بدون ناراحتی خاطر ، علت درد ورنجش را بیابد ، زیرا میترسید پاکی و عفت دوران دختریش لکه دار شود . قدری هم درباره سرنوشت آقای اگلمون در دوره ( تجدید سلطنت ) بشنوید :

آیا تاکنون به مردان زیادی برخورد نکرده اید که بیهودگی و

و بیعرضگی عمیق آنها در نظر اغلب کسانی که آنها را می‌شناسند، امری پیچیده و اسرار آمیز جلوه کند. مقام رفیع، مشخص بودن خانواده، شغل‌های مهم، تربیت ظاهری، رفتار محتاطانه، شهرت، و ثروت برای آنها بمشابه فرادلانی هستند که اجازه نمی‌دهند، خرده‌گیران به اعماق وجود حقیقی آنها رسوخ نمایند، چنین کسانی، پادشاهانی شباهت دارند که چهره واقعی آنان، اخلاق، و عاداتشان را نمیتوان هرگز بخوبی شناخت و نمیتوان ارزیابی کرد، زیرا یا از نقطه دور به آنها مینگرند، یا از نزدیک، اگر از دور نگریسته شوند، که چیزی از خصائل آنها دستگیر انسان نمیشود، و اگر از نزدیک نگریسته شوند، پول، مقام، و تجملات سدی در مقابل انسان ایجاد میکند که هیچ افکاری را بدان راهی نیست این اشخاص، با استعداد مجازی، به جای این که صحبت کنند، سؤال میکنند، با مهارت دیگران را بیازی میگیرند، که مبادا خود بیازی گرفته شوند، یا با زیرکی خوش آیندی رشته احساسات مردم را بدست میگیرند و آنها را میکشند، و باین ترتیب کسانی را که واقعاً از لحاظ سطح فکری بر آنها برتریت دارند، بازی می‌دهند، و چنین پنداشته میشود که به خیمه شب بازی پرداخته‌اند، همه را کوچک و حقیر می‌شمرند، چون آنها را بعد خویش پست و کوچک کرده‌اند. با این حال برای سنجش این سرهای تهی، و بدست آوردن ارزش منفی آنان، شخص محقق باید بیشتر فکرش انعطاف پذیر باشد، تا عالی، باید بیشتر صبر و حوصله داشته باشد تا وسعت دید، باید بیشتر ریزه‌کاری و مهارت داشته باشد، تا بلندی فکر

این حيله گران مزدور با وجود اينکه برای دفاع از نقاط ضعف خود مهارت و کوشش بکار ميبرند، براي شان کاملاً دشوار است که بتوانند زن، مادر، فرزند، يا دوستان نزديک خود را بفريزند. اما اين نزديکان تنها بخاطر يك چيز، يا بعبارت ساده تر، بخاطر شرافت خانوادگی، اين راز را پرده پوشی ميکنند، و حتی اغلب به آنان کمک ميکنند. تا آنرا بدنيا تحمیل کنند، بله، از لطف و مرحمت اين دسيسه های خانوادگی است که بسياری از اين احمقان خود را در شمار مردان بلند مرتبه جا ميزنند و به اين وسيله کمبود مردان بلند مرتبه را که در رديف احمقان جای گرفته اند جبران ميکنند، بطوریکه از اين لحاظ ظرفيت ظاهري اجتماع هميشه متوازن است. اکنون چنان زنی فهميده و حساس مانند زولی در مقابل چنین شوهری چه بايد بکند؟ آیا تا کنون موجوداتی آکنده از درد و رنج فداکاری را که هيچ چيز در اين دنياي دون پایه نمیتواند به دلهاي پر از عشق و علاقه آنها اجرو پاداش دهد، ديديد؟ اگر زنی قوی و با اراده که به اين وضع هولناک دچار است ديده شود، آنوقت او با ارتکاب يك گناه خود را آزاد می کند، همانطور که کاربن دوم کرد، هر چند که به (کبير) مشهور است، زنانی که در اين دنياي دون تسلاي زودگذر برای خود ميچويند، ميخواهند به وظايف خود وفادار بمانند، اگر روزی بخاطر لذاتشان پشت پا بقوانين خانوادگی زدند، آنکاه مرتکب گناه ميشوند تمام اين گفته ها بداستان پنهانی زولی می مانست.

تا زمانیکه فابائون پابدار و مستقر بود، کنت اگلمون نیز مانند بسياری از افسران لایق ديگر، افسر لایق گارد مخصوص بود. از عهده

انجام مأموریت های خطرناک خوب برمی آید، ولی از عهدۀ فرماندهی هر چند که بی اهمیت بود، بر نمی آید. در شمار دلاورانی بود که امپراطور به آنها لطف و مرحمت داشت، و خلاصه بقول عوامانه نظامیها، بجه خوبی بود. به (سلطنت جدید) که با لقب مارکی را اطلاق کرده بود، نمک ناشناسی نشان نداد. بوربن هارا ناگهان همراهی کرد. این نکته سنجی و وفاداری پیش گویی های بندر ژولی را که گفته بود او کلنل خواهد ماند، باطل کرد در پانزده گشت بوربن ها، و یکتور بدرجۀ نایب ژنرال نائل آمد و دوباره مارکی شد. جاه طلبی و ادارش میکرد که بمقام وکالت برسد، برای رسیدن باین مقصود، عقاید و سیاست (محافظه کاران) را پذیرفت. سپس خود را در زیر سرپوش توداری و سرپوشی که همه چیز را پنهان میساخت، مخفی کرد. موقر، سؤال کننده، کم حرف، و چون مرد عمیقی جلوه مینمود دائماً درسنگر عوام فریبی موضع گرفته، و با تبدلات مجهز گشته بود. جمله های آراسته ای را که معمولاً در پاریس چون پول سیاهی بجای زر ناب افکار بزرگ تحویل احمقان میگردد، بخاطر سپرده بود و بدون ربا مصرف میکرد. بدین ترتیب مردم او را مردی فهیم و دانشمند یافتند، و محترم شمردند، با وجود اینکه در عقاید اشراقیش سرسخت و یکننده بود، ولی مردم عوام او را صاحب خصلت پسندیده میدانستند.

اشخاص شریف درباره او چنین مینداشتند.

اوجز آنچه را که نمیخواهد، نمیگوید، معایش بهمان اندازمائی که محسناتش باو خدمت میکردند، باو خدمت میکرد. شجاعتش

آوازه بلندی در آرتش ایجاد کرده بود، که هیچکس را یارای انکار آن نبود، زیرا هرگز سپاهی را رهبری نکرده بود. صورت مردانه و نجیبش نمونه افکار بلند و رسیعش بود، در چهره اش هیچکس نمیتوانست شیادی و دغلیکاری ببیند، بجز زنش. مارک اگلمون وقتی که می دید تمام مردم درباره استعدادهای ظاهری او صحبت میکنند، ناگهان امر بخودش هم مشتبه شده، و بنظرش رسید که یکی از درخشانترین چهره های دربار است. در آنجا ویکتور با کمک ظاهر سازیهای خود، چنان همه را محظوظ کرده بود، که ارزشهای گرناگوش بدون چون و چرا پذیرفته میشد. با تمام این اوصاف، کلنل اگلمون در خانه محبوب و سر بیزیر بود، با اینکه زنش جوان و بی تجربه بود، با این احوال بر تربیت او را بر سر بی اراده حس میکرد، احترامی که برای زنش قائل میشد، در ژولی نوعی احساس غرور بوجود آورده بود، هر چند که مایل بود از زیر بار سنگین مسئولیت شانه خالی کند، مجبور میشد که آنرا بپذیرد، برای شوهرش راهنما، غمخوار، همدم، و مشاور خوبی بود. ابتدا اغریزه لطیف زنانه اش با او میگفت که از مرد با کفایت و هنرمندی تبعیت کردن خوش آیندتر است از احمقی را رهبر شدن، چون در اینصورت یکزن جوان مجبور است همانند مرد بیاندیشد و رفتار کند. در اینصورت نه زن خواهد بود، و نه مرد.

پس از گذشت زمان ناچیزی همه لطائف و ظرافت جنس خود را

فراموش کرده، بصورت عنصر بیکاره‌ای در خواهد آمد. آیا چنین زنی باید در برابر این بت تو خالی بزانو درآید، و حامی قانونی خویش را حمایت کند .

این زن چه موجود بیچاره‌ایست که بجای پاداش قداکاری مداوم خود، عشق خودپسندانه شوهری بی‌خرد تحویلش میگردد، شوهری که در وجود او فقط زنی را می‌بیند، درحالیکه از جان و دل نمیخواهدش، یا اینکه راه درسم خواستن را نمیداند. آیا چیزی بدتر از این وجود دارد که زنی مدت‌ها رنج بکشد، و این درد و رنج کاملاً از چهره‌اش مشهود باشد، درحالیکه شوهر نداند علت ناراحتی و درد و رنج او کدامست؟ و بیکور اغلب مانند شوهری که سنگینی یوغ يك فکرمبرتر و عالی‌تر را در پشت گردن خود حس میکند، ضعف جسمانی ژوانسی را بحساب ضعف روحیش میگذارد و باین ترتیب خویشتن را از ملامت وجدانش نجات میدهد، و گاهی نیز با طنز و شوخی از بخت خود شکایت دارد که در زندگی يك دختر جوان بیمار نصیبش گشته است. خود را قربانی تصور میکرد درحالیکه میرغضب بود .

ژولی که بار سنگین این زندگی ملالت بار را بدوش میکشید میبایست درحینی که آنرا با شکیبائی تحمل میکند، باین ارباب بی‌شعور هم لبخند بزند، این خانه ماتهسرا را با گل وجود خویش شادی و سرور بخشد، چهره خود را که با شکنجه‌ها و آزارها رنگ نشاط خود را از دست براده، خوشحال و خندان جلوه دهد. این حسن مسئولیت شرافتمندانه،

این از خود گذشتگی عظیم، اندک اندک به زولی يك لیاقت زنانه و يك وجدان با تقوا بخشیده بود که او را در برابر کلیه مخاطرات زندگی محفوظ میداشت.

اگر اعماق دل او را کاوش میکردیم، در مییافتیم که آن بسدبختی عمیق درونی و پنهانی او که نخستین و منزه‌ترین عشق دوران دختریش را بوجود خویش آراسته بود، سبب گشته بود که از عشق و احساسات تند و آتشین حضر کند. شاید از عشق، آن پوچی و آن شادبهای زودگذر و هرزه و حرام را درک نمیکرد، که روح را بارزه درمیآوردند، و راه خسرده‌مندی و اصول پرهیزکاری را که آسایش اجتماع بروی آن بنا شده، از یاد اغلب زنان میبردند. مرتباً بیادگفته‌های خانم لیستومرلاندون مییافتد که میگفت وقتی تفاهتی مابین دوزوج ایجاد نگردد، مخصوصاً اگر این زوج دارای احساسات آتشی‌نی بوده، و به شرافت خانوادگی پای بند باشند، باید با میل و رغبت پایان درد و رنج خود را انتظار بکشند، و امیدوار باشند که در جوانی مرگ به سراغشان بیاید.

از زمانیکه از تورن بازگشته بود، سلامتی اش روز بسروز متزلزل شده، و بقول خاله مارکیز پایان درد خود را انتظار میکشید. پزشکان او را مجبور کرده بودند که بیشتر اوقات روی تختی استراحت کند، و او در آنجا میان گلپهایی که تخت او را برگرفته بودند، بژمرده میشد، و گلها نیز چون او بژمرده میشدند.

ضعف و سستی بدو اجازه نمیداد، بیرون رفته هواخوری کند، تنها



در کالسه سر بسته‌ای از خانه خارج میشد، چون دائماً از شگفتیها و تازگیهای صنعت تمدن زمان ما محصور بود، بلکه بی‌غم و بی‌حالی شهادت داشت، تا یک بیمار. چند نفر دوست که شاید به بدبختی و بی‌کسی احساس ترحم میکردند و مطمئن بودند که همیشه میتوانند او را در خانه‌اش ببابند، بدیدنش می‌آمدند، و برای خوش آیندش هر آنچه که روزانه در پارکین اتفاق می‌افتاد، برایش نقل میکردند.

ناراحتی و کسالتش هر چند که عمیق بود، در عین حال مطبوع و دلچسب بنظر می‌آمد، او بگل‌زیبائی میمانست که حشره‌ای و ذی آنرا از ریشه جویده قطع میکند. گاهی اوقات در مجالس و مجامعی که شوهرش در آن حضور داشت، حاضر میشد، اما این مجالس رفتن به میل و رغبت خودش نبود بلکه وضع کنونی شوهرش ایجاب میکرد.

در این مجالس لحن کلام و منطقش تحسین و اعجاب کلیه حاضرین را بر میانگیخت، ولی این موفقیت‌ها دردی از درد او را ننیگردد، زیرا به احساسات و امیدهای او ارتباطی نداشت. در همه جا مردها و زن‌ها زیبائی او را میستودند، و گرد و غبار غمی که بر چهره‌اش نشسته بود، حس ترحم و شفقت کلیه تحسین‌کنندگان را بر میانگیخت. هر چند ازدواج کرده بود، همیشه دختر جوانی مینمود، با کوچکترین نگاه مرد جوانی شرمسار میشد، برای اینکه از خجلت سرخ نشود، خودش را همیشه شاد و خندان جلوه میداد، و بنشاط دروغین تظاهر میکرد.

همیشه سلامتی را بخود تلقین میکرد، یا هنگامیکه حالش را

میرسیدند، بدروغهای معصومانهای متوسل میگرددند، تا اینکه در سال (۱۸۱۷) دختری از او بوجود آمد که در تغییر وضع رقت انگیزش تأثیر فراوانی گذاشت. مدت دو سال، آن سرگرمیهای لطیف و خوشیهای اضطراب آور که از محبت و مواظبت مادری سرچشمه میگرفت، زندگی را کمتر برایش تلخ و ناگوار کرده بود. ناچار برای مدتی از شوهرش کنار گرفت. پزشکان، نوید بهبود و سلامتی باو میدادند، ولی او هیچکدام این پیشبینیها را قبول نداشت. مانند تمام کسانی که دیگر زندگی برایشان لطفی ندارد، مرگ را يك راه حل شرافتمندانه میدانست.

در اوائل سال ۱۸۱۹ زندگی دیگر بیش از پیش برایش سخت و طاقت فرساتر شده بود. با وجود اینکه تولد نوزاد مقداری از دردهای او را کاسته بود، شوهرش کم کم از او دلسرد شده، این سردی مهر و محبتی که سابقاً گرم و تند و خود پستدانه بود، هولد بد بختی هائی بود که تیز - هوشی و دورانیشی اش او را از وقوع آنها آگاه میکرد. هر چند یقین داشت که میتواند نفوذ خود را برای همیشه در و بکنور حفظ کند، و احترامش را نسبت بخود جاویدان نگه دارد، اما از تأثیر مهر و محبت تند و آتشین مردی که در اندک زمانی سردی گرانیده، و این تغییر حالت، بوجی و بی فکریش را میرساند، میهراسید.

گاهی اوقات هنگامیکه در دربای بیکران فکر و خیال غوطه ور بود، دوستانش او را در این حال غافلگیر میکردند، آنها که چشم بصیرت نداشتند، چنین میپنداشتند که او در افکار بوج و متبدلانهای غوطه ور است

و آنهايکه دنيا را بانظر ديگري مينگرستند، سمی ميگردندعاملی را که باعث فکر و خيال اوشده، بوسيله‌ای پيداکنند، و بدین جهت مرتباً او را سؤال پيچ کرده، رازش را جويا ميشدند.

گاهی، هنگامیکه زولی با هلن‌اش بازی ميکرد، بخاطر اينکه بر سر نوشت آينده خود بيانديشد، با نگاه عمیقی او را مينگرست، و به سؤالهای بچه‌گانه‌اش که برای مادران شیرین و دلپذیر است، جوابی نمیداد. در این موقع ناگهان ياد درزه قصر توتیلری میافتاد و اشک در چشم‌اش حلقه ميزد. سخنان پیش‌بینی شده پدرش، دوباره در گوشش طنین می‌افکند، و جدانش صدا در آمده او را سرزنش ميکرد که چرا حکمت سخنان پدرش را دریافته است. تمام بدبختی‌هایش از این نافرمانی احمقانه بر ميخاست، نه تنها گنجینه‌های لطیف و وحش هنوز ناشناخته مانده بود، بلکه هرگز موفق به شناساندن افکار و احساسات خود بشوهرش نشده بود، حتی در پیش پا افتاده‌ترین امور زندگی.

در لحظه‌ایکه استعداد دوست داشتن، با تمام قدرت و قوت خود در او توسعه مییافت، عشق قرار دادی، عشق به زناشویی، در میان درد و رنج‌های عمیق جسم و روح، خاموش ميگردید. سپس نسبت به شوهرش ترحم و شفقتی نزدیک بحقارت در خود احساس ميکرد، که همه احساساتش را تحت شعاع قرار داده، بکلی نابود میساخت. در این میانه تنها چهره پاک و صادقانه آرتور قبل از ازدواج بود، که در این قلب شکسته اثری لطیف بجای گذارده بود.

تمام امیدهای نباشده، خواهش‌های برآورده نشده، که بمرور زمان روح زولی را میفشردند، با بازیگری قوه تخیل، در وجود ویکتور متمرکز میکردید، و چنین بنظر میآمد رفتار، احساسات و خوی و خلقش با روحیه زولی هم آهنگی دارد، ولی این يك خیال خام و چیزی شبیه رؤیا مانند مینمود، پس از آن این خیال محال با آه و افسوس بدرقه میشد، و زولی در رؤیای شیرین خود، بدبخت‌تر بیدار میکردید. گاهی ناله و شکایتش به دیوانگی و حسادت میانجامید، ولذت و خوشی را بهر قیمتی که بود طالب میکردید.

بیشتر اوقات طعمه گریختی و بیحسی شکفت آوری میشد که بدون اینکه بفهمد، گوش میداد، یا افکار مبهم و نامشخصی باوروی میآورد که زبانش از بیان آن عاجز بود. از دلخواه‌ترین خواسته‌هایش که در زمانهای پیش، هنگام دخترش، خواب و خیال آنرا میدید، پایمال ورنجور بود. اشکش را فرو میبرد، دم بر نمیآورد. آیا میباید به چه کسی شکایت برد؟ چه کسی حرفش را باور خواهد کرد؟ وانگهی، آن لطف و نازك طبیعی زنانه او، آن احساسات و پاکی دلفریبی را دارا بود، که هرگونه شکوموشکایت را در سینه خفه میکرد، برای خود برتری و مزیتی قائل نبود.

با اینکه خود فاقد خوشبختی بود، میکوشید مرزه خوشبختی را بدیگران بچشاند، و از این جریان برخوردار میباید. تمام لطافت و ظرافت زنانه‌اش، در چاره جوئیهاییکه بر خودش نیز مجهول بود، بیهوده بکار رفته بود، درحالیکه آنها هنوز با استبداد و خودرئائی

مستقر بودند .

زمانی بی خیال، بالجام گسیختگی، از بد بختی و بیچارگی سرمست میشد، اما خوشبختانه پاکی و تقوای واقعی همیشه او را به امیدی عالی بازگشت میداد. از گذشته دست میبست و به آینده پناه میبرد، و همین امید به آینده بود که سبب میشد تقلائی پر درد و رنج خود را از سر بگیرد. این کشمکش های زندگی، این بی سرو سامانیهای درونی، افتخاری بهمراه نداشت، هیچ احدی به نگاههای تیره و تار، به اشکهای تلخ که در انزوای تنهایی میریخت، پی نمیبرد .

یکشب در ماه ژانویه سال ۱۸۲۵ خطرات رقت باری که اندک - اندک با جبر و زور حوادث، ژولی به آن دچار گشته بود، با همه وخامت آن بر او آشکار گردید .

هنگامیکه ژولی کوچکترین حرکات و یکتور را زیر نظر قرار داد، متوجه شد و یکتور رازی را از او مخفی میکند .

زن اغلب در کماریک گرداب، هوشیار میکردد. آنشب ژولسی راز انزوای خود را کشف کرد. در این هنگام او دیگر بخود نمی اندیشید، بلکه بدردها و فداکاریهای خود توجه داشت، زیرا او دیگر مادر بود، و مرتباً سر نوشت و آتیه دخترش را از برابر دیدگانش میکندزاید .

دخترش تنها موجودی بود، که اندکی مزه سعادت را با او چشاییده بود. هلن اش تنها کسی بود که میتوانست او را بزندگی بیوند دهد. اکنون، ژولی میخواست زنده بماند، تا فرزندش را از زیر یوغ سنگینی که مرد جا بر و

ستمکاری برگردن خودش انداخته بود، نجات دهد. این پیش بینی تازه از يك آینده نامفهوم، باعث گشته بود که در گرداب اندیشه تند و سوزانی که سالهای دراز عمرش را می بلعیدند، غوطه ور شود. مابین او و شوهرش، از این پس يك دنیا فکر و خیال وجود داشت، که ژولی به تنهایی میبایست بار سنگین آنرا بدوش بکشد.

تاکنون فکر میکرد که ویکتور با تمام غرور و توانائی بالاخره با او مهر خواهد ورزید، و بخاطر همین افکار، وجود خود را بر خوشبختی ای وقف کرده بود که خود هنوز بهره ای از آن عایدش نگشته بود.

اما، امروز، بانام این اوصاف اقرار میکرد که اشکهایش موجب شادی و سرور شوهرش میگردد، شوهری که در زندگی تنها حامی اوست، و او را بدانجا کشانده است تا مجبور شود، بدبختی و انزوا را برگزیند. آتش هنگامیکه در میان آرامش و سکوت شب، در گرداب یأس و ناامیدی تمام قوای خود را ازدست داده بود، لحظه ای که از روی تخت خوابش از کنار آتش خاموش برخاست و با نگاه خشک و بیروحي در روشنائی چراغ به دخترش خیره شد، ویکتور اگلمون سزشار از شادی و سرور بخانه بازگشت.

در آتش ژولی از نوازش هلن، بوسیله شوهرش غرق در شادی و تحسین شد، ولی او به شور و شوق زینش با يك جمله پیش پا افتاده جواب داد. گفت:

— همه کودکان در این سن دوست داشتنی هستند.

سپس با بی‌قیدی پیشانی کودک را بوسیده، پرده کپواره را پس‌انین انداخت، درحالی‌که به ژولی مینگریست، دستش را گرفت و با خود بطرف تخت خوابی که افکارهای شوم و فراوانی قبلا روی آن گریانش را گرفته بودند، کشانید. سپس با شادمانی تحمل‌ناپذیری که پوچی و بی‌هودگی از آن بخوبی مشهود بود، گفت :

— خانم اگلمون، امشب بسیار زیبا شده‌اید !

ژولی درحین اینکه به خونسردی و بی‌گناهی تظاهر میکرد، پرسید:  
 سرشب را کجا گذرانده‌اید ؟  
 مارکی اگلمون جواب داد :  
 در منزل خانم سریزی .

سپس از روی پیش‌بخاری (حایل شیشه‌ای<sup>۱</sup>) را برداشت ، وبدون —  
 اینکه به اشک‌هاییکه از چشمان زنت جاری بود توجه کند، با دقت شروع  
 به تماشای شفافیت آن کرد. هر قطره اشکی که از رخسار ژولی  
 بزمین میریخت ، از درد والمی حکایت میکرد، که زبان از بیان آن  
 عاجز بود .

ویکتور وقتی از تماشای حایل شیشه‌ای فراغت یافت، بسخن در  
 آمده گفت :

— خانم سریزی، دوشنبه آینده کنسرتی ترتیب خواهد داد، و مایل

---

۱- چیزی شبیه بادبزن که در برابر گرمای تند بخاری آنرا بر چهره  
 حایل می‌ساختند .

است که تورا در آنجا به بیند. چون مدتی است در مجالس آفتابی نشده‌ای از ته دل مایل است که تورا در این مجلس ببیند. او زن خوبی است، و ترا بسیار دوست دارد، از تو خواهش میکنم که دوشنبه آینده در آن مجلس حاضر شوی، زیرا من از طرف تو باو قول داده‌ام...

ژولی پاسخ داد:

خواهم رفت. لحن کلام، و تن صدایش چنان غیر عادی بود، که ویکتور را با تمام خونسردیش به شگفتی واداشت، بی‌اراده او را انگریست. کار از کار گذشته بود. ژولی حدس زد که خانم سرریزی همان زنی است که دل شوهرش را ربوده، و او را از چنگش خارج کرده است. ژولی درحین اینکه در فکر و خیال یأس‌آوری غوطه‌ور بود، بگوشه‌های خیره شد. ویکتور اکنون حایل شیشه‌ای را در میان انگشتانش میچرخانید، حالتش مانند مرد خسته و کوفته‌ای بود که در جای دیگر خوش‌وخرم بوده، و اکنون خستگی خوشبختی را بخانه آورده است.

برای چندمین بار دهن دره کرده، شهمندان را در یکدست گرفته و با دست دیگرش، با کوفتگی و بی‌حالی گردن زنتش را لمس کرد، و صورت خود را برای بوسیدن آن جلو برد.

ژولی با تقلای کوچکی گردن خود را از میان دست او خارج کرده، پیشانی خود را عرضه کرد، و بوسه شب را دریافت نمود. این بوسه، بوسه‌ای بود ماشینی، بی‌عشق، و یک نوع دهن‌کجی به عشق پایمال شده گذشته، که در آن هنگام به نظر ژولی نفرت‌انگیز آمد.



هنگامیکه ویکتور برای خواب از اطاق خارج شد و در رامتاق خود بست ، زولی خود را بروی صندلی انداخت ، و درحالیکه از آینده بر خود میلرزید ، گریه را سرداد . انسان تا زمانیکه به چنین محظوری نیافتاده است ، نمیتواند درک کند که این شکنجه تا چه اندازه ناگوار و طاقت فرسا است . این کلمات ساده و ابلهانه ، این سکوت خرد کننده ، این نگاههای تحقیر آمیز ، آن زست تمسخر آور ، در ضمن ترحم آمیزی که مارکی هنگام لمس کردن کردن او برای بوسیدن بخود گرفته بود ، تمام اینها دست بدست هم داده ، ساعات زندگی منزوی و رنج آوری را که تا کنون تحمل کرده بود ، اعلام داشت . در این موقع که زولی در مرز جنون قرار داشت ، در برابر تخت خوابش زانو زده ، بخاطر اینکه دیگر چیزی را مشاهده نکند ، چهره را در میان آن فرو برده ، و در برابر درگاه الهی شروع به ناله و راز و نیاز کرد . طرز بیانش چنان سوزناک بود که اگر شوهرش آنرا میشنید ، قلبش جریحه دار میشد . پس از آن چند روز تمام به آینده اش اندیشید ، در چنگال بدبختی خود اسیر بود ، ولی بخاطر اینکه سعادت و خوشبختی آینده دخترش را تأمین کند ، در کند - و کاو راهی بود ، تا نفوذ خود را دوباره بر ویکتور حایل گرداند .

بالاخره تصمیم گرفت با رقیبش دست و پنجه نرم کرده ، دوباره در مجالس و مجامع حاضر شود ، دلربائی کند ، بشوهرش چنان عشق بورزد که تاکنون لذت آنرا نچشیده باشد ، و باین وسیله او را دوباره مقتون خود گرداند . بعد ، هنگامیکه با چنین نیرنگهائی او را بزیر یوغ و سلطه

خود کشید ، عشوه‌گری و دلربائی نماید، همانگونه که معشوقه‌های طنناز و موسباز با عاشق خود کرده، و آنها را شکنجه میدهند و لذت میبرند ، او را شکنجه دهد . این نیرنگ نفرت‌انگیز ، تنها داروی مسکن دردهایش بود . بدین ترتیب مالک دردها و رنج‌های خود میشد و با لذت و شوق به آنها فرمان میداد ، با استبدادی و حشمتناك شوهر را مطیع و رام خود میساخت ، و بدین صورت از رنجها و دردهای درونی خود میکاست. چنین تصمیمی بخاطر وجود خودش نبود ، بلکه تنها بخاطر نجات دخترش و ادا گشته بود، که با يك جهش خود را بدنیای خشك و حسابگری و بیغیدی برتاب کند. در این مدت حيله و تزویر و دورویی این موجودات که راه و رسم دوست داشتن را نمیدانند ، بر او آشکار شده ، علیرغم میل باطنیش خود پسندی زبانه ، میل به انتقام ، با عشق مادری دست بدست هم داده او را برای سوق دادن، که در راه آن رنج تازه‌ای انتظارش را میکشید ولی روحش چنان پاك و معصوم ، فکرش چنان لطیف و عالی ، و خلوص نیت‌اش چنان ساده و بی آلایش بود، که مدتها انجامید تا توانست خود را برای چنان کاری قانع و آماده کند . اولین گامی که می‌بایست بردارد در راه شهوات بود، بنا بعبادت معمول مدتی در خویش فرورفت، و افکار خود را موشکافی کرد ، ندای وجدانش میخواست صدای لذایذ و شهوات و خودپرستی را در نطفه خفه کند .

حقیقتاً ، در زن جوانی که دلش هنوز پاك و بی آلایش است و ششش معصوم، حتی محبت مادری مطیع تقوی و پاکدامنی میشود . آری

تقوی و با کدما منی همه وجود زن را تشکیل نمیدهد ؟

ولی گویا زولی نمیخواست هیچگونه خطائی را در زندگی تازه‌اش راه دهد. بخانه خانم سرریزی رفت . رقیبش میانندیشید ، زنی رنگ پریده رنجور ، و ناتوان را خواهد دید ، در حالیکه زولی چهره‌اش را گلگون کرده ، و با چنان زیور و آرایشی در آن مجلس ظاهر شده بود ، که زیباییش را دوچندان میکرد . در پاریس خانم کنتس دوسرریزی از آن گروه زنان بود که در تمام مجامع نفوذ دارند ، در کانونی که حکمفرمایی می‌کرد ، گاهی مسائلی را که بنظر می‌آمد مورد تأیید همه است رد میکرد ، و بدیگران تلقین می‌کرد ، که در هر مورد نظرش صحیح و صائب است . ادیبان ، سیاستمداران ، مردان ، و زنان او را قاضی بلند مرتبه‌ای میدانستند ، و به حکمش کردن مینهادند ، در حالیکه قدر مسلم این بود که خانم سرریزی افکار و حکم دیگران را پست و ناچیز میشمرد . خانه‌اش از هر جهت نمونه ذوق و سلیقه دوره جدید بود . روز دوشنبه موعود ، زولی طبق قولی که شوهرش به خانم سرریزی داده بود ، با تفاق شوهرش به کنسرت رفت . او طوری بخودش رسیده بود ، که در همان برخورد اول ، پیروزی بر خانم سرریزی مسلم شد . زیبا ، زیرک ، شیک‌پوش ، خندمرو ، و وطن‌ناز شده بود بطوریکه در همان دقیقه‌های اول ورودش سرشناس‌ترین مردان را گردخوش جمع کرده بود .

آرایش بدون عیب و نقصش ، کلبه زنان آن مجلس را درمانده و بیچاره کرده بود ، لباسهای زیبایی که اندام ظریفش را دربر گرفته بودند

چنان با ظرافت دوخته شده بود، که هوش و نبوغ و مهارت خیاط ناشناس را میرسانید، اکنون مردها با نظر تحسین و زنان با تعجب و حسادت باو می نگرستند. هنگامیکه ژولی برای نواختن پیانودر پشت میز پیانو قرار گرفت، تا آهنگ (دزد مونا<sup>۱</sup>) را بخواند، کلیه حاضرین در اطراف او حلقه زده، و در عرض چند ثانیه سالن در سکوت مطلق فرو رفت. همه سراپا گوش از خود بیخود شده بودند. در این موقع ژولی اضطراب پر شوری را در خود احساس کرد، با چشمان خود در میان حضار به جستجوی شوهرش پرداخت، سرانجام اورادر نزدیک خانم سریزی میزبان، یافت باطنازی باو چشمکی زده، سپس اندیشید که با اینکار نفس کاملاً ارضاء گشته است. اکنون از این پیروزی خویش خوشبخت بود. از قسمت اول آوازش کلیه حاضرین مجسور شده بودند. هرگز (مالیران<sup>۲</sup>) و (باستا<sup>۳</sup>) آوازی چنین سرشار از احساسات با این لحن نخوانده بودند.

در لحظه ای که میخواست آنرا دوباره تکرار کند، به جمع نگریست آرتور را در میان آنها مشاهده کرد که نگاه خود را بدو دوخته، و او را خیره خیره مینگریست، ناگهان بر خود لرزید و صدایش ارتعاشی پیدا کرد که

۱ - زن ایللو که بخاطر بدگمانی بدست شوهرش کشته شد.

۲ - زنی آوازه خوان، اسپانیولی که در پاریس متولد شده

(۱۸۲۶-۱۸۵۸)

۳ - زنی آوازه خوان، ایتالیائی که در کم متولد شده

(۱۸۶۵-۱۷۹۶)

دیگر خواندنن برایش میسر نبود. خانم سریزی از میان جمع جدا شده بطرف او دوید و گفت :

— اوه ! طفلکم ، از چه رنج میبری ؟

آهنگ رقت انگیز قطع شد ، وزولی خشمگین و گرفته ، دیگر آن شهامت را در خود نمیدید که به خواندن ادامه دهد . او جوابی به سؤال خانم سریزی نداد ، فقط در زیر لب دشنام نامفهومی زمزمه کرد که کسی متوجه آن نشد .

زنان نجوا کردند ، سپس ، بحث درباره این حادثه آنقدر ادامه یافت ، تا باین نتیجه رسیدند که کشمکش و مبارزه مابین زولی و خانم سریزی شروع شده است ، حس پیش بینی عجیبی که اغلب زولی را نگران میساخت ، غالباً تحقق مییافت . در مواقعی که به آرتور میاندیشید ، بالذت فراوانی در مییافت که مردی با چنین ظاهر آرام ، میبایست برخلاف ویکتور باولین عشقش وفادار باشد. گاهی به خود وعده میداد که خود مولد اولین عشق تند و آتشین او خواهد بود ، عشق تند و آتشین و پاک مرد جوانی که تمام افکارش در پیرامون معشوقش دور میزند ، و تمام لحظات حیاتش با او تعلق دارد ، مرد جوانی که از این عشق منحرف نمیکردد و از آنچه که چهره زنی را از شرم و حیا گلگون میگرداند ، چهره اش گلگون میشود. تنها به عشق میاندیشد ، رقیبی برای معشوقش برنمیانگیزد ، تمام وجود خویش را به معشوق میسپارد ، و بنام و ننگ و ثروت نمیاندیشد . برای گذراندن وقت و برای فرار از فکر و خیال و ناراحتی

دیوانه‌وار تمام اینها را در باره آرتور اندیشیده بود، سپس وقتی با آرتور روبرو می‌شد، در چهره ظریف و تقریباً زنانه این اشرافزاده انگلیسی، افکار عمیق، حزن و اندوه ملایم، تسلیم و رضای رنج‌آوری را می‌خواند، که وجود خودش عامل و مولد آن بود، خودش را در اومی شناخت زیرا بدبختی و حزن و اندوه رساترین شاهد عشق است، برق آسمان دو موجود رنج‌دیده بوجود می‌آید، و آندو را بهم می‌پیوندند، بر خورد آنها صمیمانه، و جریان تبادل افکار در میان آنان درست و کامل انجام می‌گیرد. ضربه‌ایکه از این نگاه آرتور بر او وارد شد، باندازه‌ای شدید بود که کلیه خطرات آینده را برای مکشوف ساخت. قطع شدن آهنگ رقت‌انگیز، بهترین موضوعی بود، که مدعوین هنوز داشتند درباره آن گفتگو می‌کردند. همه‌ای از اینکه اجتماع نمی‌توانست از وجود آواز چنین زن زیبایی برخوردار گردد، اظهار تأسف می‌کردند، و برخی دیگر با کنجکامی می‌خواستند، سرچشمه دردورنج او را بیابند.

در این موقع مارکی اگلمون رو به برادر خانم سرریزی کرده

گفت:

- خوب! (رون‌کرول) عزیز، خانم اگلمون را که دیدی، حتماً

بر خوشبختی‌ام غبطه می‌خوری و احساس حسادت میکنی، و پیش خود سرزنش میکنی، که چرا با او بی‌وفایم، هان؟

- خوب، باشد، اگر توهم مانند من مدت یکی دو سال با چنان

زن زیبایی بسر میبردی، واز ترس اینکه مبادا بشکند، مثل من حتی

جرات آنرا نداشتی که دستش را ببوسی ، آنوقت به سرنوشت من پی برده  
 سرنوشتم را کمتر آرزو میکردی . از من بتو نصیحت ، خود را هرگز با  
 چنین گوهرهای لطیف بدردرس دچار مکن ، زیرا این گوهرها تنها  
 مناسب پشت و پترینه‌ها هستند ، فقط به درد این میخورند که در پشت جعبه  
 آینه قرار گرفته ، و شکنندگی و گرانبهایی آنها انسان را مجبور به اطاعت و  
 احترام کند . بمن گفته‌اند که تو اغلب با اسب زیبایت بگردش میروی  
 ولی از رنگبار و برف بر او نگرانی . داستان من هم با این زن چنین است  
 درست است که زن پاکدامن و با تقوایی است ، اما ازدواجم با او يك  
 دیوانگی محض بود . شماها که بمن میخزیدید ، اگر بجای من بودید  
 چه میکردید ؟ در آثانی ، هستند کسانی که از من کمتر زانسان را رعایت  
 می‌کنند .

سپس با صدای ملایمی افزود :

- با این حال اگر شکوه و شکایتی داشته باشم ، حق دارم زیرا  
 برای مرد حساسی هیچ چیز کسالت آورتر از این نیست ، که موجود بیچاره‌ای  
 را که دل به او بسته است ، در رنج و غم ببیند .  
 آقای رون‌کرون جواب داد :

- تو مرد بسیار حساسی هستی ، چون کمتر در خانه‌ات بسر میبری

این گفتار دوستانه ، همه حاضرین را بخنده انداخت ، به استثنای

آرتور ، زیرا او آرام و خونسرد به دهان مارکی چشم دوخته ، باین  
 گفتار عجیب شوهر خود خواه که بدون شك امیدی بوی میداد ، گوش

میکرد ، و با صبر و شکیبائی منتظر فرصتی بود که بتواند تنها با مارکی اگلمون روبرو شود ، این موقعیت بزودی فراهم شد ، و آرتور به مارکی نزدیک شده گفت :

– مارکی اجازه میفرمائید چند کلمه با شما صحبت کنم ؟

مارکی متعجبانه گفت :

– بفرمائید !

آقا من در رفتار و حالات خانم اگلمون دردورنج بسیاری میبینم ، واضح تر بگویم ، اگر از او مراقبت کامل بعمل نیاید ، با بیچارگی خواهد مرد ، زیرا دردورنجهای او شوخی بردار نیست ، چون من یقین دارم که میتوانم ایشان را از این پریشانی خاطر و ناراحتی نجات دهم ، این جریان را عرض کردم . در این زمانه کمتر اتفاق میافتد که مردی از طبقه من پزشک شود ، ولی خوشبختانه یک تصادف کوچک باعث شد که من پزشک بشوم . با خود خواهی خوانسردانه ای که به مقاصدش کمک میکرد ، ادامه داد :

– خلاصه مطلب ، من از بیکاری خسته شده ام ، و برایم فرق نمیکند

که وقتم را صرف هوا و هوس مبتذلانه و مسافرت بیهوده کنم ، یا آنرا صرف موجود رنج دیده ای که بنیان زندگی اش در حال متلاشی شدن است ، گردانم .

دوا و درمان این نوع بیماریها بسیار نادر و دشوار است ، زیرا مراقبت بسیار و حوصله و دقت میخواهد ، مخصوصاً خرج زیادی هم دارد باید گردش و مسافرت کرد ، و با دقت دستوراتی را که هر روز تغییر مییابد



در ضمن چیز ناخوش آیندی در بر ندارد، اجرا کرد . ما هر دو نجیب-زاده ایم .

(این جمله را با تلفظ انگلیسی ادا کرد . ) پس میتوانیم افکار یکدیگر را بخوبی درک کنیم . اگر با پیشنهاد موافقت کنید، میتوانید که در هر لحظه که اراده کردید، داور رفتار و کردارم باشید، و مطمئن باشید که بدون مشورت و موافقت قبلی شما به هیچ کاری اقدام نخواهم کرد . اگر با چنین شرایطی موافقت کردید، من موفقیت آنرا تضمین کرده، و خود را مسئول میدانم .

پس صدایش را آهسته کرده گفت :

- مگر اینکه دیگر نخواستن باشید مدت مدیدی شوهر خانم نگلمون باشید .

بارکی با خنده جواب داد :

- آقای لرد، مسلماً چنین پیشنهادی از طرف يك انگلیسی مانند شما میتواند عنوان شود .

اجازه بدهید پیش از اینکه جواب این پیشنهاد شما را بدهم ، در این باره فکر کنم، در ثانی پیش از هر چیز باید زخم آنرا بپذیرد ولی قول میدهم که هر چه زودتر موافقت ، یا عدم موافقت خود را اعلام کنم .

در مجلس جشن، حضار که مشتاق ادامه آواز و نواختن پیانو زولی

بودند، با ابراز احساساتی برای بار دوم، او را پشت عیز بیانو فرستادند .  
در این بار ژولی آهنگ (سمیرامید) را خواند .

تحسین بی سروصدای حاضرین ، تحسین مؤدبانه آنها نشانه شور  
وشوقی بود که ژولی در آنها آفریده بود. هنگامیکه مارکی زنتش را بخانه  
باز میگردانید، ژولی بالذت وصف ناکردنی ای موفقیت آتی را  
را درك کرد .

مارکی از اینکه زنتش دوباره بسرنوق آمده بود و شادی گذشته را  
بدست آورده بود، همانطور که با زن بازیگری رفتار میکنند، تملق او را  
میگفت و ذوقش را می ستود. ژولی عقیف و پاکدامن، از رفتاری که با او  
میشد، لذت میبرد، تفریح میکرد، و میکوشید تا با قدرت و توانائی خارق-  
العاده ای نقشش را بازی کند .

این مبارزه نخستین، دلبی آلابش را یکبار دیگر از پای در آورد  
و این کار در نظرش یکی از مخوفترین عبرت هائی بود که سر نوشت در سر  
راهش گسترده بود. آن شب تا نزدیکیهای صبح، ژولی درهم و متفکر، در  
روی بسترزناشوئی نشسته، چراغی با نور کم رنگ خود بزحمت اطاق را  
روشن میکرد. عمیق ترین سکوتها در آن سکوت شب بر آنجا حکمفرما،  
و ژولی که دستخوش پشیمانی رنج آوری بود ، تقریباً یکساعت تمام بود  
اشك میریخت که تلخی مرارت آنها تنها زنانی درك میکنند که بدین-

وضع مبتلا شده باشند .

اسان باید صاحب روحی چون روح ژولی باشد، تا وحشت و نفرت نوازشی حسابگرانه را درك کند، تا سردی بی اندازه حاصل از يك بوسهٔ مرد را حس کند، تا انحرافات دلی را که از فشار با يك فحشاء درد آور هنوز کوفته و جریحه دار است، بفهمد. اکنون از خودش بیزار بود، و بر هر چه ازدواج بود، لعن و نفرین میفرستاد. میخواست زنده نباشد تا چنین دردهائی را تحمل کند، فکر میکرد که اگر مرد بود، خودش را از بالای بام بروی سنگفرش خیابان پرتاب میکرد.

مارکی اگلمون<sup>۹</sup> در نزدیکی او، آرام خوابیده بود، بدون اینکه از سیل اشکهای گرمی که از رخ زتش در حال جاری شدن بود، بیدار گردد .

فردای آنشب، ژولی تمام قدرت و توانائی خود را بکاربرد ناشاد و خندان بنماید و آن حزن و اندوه وحشت دائمیش را پنهان سازد، و تا اندازه‌ای نیز در این کار موفق شد. از این روز بعد، دیگر به خود خورده نگرفته، و دیگر خود را در هیچ کاری ملامت نمیکرد .

آیا از این پس او لیاقت رازپوشی و نظاهر را نداشت ؟ آیا نمیتوانست تا دیر باز به جرم این خلافهای زنشاشوئی پرده بیست و حیرت بگستراند .

ازدواجش با چنین شخص تنها علت این تباهی و فساد زودرسی

بود که هنوز اجراء نگشته بود. با وجود این بارها از خود پرسیده بود که چرا باید در برابر يك عاشق محبوب ایستادگی کند، در صورتیکه وجود خود را بشوهری تسلیم کرده بود که دیگر او را دوست نمیداشت. شاید علت تمام خطاها و جنایتها، يك استدلال بیجا یا خود بسندی مفرط است.

اجتماع نمیتواند وجود داشته باشد، مگر با فداکاریهای انفرادی که قوانین خواهان آنست. اگر بخواهیم از اجتماع بهره‌ای گیریم، نباید خود را وادار کنیم تا شرایطی را که دوام و بقای اجتماع بآن بستگی دارد، حفظ نمائیم.

چند روز بعد از این جریان، مارکی اگلمون آرتور را بزنش معرفی کرد. ژولی لرد آرتور را با ادب خشک و سردی که مناسب با خویشتن - داریش بود، پذیرفت.

از آن روز بعد خاموشی را بر قلب خود تحمیل کرد، نگاهش را در زیر پرده نفس پنهان کرد، بلعن صدایش ثبات بخشید، و باین ترتیب توانست بر آینه‌اش مسلط گردد. سپس میدان فراخ عشقی را که در نظرش گسترده شده بود، شناخت.

از امید به درمان فوری لبخندی بر لب رانسد، و در برابر اراده شوهر که پرستار و پزشک جوان را با زور باو تحمیل کرده بود، دیگر هیچگونه ممانعتی نشان نداد.

با وجود این نمی‌خواست به لرد آرتور اعتماد کند، قبل از آنکه او را بیازماید و یقین حاصل کند که تا آن اندازه جوانمردی در او وجود دارد که بی‌صدا و خاموش از عشق درونی مانند اورنج ببرد. زولی می‌اندیشید که قدرت و توانائی مطلق را بر او خواهد داشت، در حالیکه اشتباه می‌کرد، مگر نه آنکه زن بود؟

## فصل سوم

مون کنتور قصری است کهنه و قدیمی، که در کنار تخته سنگهای  
طلائی و بلوطی رنگ رودخانه لوآر بنا شده است. اینجا از محلی که زولی  
در سال ۱۸۱۴، در منزل خانم مارکیز اقامت گزیده بود، چندان فاصله  
ندارد. این قصر یکی از قصرهای کوچک ایالت تورن است. با وجود  
اینکه قدیمیست، سفید، زیبا، با برجهایی از سنگ تراشیده، کنکره دار  
چون پارچه‌های شهر (مالین) بالاخره یکی از آن قصرهای زیبا و  
باشکوهی است که تصویر آن با انبوه درختان توت، تاک، و سردابهای  
سنگی اش همیشه در آب رودخانه منعکس بود. همه چیز آن با روح و  
پر رونق، هزاران اثر و نشانه از اسپانیا، باین مکان دلربا، منظره  
شاعرانه‌ای میداد.

گل‌های طاوسی طلائی رنگ، گل‌های شیپوری، نسیم را عطر آگین

کرده، هوا نوازشکر، و زمین همه جا میخندد. همه جا با افسونگری روح را بر میانگیزند، آنرا عاشق پیشه، مست، مست و بیحال، و چون گهواره‌ای آنرا به لرزش در می‌آورند.

این ناحیه زیبا و دلپذیر درد و رنج را خواب میکند، و عشق و احساسات بشری را بیدار. هیچ موجودی در زیر این آسمان نیلگون، در برابر امواج این آبهای درخشان نمیتواند خونسردی و آرامش خود را حفظ کند، در اینجا جاه طلبی و حرص میمیرد، و انسان در آغوش خوشبختی آرام و آسوده بخواب میرود، همانطور که در غروب آفتاب، خورشید در بنترارغوانی و لاجوردی رنگ خویش بخواب میرود.

در غروب دلپذیر یکی از روزهای ماه اوت ۱۸۲۱، دونفر از یک جاده سنگی که تخته سنگها تیرا که قصر بر روی آن بنا شده بود، قطع میکرد، بالا می رفتند و بجانب قلل و بلندیها رهسپار بودند، تا بیشک از آنجا بتوانند مناظر گوناگونی را که دست طبیعت در برابر چشم گسترده بسود بهتر ببینند.

این دونفر زولی ولرد آرتور بودند. بنظر می آمد که زولی زن تازه‌ای شده است، زیرا آن پریدگی رنگ از صورتش محو شده و جای آنرا به شادی و نشاط داده بود. نگاهش که از قدرت و توانائی سرشاری زنده و با روح شده بود، از میان هاله مرطوبی چشمانش میسرخشید. دائم لبخند بر لب داشت، از زندگی کردن لذت میبرد، و بخوبی معنای آنرا درک میکرد.

با ترتیبی که پاهای ظریف و زیبایش را بلند کرده میگذاشت ، بخوبی میرساند که مانند سابق هیچ درد ورنجی کوچکترین حرکاتش را کند و سنگین نمی کرد . نگاه ، گفتار ، و حرکاتش سست و بیحال می نمود . در زیر چتر سفید و ابریشمی که او را از اشعه گرم آفتاب محافظت میکرد ، بنوع عروسی میمانست که پوششی بر خود کشیده باشد . چون دوشیزه معصومی بود که آماده است خود را به افسون عشق تسلیم کند .

آرتور با مراقبت های عاشقانه ای چون طفلی هدایتش مینمود ، او را از هموارترین راهها میبرد ، از سنگ های لیز ، و تیز بر حذرش میداشت ، گودالهای نهانی را که از نظر پنهان بود نشان میداد ، همیشه سعی میکرد او را بطرف گلی بکشاند ، و بدین وسیله مهر و محبت سرشار خود را بیای زولی میریخت ، بهمان اندازه که به حرکات ضروری وجود خویش واقف بود ، شاید هم بیشتر ، به وجود واقعی زولی شناسائی عمیق داشت ، بطوریکه از احساسات فطری او بخوبی آگاه بود .

بیمار و طبیب پایای هم ره میسپردند ، بدون اینکه از هم آهنگی که از همان روز اول مسافریشان که بین آنها بوجود آمده بود ، متعجب گردند . آنها مطیع و پای بند یک اندیشه بوده ، بعزت درک احساسات در یک زمان میایستادند ، و در یک زمان دوباره براه خود ادامه میدادند . نگاه و گفتارشان از پیوستگی افکار مشترکشان حکایت میکرد .

آنها وقتی به بلندی یک تاکستان رسیدند ، بطرف یکی از نخته های سنگهای سفید رفتند تا در روی آن به استراحت بپردازند ، سنگهای



سفیدی که در شکم آنها انبارهای انگور یکی پس از دیگری تعبیه شده بود، ولی پیش از آنکه روی آن بنشینند، ژولی معو تماشای مناظر اطراف گردید. سپس فریاد بر آورد:

— چه سرزمین زیبایی!

چادری در اینجا برپا نمائیم، و در همینجا زندگی کنیم.

ویکتور، بیایید اینجا! بیایید!

مارکی اگلمون از پائین فریادی مانند فریاد شکارچیان بر آورد و باو جواب داد، ولی قدمهایش را تند نکرد. تنها، هنگامیکه بیج و خمهای کوره راه باو اجازه میداد، گاه بگاہ زنش را مینگریست. ژولی هوا را با شوق و لذت میبلعید، گاهی از گوشه چشم با لطف و مهربانی به آرتور مینگریست، و میخواست بدین وسیله همه اندیشه‌هایش را با این نگاه بیان کند.

ژولی بسخنانش ادامه داد:

— آه! دلم میخواهد برای همیشه در اینجا بمانم، از تماشای این دره زیبا، این مناظر، هرگز انسان ملول نمی‌گردد. لرد، نام این رودخانه زیبا را میدانید؟

آرتور جواب داد:

— این رودخانه سبز است.

ژولی تکرار کرد:

— رود سبز. سپس با انگشتش آن دور را نشان داد و پرسید:

آنجا چیست ؟

آرتور جواب داد:

— آنها تپه‌های شنی هستند .

ژولی درحالی‌که از تماشای این مناظر غرق در شادی شده بود ،  
بصدا درآمده گفت :

سمت راست ، آه ! شهر تورن است . آن برجهای ناقوس کلیسا را  
تماشا کنید که در انسان چه تأثیر دلنشینی میگذارد . سپس خاموشی شد  
و دستی را که بجانب شهر دراز کرده بود ، آرام بروی دست آرتور رها  
کرد . هر دو این منظره زیبا و هم‌آهنگ طبیعت را در سکوت میدیدند  
و تحسینش میکردند . زمزمه آب ، لطافت هوا ، طبیعت ، همه و همه با افکاری  
که بر دل پرمهر و محبت جوان آنها سایه افکنده بود ، هم‌آهنگی داشت .  
ژولی با شوق کودکانه‌ای تکرار کرد :

آه ! خدای من ، چقدر این سرزمین را دوست دارم !

پس از اندکی سکوت ادامه داد :

— شما مدت زیادی در اینجا ساکن بوده‌اید ؟

این سؤال آرتور را تکان داد ، با ناراحتی پاسخ داد :

— بله ، با انگشت بر روی جاده جهتی را نشان داد ، در آنجا

زندانی بودم که برای نخستین بار شما را دیدم . بله ، در آن موقع من  
بسیار اندوهگین بودم و این طبیعت بنظرم وحشی می‌آمد ، وای  
هم اکنون ...

آرتور کلام خو در قطع کرد ، و دیگر جرأت آنرا در خود

نمیدید که به زولی بنگرد. پس از يك سكوت طولانی زولی صدا درآمده و گفت :

من این لذت را بشما مذبونم ، آیا نباید زنده بود تما لذایند خوشیهای زندگی را چشید ، آیا تاکنون ، من بتمام معنی مرده‌ای نبودم ؟ شما چیزی بالاتر از سلامتی را بمن بخشیده‌اید ، و بمن آموخته‌اید که تمام ارزش آنرا درك کنم .

زنان صاحب استعدادی نقلیدناپذیر هستند ، بدون اینکه کلمه‌ای دلنشین برزبان آورند ، میتوانند با سهولت احساسات درونی خود را بیان کنند .

در این موقع قطره‌ای اشك در گوشه چشمان آرتور درخشید و بلافاصله سرش را بمیان دستاش فروبرد . در این مسافرت برای نخستین بار بود که زولی داشت از زحمات او قدردانی میکرد . اکنون مدت یکسال بود که لرد آرتور با زحمات و فداکاری خود ، با کمک و یکتور اگلمون زولی را بسمت آبهای آکس و از آنجا بکناره‌های دریا و سپس به لارشل برده بود .

آرتور در این مدت مرتباً متوجه تغییراتی که در اثر دستورات ساده و حکیمانهاش در زولی بوجود می‌آمد ، بود . زولی را هم چون گل نادر و گرانبھائی پرورش میداد ، مانند گلی که بوسیله گلکار ماهری پرورش یافته باشد . چنین بنظر میرسید که زولی مراقبت‌های آرتور را میپذیرد ولی با خود پسندی يك زن پارسی که بتعریف و تمجید خو گرفته است ،

مانند خونسردی و لاقیدی فاحشه‌ای که نه ذوق درك اشیاء را دارد، و نه به ارزش واقعی مردان آگاه است، تنها نسبت به نفعی که باومیرسانند، آنها را درجه‌بندی میکند، بود.

تأثیری که محیط و مکان بر روح میگذارد، مسئله‌ای مهم و قابل توجه است. هنگامیکه ما در کنار دریا بسر میبریم، بدون اینکه خودمان ببخواهیم، بی‌اراده حزن‌واندوه‌گریبان ما را میگیرد، درحالی‌که در مراتع سرسبز این جریان درست برعکس است.

اکنون منظره بسترپهن‌اور رود لوآر، با بلندی تپه زیبایی که عاشق و معشوق را دربر گرفته بود، شاید مسبب لذت بخش‌ترین آرامشی بود که در آن آرامش برای نخستین بار آنها مزه لذت و خوشبختی را میچشیدند. و از واقف شدن بعظمت عشقی که در زیر الفاظ ظاهر آ نارسا و پنهان بود، لذت میبردند.

هنگامیکه ژولی آن جمله ایراکه آرتور را تا به آن اندازه متاثر ساخته بود بر زبان راند، نسیمی نوازشگر، نوك درختان را بحرکت درآورده و خنکی آب را در هوا پراکنده ساخت، چند لکه ابرسفید چهره خورشید را پوشانیده، و سایه‌های لطیف آن تمام زیباییهای این طبیعت دلفریب را آشکار ساخت.

ژولی سرش را برگردانید تا اشکش را از نظر آرتور پنهان کند، زیرا تأثر آرتور او را از خود بیخود ساخته بود. اما بزودی بر خود مسلط شده و توانست با بهوش درآمدن نسیمی اشکش را در حلقه چشم بخشکاند.

اکنون او سرش را بزیر انداخته و بزمین چشم دوخته بود، و جرأت آنرا درخود نمیدید که چشم از زمین بردارد و آرتور را بنگرد، زیرا غریزه زنانه اش باو هشدار میداد که در این ساعات خطرناک میباید عشقش را در اعماق سینه اش مدفون سازد. با این منوال سکوت هم و حشتناک بود زولی هنگامیکه دید آرتور از حال طبیعی خارج شده است و نمیتواند کلمه ای بر زبان راند، بالحن ملایمی گفت:

— آنچه را که گفتم، متوجه شدید. شاید این ابراز احساسات ملایم، طرقی را که یک روح لطیف و مهربانی مانند روح شما امتحان کرده است، سبب گردد که در قضاوت دچار خطب و اشتباه شوید. در این مسافرت که خوشبختانه بزودی پایان مییابد، این سردی و خویشتن داری من که از من دیده، و گمان برده اید که من حق ناشناس و بی احساساتم، باید بگویم که کاملاً اشتباه است، زیرا اگر ارزش مراقبت ها و پرستاریهای شما را درک نمیکردم، لایق آنها نبودم.

هیچ چیز را فراموش نکرده ام، و هیچ چیز را فراموش نخواهم کرد، نه آن دلسوزیها و مراقبت های را که شبها در بالین من بروز آورده اید همانگونه که مادری بر بالین فرزندش شب زنده داری میکند، نه آن محبت و گفتگوهای بی پیرایه و برادرانه ما، و نه آن ظرافت و نزاکت رفتار و کردار شما. چه دلدادگی های درزندگی هست که همه ما در برابر آن بی سلاح و بی دفاع ایم.

آرتور نمیدانم با چه زبانی از شما سپاسگزاری کرده و اجر و مزد

شما را بپردازم .

ژولی این را گفت و آهسته از کنار آرتور دور شد. آرتور ، برای متوقف کردنش از جای تکان نخورد . ژولی بروی تخته سنگ دیگری در آن نزدیکی رفته ، بیحرکت ایستاد . هیجان آنها مسلماً رازی را در نظرشان آشکار میکرد و بدون شك میگریستند . آواز فرح انگیز پرندگان ، که به هنگام غروب آفتاب پراز معانی و مفاهیم است بر هیجان شدیدی که آنها را از هم جدا کرده بود ، دامن میزد و آنرا افزون میساخت . طبیعت عشقی را که آنان قدرت گفتگوش را نداشتند ، برایشان تفسیر میکرد . ژولی از آنجائیکه بود ، به نزد آرتور بازگشته ، بارفتاری بزرگ منشانه دست آرتور را در دست گرفته و گفت :

— بسیار خوب آرتور ، من از شما تقاضا میکنم این زندگی دوباره ای راه بمن بخشیده اید ، پاك و بی آلابش حفظش کنید ، زیرا ما از اینجا باید همدیگر را ترك کنیم . در حالیکه آرتور از شنیدن این سخن رنگ پریده بود ، ادامه داد :

میدانم که بجای پاداش فداکاری شما ، بزرگترین از خود گذشتگیها را از شما میخواهم که بارزش و عظمت و شکوه آن بخوبی آگاهم . سپس دست آرتور را بر قلب پر طپش خود گذارده افزود :

از این بیعد شما نباید در فرانسه بمانید ، بشما امر میکنم ، آیا این فرمان نشانه آن نیست که حقوقی را که برای شما قائل میشوم ، پاك و مقدس است ؟

آرتور از جای برخاسته ، مارکی را نشان داد که دخترش را در

آغوش گرفته و از جانب دیگر جاده گودی که از کنار طارمیهای قصر  
میگذشت، نمودار بود. بخاطر اینکه هلن کوچکش را از آنجا عبور  
دهد، میخزید.

سپس بیدار آمده گفت:

— زولی من هرگز از عشقمان صحبت نکرده و نخواهم کرد، زیرا  
جانهای ما آنرا خوب درک میکنند، شما در خوشبها و لذات دلم، هر  
چند که عمیق و نهانی هستند، سهیم و شریک شده‌اید، اینرا حس میکنم  
میفهم، و می‌بینم.

اکنون شاهد پیوستگی لذتبخش قلبهای خودمان میباشم. باشد،  
میگریزم و دور می‌شوم. اگر میخواستم نزد شما باقی بمانم، بخاطر این  
بایداری تاکنون بارها فرصت از بین بردن این مرد برایم پیش آمده بود،  
درحالیکه از آن دوری کرده‌ام.

زولی که در چهره آشفته‌اش حالت شگفتی دردناکی آشکار بود گفت:  
منهم تاکنون زیاد باین موضوع اندیشیده‌ام. هنگام سخن گفتن  
باندازای پرهیزکاری و خویشنداری در حرکاتش مشهود بود، چنان  
پیروزی و غلبه بر عشق درونیش از احن کلامش آشکار بود که آرتور  
مبهوت از سخنان او بزجای خشکش زد. در آن موقع حتی مایه جنایت  
از این وجدان ساده و بی‌آلایش رخت بر بسته بود. زولی دنباله کلام خود  
را گرفته گفت:

— من نظر حقارت بار شما را بخورد جلب کرده‌ام و این مطلب مرا

نجات داده است. آیا ازدست دادن حسن ظن شما با مردن برابر نیست ؟ این دو عاشق قهرمان درحالیکه درد ورنج خود را با تحمل فرو میبردند، يك لحظه سکوت مابینشان برقرارشد. بد، یا خوب، افکارشان کاملاً با هم یکی بود و بهمان ترتیب که در لذات نهانی، افکار همدیگر را بخوبی درك میکردند، در پنهان ترین درد ورنجها نیز افکار یکدیگر را میفهمیدند .

زولی چشمان پراز اشکش را بسوی آسمان کرده گفت :

من نمی باید از گردش روزگار شکایت کنم ، زیرا بدبختی زندگیم از خودم سرچشمه میگیرد .

مارکی از جایی که بود، با حرکت سر و دست فریاد کشید :

آرتور، ما در اولین بار اینجا بهم برخورد کردیم ، شاید بیاد نیاورید، آنجاست نزدیک سپیدارها. آرتور با خم کردن ناگهانی سرش حرف او را تصدیق کرد .

زولی گفت :

- من میباید جوان و بدبخت بمیرم، بله، فکر نکنید که زنده خواهم ماند. غم و اندوه به اندازه بیماری مخوفی که شما مرا از آن رها نیده اید، کشنده است . گمان نمیکنم در این غم و اندوه مقصر باشم ، زیرا احساساتی که نسبت بشما دارم، مقاومت ناپذیر و ابدی هستند و کاملاً غیر ارادی میباشند. با وجود این به رشته زناشوئی خانوادگی خود، بوظائف مادری، و هم چنین به پاکدامنی وفادار خواهم ماند. سپس با صدای



گرفته‌ای اضافه کرد :

- و این را هم بگویم که دیگر باین مرد تعلق نخواهم داشت  
هرگز. سپس با حرکتی حاکی از نفرت شوهرش را نشان داد و افزود :  
قوانین دنیا چنین میگوید که من او را در زندگی خوشبخت کنم ،  
به آن گردن مینهم، خدمتگزار او خواهم بود، فداکاری بی حد و حصری  
برایش خواهم کرد، معینا از امروز زنی بیووم . میل ندارم نه به نظر  
خود، و نه بنظر اجتماع زنی هرزه جلوه کنم. اگر چه باو تعلق نخواهم  
داشت، بلکه دیگر به هیچکس تعلق نخواهم داشت. شما از من چیزی حاصل  
نخواهید کرد مگر آنچه را که بزور بدست بیاورید .

سپس آرتور را نگرسته باغرو تمام گفت :

- اینست داوری و قضاوت من دربارهٔ خویشتن. آرتور این فکر  
تغییر ناپذیر است، اکنون باید بدانید که اگر تسلیم فکر جنایت‌باری  
شوید، بیوه و یکتوراگلمون بدیری یا در ایتالیا ، و یا در اسپانی پناه  
خواهد برد .

بدبختی چنین خواسته است که ما از عشق خویش تنها سخن بمیان  
آوریم، گواه ما نیز این اعترافات اجتناب ناپذیر است، و این برای اولین  
و آخرین بار است که قلب ما با چنین طپشی می‌تپد . فردا شما وانمود  
خواهید کرد که نامه‌ای از انگلستان دریافت داشته‌اید که شما را به آنجا  
خواسته‌اند، و ما برای همیشه از یکدیگر جدا خواهیم شد .

با وجود این، ژولی که از این کوشش و کشاکش بی‌حس و ناتوان

شده بود ، حسن نمود که زانوائش میلرزد و سرمای کشنده‌ای را در سراسر وجودش حس کرد ، بعلت يك فکر کاملاً زنانه که در آغوش آرتور سقوط نکند ، بزمین نشست . لرد آرتور فریاد کشید :

- ژولی ! این صدای مغموم چون آوای رعدی طنین انداخت  
این فریاد دلخراش آنچه را که عاشق خاموش تا آن موقع نتوانسته بود بیان کند ، ابراز کرد . مارکی وقتی این فریاد را شنید ، قدمها را تند کرد و ناگهان در برابر دو عاشق پدیدار گشت . ژولی با خون سردی تحسین آمیزی که در آن موقعیت خطیر از زنی بعید بنظر میرسید ، برخورد مسلط شده گفت :

- چیزی نیست ، بوی لطیف این درخت گردو چیزی نمانده بود  
بیهوشم کند و گویا دکتر من از این موضوع وحشت کرد . آیا برایش مانند يك اثر هنری نیستم که هنوز نتوانسته تماشاش کند ؟ شاید از ترس نابودی آن آشفته گشته است .

با جسارت بازوی آرتور را گرفته ، بشوهرش لبخند زد . پیش از این که تخته سنگها را ترك کنند ، منظره را تماشا کرد ، و آرتور را با خود کشید و گفت :

مسلماً این زیباترین منظره‌ای است که تاکنون دیده‌ام ، هرگز  
آنها از یاد نخواهم برد ، مارکی خوب نگاه کنید ، چه چشم اندازی ! چه عظمتی ! چه تنوعی ! این سرزمین مزه عشق را بمن چشائیده است . ژولی با ناراحتی میخندید ، بطوریکه شوهرش را فریب میداد ، باشادی بجاده

گودی بریده و از نظر ناپدید شد .

هنگامیکه از شوهرش دور شدند ، گفت :

خوب ، چه فکری کردید . آیا بزودی عزیمت خواهید کرد ؟

آرتور پیش از اینکه باین سؤال پاسخ دهد ، گفت :

آهسته برویم ، کالسکه ها هنوز دورند . آنها در کنار رودخانه ، در پرتو آخرین روشنائی روز ، تقریباً ساکت و آرام ، مانند زمزمه رودخانه لوآر ، کلمات مبهمی را زمزمه می کردند که روح را تکان میداد . خورشید در هنگام غروب کردن ، پیش از اینکه از نظرس پنهان شود ، آنها را در تارهای قرمز رنگ خویش جای داد . این لحظه ، تصویری حزن آور از عشق شوم و بی سرانجام آنها بود .

مارکی از این نگران بود که کالسکه را درجائی که گذارده است نیابد . گاهی اوقات از دو عاشق پیشی میگرفت ، و گاهی در پشت سر آنها ره میبیمود ، بدون اینکه در گفتگوی آنها دخالتی داشته باشد . در این مدت رفتار شرافتمندانه و دلنشین آرتور ، کلیه بدگمانیهای مارکی را نابود کرده بود ، بطوریکه اکنون به شرافت و نجابت آرتور ایمان آورده و آنها را آزاد گذارده بود . آرتور و ژولسی با هم آهنگی در آواری رام میبمودند ، اندکی پیش ، هنگامیکه از شیب تند مون کنتور بالا میرفتند هر دو امید میبم ، و خوشبختی اضطراب آواری داشتند که جرأت بیان آن را نمی کردند ، اما اکنون که از کناره رودخانه پائین میآمدند ، آن بنای سست و تو خالی سعادت که در فکر و خیال ساخته بودند ، هم چون

کودگانی که فرو ریختن قصری را که در بازی ساخته و برانش کرده اند، دیگر  
 امیدی بدان نداشتند. در همان شب آرتور از پیش آنها عزیمت نمود.  
 آخرین نگاهی که آرتور بروی ژولی انداخت، پس از آن لحظه ای که  
 نیروی جاذبه چشم آن دو، وجود يك عشق قوی را برای آنها آشکار کرد،  
 بدبختانه ثابت نمود که ژولی حق داشت که از خویشتن بسدگمان  
 فردای آنروز آقای مارکی با زنتی در عتب کالسکه نشسته بودند، و دیگر  
 آرتور همراهشان نبود، اکنون از جاده ای که سالها پیش در سال ۱۸۱۴  
 پیموده بودند، میگذشتند، در آن هنگام ژولی از عشق بسی خبر بود، و  
 به زندگی بکنواخت خویش لعنت میفرستاد، اکنون در مغز ژولی هزاران  
 افکار فراموش شده از نوجوان گرفته بودند. زیرا دل هم یادی دارد، خاص  
 خویشتن. چنین زنی که مهمترین حوادث گذشته را نمیتوانست یاد بیاورد  
 چیزهایی را که مربوط به احساساتش بودند، با سهولت یاد میآورد.  
 باین ترتیب، ژولی از ناچیزترین جزئیات خاطره کاملی داشت. اکنون  
 پیش پا افتاده ترین حوادث روز اول مسافرتشان را، حتی افکاری را که  
 در بعضی از نقاط جاده او را بخود مشغول داشته بودند، یاد میآورد. هم  
 اکنون که ژولی جوانی و زیبایی کاملش را دوباره بدست آورده بود، و بیکتور  
 از نو شیفته او شده، چون عشاق خود را تنگ باو میفرشد. يك بار  
 کوشید زنتی را در آغوش بگیرد، ژولی به آرامی خود را کنار کشیده  
 بهانه های یافت تا خود را از این مهر و نوازش معصومانه شوهرش، بات  
 دهد. سپس بلافاصله، از تماس با ویکتور احتراز جست، زیرا در آن

حالتی که در کنار هم نشسته بودند ، حرارت بدن او را حس میکرد و از آن سهمی میگرفت .

او میخواست تنها در جلوی کالسکه بنشیند ، ولی شوهرش باو محبت کرده او را در عقب کالسکه جای داده بود . ژولی در مقابل این توجه شوهرش آهی کشیده که او را به اشتباه انداخته بود ، و بدین وسیله از او تشکر کرده بود .

این مرد نظامی که روزگاری بود از زنان دل میبرد ، حزن و اندوه زنش را به نفع خویش تفسیر نموده ، و هنگام غروب از او تقاضا نمود تا با جرات و شهامتی که بر او تحمیل کرده بود ، با او صحبت کند .  
ژولی باو گفت :

- دوستم ، شما همه چیز مرا نابود کرده اید ، اینرا که میدانید . اگر باز هم دختر جوان و بدون تجربه ای بودم ، فداکاریم را دوبارم از سر میگرفتم ، اما اکنون يك مادر هستم ، دختری دارم که باید آنرا بزرگ کنم ، و باو بهمان اندازه تعلق دارم ، که بشما داشته و دارم . این بدبختی را که بما یکسان روی آورده است ، نباید به اتفاق تحمل کنیم ، و شما نیز باید کمتر شکوه و شکایت داشته باشید . سپس دستش را باسه نامه بطرف مارکی دراز کرده گفت :

- بگیری ، گویا این سه نامه را برای خانم سرریزی نوشته اید باکیجی درکشوی میزجا گذارده بودید ، اینهاست . تاکنون سکوتم بشما ثابت کرده است که من زلی بسیار باگذشتم ، من تاکنون بسیار فکر کرده ام

تا فهمیده‌ام که نقش ما دو نفر یکسان نیست، و زن تنها برای تحمل درد و بدبختی آفریده شده است. من میتوانم بدون عیب و نقص، پاك منزله زندگی کنم، پس بگذارید بکار خودم مشغول باشم. مارکی از این رك گوئی او مات و متحیر شده، با سکوتی که کرده بود، چنین می‌موند که قانع شده است. تنفر و انزجار ژولی از این عشق دروغین و ناپایدار کلیه احساسات زنانه‌اش را نسبت باو در نطفه خفد کرده بود. هنگامیکه زنی در برابر چنین مردی که حتی در مقابل قیود و شرافت خانوادگی سست و بی‌اراده است قرار می‌گیرد، چه کسی جرات خواهد کرد او را از تصمیم خود منصرف کرده، و او را سرزنش نماید؟ زنی که باستناد مستحضر بودن از بولپهوسی شوهرش بخود اجازه نمیدهد که به دو مرد تعلق داشته باشد، آیا چنین زنی قابل ستایش نیست؟ اگر برخی از فکرهای متعصب این‌گونه پیمان صابح و قراردادی را که ژولی بین وظیفه و عشقش بسته بود ملامت میکردند، روحهای شیدا و پاك آنرا جنایت می‌شمرند.

دو سال از این ماجرا گذشت، در این مدت و یک‌دور و ژولی مانند هزاران مردم دیگر بزنگی ادامه میدادند، هر يك بسوئی میرفتند، بیشتر در سالن‌ها و پارتی‌ها همدیگر را میدیدند، تا در منزل. این وضع يك نوع جدائی زیبایی بود که در این دنیای بزرگ اکثر ازدواج‌ها بوسیله آن پایان می‌پذیرد.

شبى برخلاف معمول، زن و شوهر در سالن منزل خویش گرد آمده و ژولی یکی از دوستانش را بشام دعوت کرده بود. مارکی که همیشه در

بیرون از منزل غذا صرف میکرد ، آنشب در خانه مانده بود . مارکسی  
اگلمون فنجان خالی را که در آن قهوه نوشیده بود ، بروی میز گذاشت  
و گفت :

- خانم اگلمون شما خیلی خوشبخت و راضی بنظر میرسید ، سپس  
با موزی گری آمیخته با حزن و اندوه به دوست خانم اگلمون نگریست و  
اضافه کرد :

- من با میرشکار برای شکاری طولانی عزیمت خواهم کرد ، دست  
کم شما مدت هشت روز تنها خواهید بود ، گمان میکنم این جریان همان  
چیزیست که شما آرزویش را دارید ، سپس به پیشخدمتی که برای بردن  
فنجانها آمده بود گفت :

- کالسکه مرا آماده کنید . این دوست خانم اگلمون که اکنون بنام  
خانم ونفان خوانده میشد ، همان لوئیزائی بود که ژولی به او توصیه میکرد  
شوهر نکند . نگاه زیرکانه‌ای که اکنون این دو زن بهم کردند ، ثابت  
میکرد که آنها کاملاً به رازهمدیگر واقفند . خانم ونفان محرمی ارزشمند  
و نیک خصلت بود ، زیرادر زندگی زناشویی خوشبخت ، و در وضع متضادی  
که آندو بسر میبردند ، شاید خوشبختی او ، باعث میشد که فداکاریش را  
نسبت باین زن بیافزاید . در چنین موارد ، تناقص سرنوشتها ، تقریباً  
یک رشته انس و الفت محکمی ایجاد میکند .

ژولی با بیقیدی به شوهرش نگریست و پرسید :

- حالا چه موقع شکار است ؟

اواخر ماه مارس بود .

مارکی جواب داد :

- خانم ، میرشکار هر وقت و در هر کجا که اراده کند ، ما باید

آماده بشویم .

اکنون برای شکارگراز به جنگل سلطنتی میرویم .

ژولی با تمسخر جواب داد :

- مواظب باشید که خود را بخطر نیاندازید ...

مارکی خندید و پاسخ داد :

- خطر يك امر ناگهانی است .

در این موقع پیشخدمت آمده گفت :

- آقای مارکی ، کالسکه شما آماده است ، مارکی از جای بلند

شده ، دست خانم و نغان را بوسیده ، بطرف ژولی برگشت و بالحن بغض

آلودی گفت :

اینکاش قربانی يك گراز میشدم ، و نابود میکشتم ...

خانم و نغان پرسید :

- یعنی چه ؟

ژولی تبسمی بطرف خانم و نغان کرد ، مثل اینکه میخواست بگوید

اکنون خواهی فهمید ، ژولی گردنش را بطرف شوهرش که جلو آمده بود

او را ببوسد خم کرد ، اما ژولی باچنان مهارتی خم شد که بوسه زناشوئی

برچین های دور یقه شلتش لغزید .



مارکی روی بجایب خانم و نغان کرده گفت :

اکنون بمن حق میدهید که از زندگیم شکوه کنم . اینست آن مفهومی که زنم از عشق درك میکند . مدتهاست که مرا دچار چنین حيله و نیرنگی کرده است ، باشد ، سرگرمی بسیار جالیست ، و سپس از سالن خارج شد .

هنگامیکه دو زن تنها شدند ، خانم و نغان گفت :

ولی شوهرت واقعاً مرد خوبیست ، و اینطور که معلوم است ترا بسیار دوست دارد .

زولی جواب داد :

اوه ! خواهش میکنم دیگر درباره او حرفی نزن . از اسم او که بر من گذارده اند ، متنفرم .

لوئیزا اضافه کرد :

بله ، ولی مارکی کاملاً مطیع تست .

زولی پاسخ داد :

— اطاعتش ، بیشتر از احترام عمیقی که باو تعمیل کرده ام ، سرچشمه میگیرد ، در ثانی از نظر قوانین زن پاکدامنی هستم ، خانه را برایش پاکیزه میکنم ، آسایشش را در منزل فراهم میکنم ، از هرزه گیها و بولپوسیهایش چشم میپوشم ، درمالش تعرض نمایی کنم ، درآمدش را بمیل خود میتواند حیف و میل کند ، تنها مواظبم که ثروتش را از دست

ندهد، در برابر تمام این زحمات و مشکلات، آرامش ظاهری را بدست آورده‌ام. او تاکنون نخواست، یا نتوانسته غمی از غم و اندوه مرا بکاهد؛ اگرچه من چنین با شوهرم رفتار میکنم، با این منوال از خوی و خصلتش غافل نیستم و از آن حساب میبرم. هم چون رام‌کننده حیوانی میباشم که میترسد روزی زنجیرش پاره شود. اگر روزی تزلزلی در احترامش نسبت بمن پیدا شود و بخود حق بدهد که دیگر احترامی برایم قائل نگردد، جرات نمی‌کنم آنچه را که اتفاق خواهد افتاد، پیش‌بینی کنم، زیرا او تندخو، و خودخواه است. او هوش چندانی ندارد تا از این وضع مطلوبی که خواسته‌های بیهوده‌اش آنرا فراهم کرده‌اند، نتیجه عاقلانه‌ای بگیرد، چون این از ضعف نفس ناشی میگردد. ممکنست روزی مرا نابود کند، در حالیکه فردای آنروز خودش از درد و رنج خواهد مرد، و برای من هم این خوشبختی شوم نرسی ندارد. سپس از گفتن باز ایستاد و يك لحظه آن دو در سکوت به حلاجی این موضوع پرداختند. بعد زولی زیرکانه به خانم و نغان نگریسته، موضوع صحبت را عوض کرده گفت:

— هر چند که من در این اواخر با آرتور ظالمانه رفتار کردم، ولی هیچگاه او را از نوشتن نامه منع نکرده بودم. آه! گویا فراموش کرده است! با این منوال حق دارد، زیرا از آن روز به بعد سر نوشتش و از کون گردید. سر نوشت منم بهم چنین، اینطور نیست؟ عزیزم باور کن که مدت‌هاست روزنامه‌های انگلیسی را میخوانم، با امید اینکه شاید جانی اسمش را بیابم، ولی اینطور که پیدا است هنوز در مجلس لردان سر و کله‌اش

پیدا نشده است .

خانم ونفان پرسید :

- پس انگلیسی هم میدانی ؟

ژولی جواب داد :

- بتو نگفتم ؟ آنرا فرا گرفته‌ام .

خانم ونفان دست ژولی را در دست گرفت و گفت :

- طفلك عزيزم ، پس چطور میتوانی زنده بمانی ؟

ژولی با قیافه معصومانهای جوابداد :

- این يك معنائیست . گوش کن ، من به‌افزون معنادم . سرگذشت

دوشس، درلندن ، این راه نجات را پیش پای من گذارد . تو آنرا شنیده‌ای ؟

ماتورن از آن داستان نوشتی است . شربت مرفینم بسیار ضعیف است .

تمام اوقات میخوابم ، تنها هفت ساعت بیدارم . آنرا نیز به‌دخترم هم میدهم .

خانم ونفان به آتش خیره شده بود و جرات نداشت به چهره ژولی

بنگرد ، برای نخستین بار تمام مصائب گذشته ژولی ، در مقابل دیدگانش

میرقصیدند ...

ژولی پس از لحظه‌ای تأمل گفت :

- این راز را پیش خود نگه‌دار و فاش مکن . در این موقع

پیش خدمت وارد شده ، نامه‌ای بدست ژولی داد .

ژولی به‌محض اینکه چشمش به خط نامه افتاد ، رنگش پرید

فریاد کشید :

آه! خانم و نغان با تعجب بخود گفت، لزومی ندارد بیرسم از کیست بدون شك نامه از اوست. زولی به مطالب نامه خیره شده بود، و دیگر هیچ چیز را نمی شنید. دوستش چهره او را میدید که با خواندن هر سطر از نامه رنگش مرتباً تغییر کرده، و به هیجان می آمد. گاهی چنان چهره اش وحشت زده مینمود که گوئی خطر عظیمی را در نزدیکی خود مشاهده میکند. بالاخره نامه به اتمام رسید، و زولی آنرا در آتش انداخته، صدا درآمده گفت:

- این نامه آتش بجانم زد. وای! قلبم دارد از جریان میافتد! او پاریس را ترك نکرده است! کلمات بریده، بریده اش، که با سکونهای مداوم و وحشتناکی توأم بود، هر گونه جرأت حرف زدن را از خانم و نغان سلب کرده بود.

در متعاقب هر سکونی، جمله ها با لحنی هیجان آور، گیرا، و عمیق ادا میشد، و آخرین کلماتش مفاهیم وحشتناکی در خود نهفته داشتند.

پس ادامه داد:

- علیرغم میل من، هنوز از دیدارم دست برداشته است، و نگاههای غافلگیر شده من روز بروز باو نیرو میبخشیده، تا زنده بماند. اوه! لوثیزا نمیدانی او باینجا میآید تا، برای مردن از من خدا حافظی کند او میداند که امشب شوهرم برای چند روز بمسافرت رفته است. و اینطور که نوشته، تا چند لحظه دیگر خواهد آمد.

آه ، نابود شدم ، از دست رفتم . گوش کن لوئیزا ، امشب با من  
 بمان ، در برابر دوزن جرأت نمیکند ... اوه ، بمان ، میترسم .  
 خاتم و نغان پاسخ داد :  
 -- ولسی شوهرم میدانند که شام در منزل شما هستم ، و ممکنست  
 بدنالم بیاید .

ژولی با لحنی قاطع جواب داد :

-- بسیار خوب ، قبل از رفتنت او را روانه خواهم کرد . من میرغضب  
 و جلاد او خواهم بود . افسوس اگمان کرده است که دیگر من دوستش  
 ندارم . عزیزم ، این نامه ، جملاتی بهمراه داشت که با قلمی آتشین نوشته  
 شده بود ! در این موقع صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای از بیرون بگوش  
 رسید .

ژولی با شادی گفت :

-- آه ، او آشکار و بدون پرده پوشی میآید !

لحظه‌ای بعد پیشخدمت فریاد کشید :

-- لر دگر نویل وارد میشوند .

ژولی بیحرکت ایستاده بود . وقتی که آرتور را آنطور رنگ بریده  
 و لاغر دید ، دیگر آن خشونت چند لحظه قبل را از یاد برده ، بطرف  
 او رفت .

هر چند آرتور از اینکه ژولی را تنها نمیدید ، ناراحت و نگران شده  
 بود ، معیذا هنوز خونسری خود را از دست نداده ، آرام بنظر میآمد .

در نظر این دوزن در حالیکه بر از عشق جنون آمیز آرتور آگاه بودند ، خویشن داری ، طرز گفتار ، و حالت نگاهش از قدرت و توانائی بیحد و حصر او حکایت میکرد . ژولی از درد ورنج و حشتناکی که آنرا احساس میکرد ، بیحس و حرکت ، و مات و متحیر مانده بود . طنین صدای آرتور چنان خانم اگلمون را آشفته کرده بود که جرأت نداشت باو جواب بدهد ، زیرا میترسید آرتور به عظمت و قدرت نفوذ خویش در او پی ببرد . آرتور جرأت آنرا در خود نمیدید که به چهره ژولی بنگردد ، بطوریکه روی صحبتش به خانم و نغان بود ، و او مجبوز بود گفتگوئی را که هیچگونه ربطی باو نداشت ، تحمل کند . ژولی با نگاهی که بطرف خانم و نغان کرد ، با نگاه حق شناسی از یاری و همکاریش تشکر نمود . آنگاه دو عاشق بیسکوت را بر احساسات خویش تحمیل کرده ، و از آن حدی که وظیفه شایستگی و ادب تعیین میکرد ، تجاوز نکردند ، ناینکه ورود آقای و نغان را اطلاع دادند . هنگامیکه او داخل میشد ، دو دوست نگاهی بهمدیگر رد و بدل کرده ، بدون اینکه کوچکترین کلمه ای بر زبان رانند ، دشواریهای تازه وضع حاضر را درك نمودند . مشکل بنظر میآمد که بتوان آقای و نغان را به راز این درام آشنا کرد ، و لوثیذا دلیل قانع کننده ای نداشت تا با ابراز آن بشوهرش در منزل دوستش بماند . هنگامیکه خانم و نغان برای عزیمت شالش را بخود می پیچید ، ژولی بیمانه اینکه میخواهد باو کمک کند ، باو نزدیک شده ، آهسته گفت :

- دیگر از او ترسی ندارم ، زیرا آشکارا بخانه ام آمده است . ولی

اگر تو نبودی، در همان لحظات اول برخوردمان آنطور که او را دگرگون دیدم، بیایش افتاده بودم.

سپس بطرف تخت خواب دو نفری که آرتور نزدیک آن ایستاده و جرات آنرا نداشت که بروی آن بنشینند رفته، با صدای مرتعشی گفت:

— خوب، که اینطور، حرفم را گوش نکردید، پاریس را ترك کنید؟

آرتور مردد جواب داد:

— بیش از این نتوانستم فراق شما را تحمل کنم، و دیگر مالك بنفس خویشتن نیستم. زیاد با خود کمکش کردم که شما را فراموش کنم، ولی نتوانستم. می بایست می مردم، اما مرك بدون دیدار شما، بدون اینکه حاصلی از اشکهایتان برگیرم، مرگ اسفناکی است. در موقعی که میخواست از ژولی فاصله بگیرد، با حرکت ناگهانی اش، تپانچه‌ای از جیبش خارج شده بروی زمین افتاد. ژولی لحظه‌ای به اسلحه نگریست، در نگاهش نه هیچانی دیده میشد، و نه فکر و اندیشه‌ای.

آرتور تپانچه را از روی زمین برداشته، در جیب گذاشت و از این امر ناراحت شد، زیرا ممکن بود آنها این جریان را يك تظاهر عاشقانه بحساب آورند.

ژولی سؤال کرد:

آرتور؟

آرتور سر را بزیر افکنده پاسخ داد:

- من با تو میدی باینجا آمده‌ام که ... در اینجا کلامش را برید .

ژولی دنباله کلام او را گرفته فریاد کشید :

- آمده‌اید که خودتان را در خانه من بکشید ؟

آرتور با لحن ملایمی جواب داد :

- نه تنها خودم را .

ژولی با هیجانی آمیخته به خشم پرسید :

- چی ! شاید شوهرم را ؟

آرتور با صدای خفهای گفت :

- نه ، نه دیگر مطمئن باشید که نقشه شوم من باطل شد ، وقتی

که به منزل شما داخل شدم ، شما را دیدم ، آنوقت در خود آن شهادت را

ندیدم ، اکنون ، ترجیح میدهم در گوشه‌ای تنها بمیرم . ژولی از جای بلند

شده ، خود را به آغوش آرتور افکند . با وجود صدای حق‌گوگریه معشوقه‌اش ،

دو کلمه سرشار از عشق و محبت از او شنید .

ناگهان با صدای بلندی چنین گفت :

- ولی مژه خوشبختی را باید چشید و مرد ، بله ... تمام داستان

ژولی در این فریاد خلاصه شده بود . این فریاد ، فریاد عشق بود که

زنان در برابر آن سر تسلیم فرود می‌آورند . آرتور او را در آغوش جای داد

و با حرکت خشنی که از يك خوشبختی ناگهانی سرچشمه میگرفت ، او را

بجانب تخت خواب برد . ولی ناگهان ژولی با يك حرکت ناگهانی خود

را از آغوش او بیرون کشید ، چون انسانی مارگزیده باو خیره شد . سپس



دستش را گرفته ، شمع‌دانی را برداشته ، او را به اطاق خوابش برد، وقتی به تختی که هلن بروی آن خوابیده بود رسید ، آرام پرده‌آنها را کنار زده بچاهش نمایان گردید . یکدستش را در برابر نور شمع‌دان حایل ساخته تا روشنائی آن مستقیماً به چشم كودك نتابد . دستهای كودك باز بود و در خواب لبخند میزد . ژولی با نگاهی که همه چیز را بیان میکرد، دخترش را به او نشان داد . از يك شوهر ، حتی اگر همراه دوست داشته باشد ، میتوانم دست بکشم . مرد موجودی قوی است ، هرچه زودتر بوسیله‌ای تسلی خواهد یافت .

من میتوانم پشت پا به رسوم و قوانین دنیا بزنم . اما این بچه بی‌مادر چه خواهد شد ؟

این فکر و هزاران افکار رقت‌انگیز دیگر در این نگاه نهفته بود .  
آرتور زیر لب زمزمه کرد :

– میتوانیم او را هم با خود ببریم ، او را مانند فرزند خود دوست خواهیم داشت .

در این موقع هلن بیدار شد و گفت :

– مامان . با شنیدن این جمله ژولی گریه را سر داد . آرتور نشست و دستها را صلیب‌وار بروی سینه گذاشت ، ساکت و گرفته‌مینمود . ( مامان ) این اظهار زیبا و معصومانه ، در يك لحظه احساسات شرافتمندانه و علاقه و محبت مقاومت ناپذیری را که برای لحظه‌ای عشق قوی سرکشی آنها نابود ساخته بود ، بیدار کرد . ژولی دیگر يك زن نبود .

بلکه يك مادر بود. آرتور که ناظر این جریان بود، دیگر تحمل نیاورده از گریه زولی، بگریه افتاد. در این موقع صدای دری که بشدت باز شد بگوش رسید، و متعاقب آن فریاد مارکی بلند شد که میگفت:

— خانم اگلمون، اینجائی؟ این صدا مانند رعدی در دلهای عاشق و معشوق طنین افکند.

مارکی بازگشته بود. قبل از اینکه زولی بتواند خونسردیش را بدست آورد، مارکی از اطاق خود داشت بطرف اطاق زولی میآمد. این دو اطاق در مجاور همدیگر قرار داشتند. زولی دست و پای خود را جمع کرده، به آرتور اشاره کرد و او خود را به دستشوئی انداخت و سپس زولی در را متعاقب بست.

مارکی وارد اطاق زولی شده گفت:

— خوب، خانم، شکار عدلی نشد، بازگشته‌ام که بخوابم.

زولی باو گفت:

— شب بخیر. منم آمده‌ام بخوابم. میخواستم لباسم را عوض کنم

که شما وارد شدید.

مارکی با طاقش بازگشت. زولی آهسته بدنباش برای افتاد ناپشت

سرش در را به بندد، و سپس برای نجات آرتور بطرف دستشوئی بازگشت.

دوباره حضور ذهن و سرعت انتقال کامل خویش را بدست آورده و اندیشید

که ملاقات با دکتر قدیمی اش امری کاملاً طبیعی است، میبایست او را

بسازن راهنمایی کند، و سپس خود برای خوابانیدن دخترش بازگردد.

اکنون میرفت به او بگوید که بسالن برود. ولی هنگامیکه در دستشویی را باز کرد، فریاد دلخراشی برکشید، زیرا انگشتان یکدست آرتور در میان شکاف درگیر کرده، و خرد شده بود.

شوهرش فریادکشید:

— زولی، چه شد، است؟

— زولی پاسخ داد:

— هیچی، سنجاقی بدستم فرورفت. درین دو اطاق باز شد، و زولی اندیشید که شوهرش برای تسلی او آمده است، و بر این دلسوزی که دل از آن آگاه نیست، لعنت فرستاد. با بازگشتن مارکی، زولی دوباره در دستشویی را سرعیت بست، بطوریکه هنوز آرتور نتوانسته بود انگشتان مجروحش را آزاد کند.

زولی در این امر اشتباه میکرد، این دلسوزی نبود که مارکی را به آنجا کشانیده بود، بلکه ناراحتی شخصی اش او را بدانجا کشانیده بود.

زولی پرسید:

— شما هیچ بسالن نرفتید؟

— مارکی جواب داد:

— نه.

زولی گفت:

— شاید لر دآرتور را در آنجا به بینید.

— مارکی سؤال کرد:

- او در پاریس است ؟

ژولی جواب داد :

- ظاهراً .

مارکی گفت :

- به سالن میروم به بینش، اودکتر خوبی است .

ژولی گفت :

می بایست رفته باشد . در این هنگام که مارکی در وسط اطاقزش

ایستاده، باخشنودی خود را در آینه مینگریست، گفت :

... نمیدانم امشب نوکرهایمان کجا هستند . تا بحال سه بار زنک

زدهام تا شارل بیاید، هنوز نیامده است. سپس از ژولی پرسید :

- شما هم پیشخدمت ندارید ؟ آن زنک را بزنید، میخواستم

یک روانداز اضافی داشته باشم .

ژولی باخشونت جواب داد :

- پولین رفته است .

مارکی گفت :

- من به او اجازه دادم، تا نیمه شب به ابرا برود .

ژولی در حالیکه لباسش را از تن خارج میکرد گفت :

عجیب است، وقتی که از بلکن بالا میآمدم، فکر میکنم او را دیدم

بدون شك برگشته است، سپس برای اینکه هیچگونه شك و تردیدی بدل

شوهرش راه نیابد، رشته زنک را آهسته کشید، حوادثی که در دل این شب

گذشت، برهیچکس آشکار نگردید، و مانند صدها حوادث سادم و وحشتناک دیگر بدست فراموشی سپرده شد. پس از آنشب زولی چند روز متوالی مریض شد و بستری گردید. چند روز پس از این شب پر حادثه، آقای رون-کرول از مارگی اگلمون پرسید :

- در منزل توجه چیز قابل توجه‌ای رخ داده است که همه از زنت صحبت میکنند ؟

مارگی جواب داد :

- از من گوش کن و مجرد بمان، پرده تخت خوابی که هلن بروی آن خوابیده بود آتش گرفت، بگفته پزشك زنم از این امر وحشت کرده و بیمار شده است .

بازن زیبایی ازدواج میکنی، زشت میشود. با دختر تندریست و سالمی ازدواج میکنی، مریض ورنجور میشود، فکر میکنی احساساتی است، اما سرد و بیحال است، یا اینکه ظاهراً سرد و بیحال مینماید. اگر واقعاً احساساتی باشد، که در اینصورت یا شما را از دردورنج میکشد، یا اینکه شرافتتان را لکه دار مینماید. گاهی نرم‌ترین و خوش‌اخلاق‌ترین زن‌ها زشت‌خو و عصبانی میشوند، درحالیکه زنان زشت‌خو و عصبانی هرگز خوش‌اخلاق و نرم خو نمیکردند گاهی دختری را که ضعیف و کودن تصور میکردید، چنان اراده آهنینی از خود نشان میدهد، که چون دیوی میگردد .

دیگر از زندگی زناشوئی خسته شدم .

رون کرول پرسید :

— آیا از زنت خسته شدی ؟

مارکی جواب داد :

— جواب این سؤال دشوار است. سپس پرسید :

— آیا تو با من به سن توماس داکن میانی در مراسم تدفین آرتور گرنویل

شرکت کنی ؟

رون کرول پاسخ داد :

— فقط برای گذراندن وقت میآیم. هنوز علت مرگش معلوم نشده

است ؟

مارکی جواب داد :

— نه ، پیشنهادت اظهار میکند که سراسر يك شب را در بیرون

پنجره ای بروز آورده ، تا شرافت معشوقه اش را حفظ کند. عجب ، این روزها

هوا بدطوری سرد شده است !

رون کرول گفت :

— این فداکاری در نظر ما کهنه کاران آزموده بسیار ارزشمند است ،

اما لرد گرنویل بسیار جوان بود و انگلیسی ... این انگلیسی ها میخواهند

همیشه خود را انگشت نما کنند :

مارکی گفت :

— این کارهای برجسته و قهرمانی به زنی بستگی دارد که آنرا به

انسان الهام میکند ، ولی مسلماً بخاطر زن من نبود که آرتور بیچاره به

استقبال مرگ رفت .

## فصل چهارم

### رنج‌های شناخته نشده

— ما بین رودخانه کوچک لوآر، ورودن، جلگه وسیعی وجود دارد که در میان جنگل فونتن بلو، شهرهای مور، نمور، ومونتر و احاطه شده است. این سرزمین خشک و بایر جز چند تپه انکشت شمار، منظره جالب دیگری ندارد. در این سرزمین گاهی میان مزارع، جنگلهای کوچک و چهارگوشی دیده میشود، که پناهگاه شکار است. سپس در همه قسمت آن خطوط بی انتهای خاکستری یا زرد رنگی به چشم میخورد که اختصاص به افق‌های سولونی و بوس وبری دارد.

سیاحانی که از آن حدود میگذرند، در میان این جلگه، بین مور و مونتر و قصر با عظمت و کهنه‌ای را مشاهده میکنند که بنام سن لائز نامیده میشود. این عظمت و شکوه از خیابانهای باشکوه تاوون، خندقها، دیوارهای

بلند حصار، باغهای وسیع و عمارت بزرگ و با شکوه اربابی آن برمیخیزد. انسان در یک نظر احساس میکند که برای بنای چنین قصری، پول گزاف مالیاتی، یا درآمد شش دانگ مزارع، یا ثروت اشرافی لازم است که مجموعه قوانین مدنی قرن ماضی آن درآمدها را محکوم کرده است. اگر هنرمندی، یا متفکری در این جاده هائیکه چرخهای کالسکهها شیار عمیقی در آنها بجای گذاشته است، یا در این زمین سفت و سختی که مرز این سرزمین بشمار میآید سرگردان شود، با خود خواهد اندیشید، چه هوسی بوده که این قصر شاعرانه را در این دشت گندم، در این کویر گچ و آهک و شن بنا کرده است. جائیکه شادی در آن میمیرد، یا قطعاً حزن و اندوه به انسان روی میآورد. اکنون زن جوان و زیبائی که بداشتن عقل و منطق در بار سنا گشتنما بود و ثروت بی کرائش نیز کمابیش بر شهرتش افزوده بود، در پایان سال ۱۸۲۵ در قصر سن لائز سکونت گزید و موجب شگفتی بی اندازه مردم دهکده کوچکی که تقریباً در یک میلی این قصر قرار داشت، گردیده بود. زیرا خورده مالکان و دهاتیها از زمانهای بسیار دور، تا به آن موقع بخاطر نداشتند که خانم یعنی صاحب این قصر در آن ساکن باشد. هر چند حاصل این ملک قابل ملاحظه بود، معذالک هنوز هم نگهداری آن بمهده مباشر قدیمی اش بود. بهر حال مسافرت خانم اگلمون به این سرزمین، یک نوع جنب و جوشی به مردم این ناحیه داد. عندهای در انتهای ده، در حیاط مهمانخانه پستی که در منتها الیه جاده مور، و مور واقع شده بود گردآمده تا کالسکه ایراکه اکنون آهسته آهسته نزدیک میشد، ببینند. زولی داخل



کالسکه‌اش لمیده، و به بیمار محضری شباهت داشت. در جلوی کالسکه، خدمتکاری دختر کوچکی را که بیشتر متفکر بود، تاخندان، در بغل گرفته بود. قیافه ماتمزه زن جوان بسیار اندک افکار عمومی اهالی دهکده راراضی نمود، زیرا امیدوار بودند که ورودش به سن لائز جنب و جوشی در این ناحیه ایجاد کند. آشکار بود که هرگونه جنب و جوشی در نظر این زن غم‌دیده محققاً ناخوش آیند است. فهمیده‌ترین مرد سن لائز، هنگام شب در میخانه، در محلی که سرشناسان دهکده میکساری میکردند اظهار داشت، حزن و اندوهی که بر چهره خانم نقش بسته بود، حکایت از آن میکنند که صاحبش ورشکست شده است. سپس او ادعا میکرد که در غیبت مارکی اگلمون، که بگفته‌اعلام جراید با سمت پیشقراولی دوک دانگولم به اسپانی میرود، زنش میخواهد در غیاب او درس لائز مبلغ لازم را برای پرداخت سفته‌های بلا محلی که از شوهرش در بورس بجریان گذارده شده بود، پس انداز کند. مارکی - اگلمون یکی از کهنه قماربازان بود. اینطور که استنباط میشود، ملکشان تکه تکه فروخته خواهد شد، و در این صورت لقمه چربی است و می‌باید فرصت را از دست نداد. از آن به بعد هر کسی در این اندیشه بود که پول‌هایش را بشمارد، از نهانگاهشان بیرون آورد، تا از لاشه ذبح شده سن لائز بی نصیب نماند.

برای مردم آن ناحیه آینده به اندازه‌ای زیبا و دلچسب شده بود که هر کس سرش به تنش می‌آورد، بایحوصلمگی میخواست بدانند که آیا این قروض پرداخت شده، یا نه، و در بی‌فرستی بود که این حقیقت را از

ساکنان داخل قصر درك كند، ولی بالاخره هیچك از آنها نتوانست بی برود که چه حادثه‌ای اربابشان را درابتدای فصل زمستان به قصر کهنه سن لائز کشیده است، درحالیکه زولی غیر از آن قصر املاک مشهور دیگری نیز داشت که مناظر فرح بخش و باغهای زیبای آنها شهر بود. بخشدار دهکده برای عرض ارادت و بندگی خویش بدقصر آمد، ولی او را نپذیرفتند، بعد از او مباشر آمد، و او نیز با شکست مواجه شد. زولی هرگز از اطاقش خارج نمیشد، مگر اینکه برای چند لحظه نظافت اطاقش. در شبانه روز یکبار برای خوردن غذا بسالنی که نزدیک اطاقش قرار داشت میرفت و در همانجا نهار میخورد. اگر کنار میز نشستن، با بی میلی بغذا انگریستن و مقدار اندکی خوردن، تا از گرسنگی نه مردن را بتوان غذا خوردن نامید. روزها بجانب صندلی دسته دار عتیقه اش میرفت و در مقابل تنها پنجره ای که اطاقش را روشن میکرد، بروی آن صندلی مینشست و به بیرون خیره میشد. در شبانه روز دخترش را تنها در لحظات کوتاه غذا خوردن حزن انگیزش میدید. درحالیکه باز هم به نظرش میآمد که به دشواری او را تحمل میکند. آیا تنها درد و رنج توانفرسا نمیتواند در زن جوان احساسات مادری را نابود کند؟ هیچك از خدمتکارانش حق نزدیک شدن باو را نداشتند. همیشه میخواست سکوت مطلق بر قصر حکمفرما باشد، حتی دخترش میبایست دور از او بازی کند. کوچکترین صدائی برایش غیر قابل تحمل بود، حتی صدای گریه، یا خنده و شادی فرزندش، او را متنفر و منزجر میکرد.

اهالی این دهکده در خصوصیات اخلاقی او بسیار دقت کردند، بعد هنگامیکه همه فرشیات ممکن انجام پذیرفت، نه دیگر مردم شهرهای

كوجك باحول وهوش باين زن بيمار فكر كردند، ونه زارعين. ژولى كه بحال خود واگذارده شده بود، درميان خاموشى مطلقى كه دراطراف خود مستقر ساخته بود، بزندگى ساكت و خاموش ادامه ميداد، وهيچ اتفاقى نتوانست اورا از اين اطافى كه درآن ميزيست، ومادر بزرگش درآن مرده بود، جداكند، گويآ اوهم آمده بود دراينجا بميرد، بدون شاهد و ناظر بدون مزاحمت و دردسر، بدون تحمل مشقات وتظاهرات فريبكارانه خود. خواهى كه درزير پوشى ازتأثير ودلسوزى پنهان شده است. ژولى اكنون بيست وشش سال داشت. دراين سن روح هنوز انباشته از توهमत شاعرانه ميباشد، درصورتيكه اودوست داشت دراين سن و سال مزه مرگ راباهمه تلخى اش بچشد، ولى مرگ دراين سن و سال به انسان عشو و نازميفروشد پيش آمده، وپس ميرود، ظاهر ميشود وپنهان ميكردد، درنگ وآهستگى اش انسان را ازخود بيخود ميكند، دلواپسى ودلبره اى به انسان ميدهد، سپس فرداى آنروزى كه انسان را به هياهوى دنيا كشيده و انسان را به زندگى اميدوار كرد، بدون رحم، بى اينكه فرصت نفس كشيدن بدهد، انسان را ازباى درمياورد. خلاصه، ژولى كه زندگى را ازخوش رانده بود، دركنج انزوای خویش تلخى مرگ دیررسى رامى چشيد و درحالت احتضار اخلاقی كه مرگ نیز چاره آنرا نميكند، مغلوب خود خواهى وحشتناكى شده بود كه ميبايست تازگى وطراوت دلش را نابود کرده، سپس آنرا به جهان عرضه كند. اين گونه رفتار وحشتناك و ملال آور همیشه ميوه اولين درد و رنج ماست. شايد در زندگى اين براى نخستين بارى بود كه ژولى حقيقتاً از

زندگی رنج میبرد .

آیا خطا نیست که گمان بریم احساسات دوباره ایجاد میشود؟ یکبار که ناپود شد، آیا دوباره در قلب ما به وجود خواهد آمد؟ آیا احساسات در قلب میماند، و بمیل و ازاده حوادث زندگی بیدار میگردد؟ با این وصف درد و رنج، پایدارترین احساسات ما، بهیچان و تحرك شدید در نمیآید، بلکه در نخستین تجلی اش، صدمات دیگرش ضعیف گردیده، و کم کم ناپود میشود. شاید علت آن خو گرفتن ماست، بهرانهایش با علت آن، این قانون طبیعت است که برای حفظ نفس، يك نیروی هم سنگ در برابر این نیروی مخرب و تباہ کننده قرار میدهد، ولی این نیروی محسوس و بی حرکت در چهارچوب خودخواهی مقید است. ولی بین تمام مصائب، نام درد و رنج بکدام يك اطلاق میشود؟

مرگ خویشان غم و غصه ای است که طبیعت مردان را برای آن آماده کرده، درد جسمانی زودگذر است و روح و جان را در بر نمیگیرد، اگر ادامه یابد، و ثبات ورزد، دیگر درد نیست، بلکه همان مرگ است .

اگر زن جوانی، نوزادی را از دست داد، زندگی زناشویی بزودی جانشینش را باو میدهد، این محنت هم زودگذر است، تمام این مصیبت ها و تظاهر آن بیک معنائ لطمات و جراحاتی محسوب میشوند، اما هیچیک نمیتواند جوهر حیات بشری را متاثر کند، و لازم است که این مصائب بی درد پی به وجود بیایند، و آن حسی را که ما را به جستجوی خوشبختی بر میآنگیزند، ناپود کنند. پس رنج عظیم و واقعی آن درد کشنده ای است

که در آن واحد، گذشته و حال و آینده را در بر میگیرد، هیچ قسمتی از زندگی را از بلای خویش بدون بهره نمیگذارد، فکر را برای همیشه نابود نمیکند، بروی لبها، پیشانی، و چهره همیشه نقش میندد، فعالیت تحرک و لذت را در هم میسکند، یا آنرا ضعیف میگرداند، در روح انسان نفرت از همه چیز این دنیا را باقی میگذارد. باز این دردورنج بخاطر اینکه عظمت داشته باشد، و این چنین بر روح و جسم سنگینی کند و آنرا شکنجه دهد، میبایست در لحظه ای از زندگی رسد که قوای روح و جسم جوان باشند، تا مانند صاعقه ای بر آن دل پر نشاط فرود آیند. آنگاه درد جراحی و وسیعی را تولید میکند، رنج بسیار عظمت پیدا میکند، و هیچ موجودی از این بیماری جز به وسیله تغییر و تحولی شاعرانه، رهائی نمیابد، یا راه آسمان را در پیش میگیرد، یا اگر در این دنیای پست باقی ماند، به جمع مردمی میپیوندد، تا به آنها دروغ بگوید، نقش بازی کند، و از این پس راه پست صحنه را یاد میگیرد تا در آنجا گوشه نشین گردد و حساب کند، بگریه و سوگی کند. پس از این بحران با شکوه، در زندگی اجتماعی دیگران رازی نهفته نیست و زندگی اجتماعی به محک سنجش درمیآید. زنان جوانی که به سن زولی هستند، این نهمین و جانگزانترین رنجها، در آنان واکنش خاصی ایجاد میکند. زن، مخصوصاً زن جوان که عظمت فکر و زیبایی را با هم دارا باشد، هرگز غافل نمیکردد که شالوده زندگی را در جانی بریزد که طبیعت، احساسات، و اجتماع تمام وجود او را به آنجا میکشاند. اگر این زندگی برایش میسر نگردد و زنده ماند، این دنیا با ظالمانه ترین رنجها

وجودش را در بونه آزمایش میگذارد ، باین دلیل که نخستین عشق را زیباترین احساسات خویش یافته است . چرا این بدبختی هرگز نقاشی نشده و به شعر در نیامده است ؟ آیا میتوان آنرا نقاشی کرد ، میشود آنرا سرود ؟

نه، دنیائی که رنجها را به وجود میآورد، از تجزیه و تحلیل و رنگ آمیزی هنر امتناع میورزد، وانگهی این رنجها هرگز به زبان نیامده، و آشکار نمیگردد . برای اینکه زن را از رنجی که میبرد بتوان تسلی داد باید باهوش و فراست غیر قابل تصویری آن رنج را حدس زد، زیرا به همان صورت که مردها با تلخی خشونت احساسات زن را پایمال میکنند، و زنان با تقدس و بردباری آنرا تحمل میکنند، کم کم بمرور زمان این احساسات پایمال شده، و این رنجهای شناخته نشده در روح او مستقر شده ، سپس به مانند بهمنی که چون بدره ای فرود میآید، قبل از اینکه جایی برای خود باز کند، همه چیز را نابود میسازد، او را نابود میکنند. در این هنگام زولی در چنگال این گونه رنج ها گرفتار بود، رنجهایی که مدنهای شناخته نشده باقی مانده بود، زیرا هر کس در این دنیا بجای اینکه این احساسات ناشناخته را نوازش دهد، آن را محکوم و نابود میکند .

این رنجها به کودکانی شبیه اند که از اجتماع طرد شده، و بارشته هائی محکمتر از رشته های کودکان سوگلی به قلب مادر خویش پیوسته اند شاید هرگز چنین فاجعه و رحشتناکی که وجود زنده و پر جنب و جوش انسان را میکشد، تا این اندازه طاقت فرسا، تا این حد که حوادث آنرا سبانه قادر و توانا

گردانیده باشند ، برای کسی ، جز زولی اتفاق بیافتاده باشد .

جوایی محبوب ، زیبا ، شریف ، که زولی به پیروی از رسوم و قوانین دنیا لذتی از او کسب نکرده ، مرده بود تا آنچه را که بنام شرافت اجتماع آرا محکوم میکند ، از خطر نجات دهد . به که میتواند رنجش را ابراز کند ، اشکهای او شوهرش را زیاده از حد رنجانیده بود . قوانین ، شکوه و زاریهایش را بیمورد دانسته ، دوستی از آن لذت برده ، و شوهری از آن به فکر فرورفته بود .

نه ، این محنت کشیده بیچاره ، این مصیبت زده ، جز در بیابانی آسوده نمی توانست بر حال و سر نوشت خود بگریزد ، در این بیابان مسا او میبایست بر رنج غلبه کند ، و باز رنج بر او ، قدر مسلم این بود که رنج همه چیز او را حتی تفکراتش را محو و نابود کرده بود . اکنون چند روز بود که چشمانش را به افق صاف میدوخت ، و همانطور که در زندگی آینده اش چیز خوش آیندی دیده نمیشد ، در آن چیزی نیافت . بامداد مه آلود ، آسمان رنگ پریده ، و ابرهای متراکمی که در زیر آسمان خاکستری رنگ نزدیک زمین در حرکت بودند ، با هیجانان روح بیمارش مناسب بود . دلش دیگر نمی طپید ، و زیاد افسرده نبود .

طبیعت شاداب و بارورش بواسطه نائیر آرام دردی توانفرسا که هدف نداشت ، روز بروز پزمرده تر میشد . او از آن و بخاطر آن رنج میبرد آیا اینگونه رنج بردن قدم به وادی خود خواهی گذاردن نمیباشد؟ بدین ترتیب افکار و حشمتناکی به وجدانش روی می آورد که آنرا خسته و آزرده

میساخت. با حسن نیت از خود سؤال میکرد، و خود را دوگانه مییافت.

دراو روحی وجود داشت که استدلال میکرد، احساس میکرد، رنج میبرد، درحالیکه نمیخواست دیگر رنج ببرد. شادیهای دوران طفولیتش را بیاد میآورد که بدون اینکه از آنها خوشبختی را درک کند، زود سپری شده بودند، و اکنون تصاویر شفاف آنها دسته دسته بخاطرش میآمدند و چنین مینمود که میخواستند به او سرکوفت بزنند که چرا فریب ازدواجی را خورده است که در نظر مردم دنیا امری طبیعی، اما در واقع وحشتناک است عفت و پاکدامنی دوران جوانیش، فداکاریهای بی حد و حصرش در این دنیا به چه دردش خورده بودند؟ هر چند که تمام ذرات وجودش خواهان عشق بود و آنرا نمنا میکرد، ولی گاهی از خود میپرسید که چرا اکنون حرکات و لبخند، اضط و زببانش باید هم آهنگی داشته باشند؟

دیگر مایل نبود که تازه و باطراوت و لذت بخش جلوه کند، زیرا آهنگی که بدون هدف تکرار گردد، لذت بخش نیست.

با وحشت حدس میزد که زین پس نمیتواند موجودی کامل باشد. آیا درویش هنوز آن استعداد را دارا بود تا تاثرات روحی را در این وضع تازه مودل پذیرد که شادی و سرور بی اندازه ای به زندگی میبخشید، درک کند؟ در آینده بسیاری از احساساتش، بهمان سرعت که ایجاد میشدند، تباه و نابود خواهند گردید، و بسیاری از آن احساسات که در زمانهای گذشته او را منقلب میکردند، اکنون برایش یکسان خواهند شد.

پس از دوران هر موجودی، دوران کودکی دل آغاز میشود. بسیاری



این دوران کودکی دل‌آورا، عاشقش باخویشتن بگور برده بود. باوجود اینکه  
نمناها و خواهش‌های جوانیش هنوز برآورده نشده بود، دیگر آن جوانی  
تمام و کمال که دل را به لطف زندگی امید می‌بخشد، در وجود او خاموش  
گشته بود.

آبادر خود ینکاصل مسلم غم و انبوه و بدگمانی را نگهداری  
نکرده بود که از هیجانات و تأثراتش آن طراوت و تازگی ناگهانی و  
جذابیت را سلب کرده باشد؟ زیرا دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آن خوشبختی  
را باعرضه‌کننده بدان دل بسته بود و در خواب و خیال آنرا بسیار زیبا  
میافت، اشکهای نخستین و واقعی‌اش آن شعله آسمانی را که اولین هیجانات  
دلش را روشن میکرد خاموش ساخته، و او میبایست همیشه رنج ببرد،  
زیرا آنچه‌را که میتوانست باشد نبود. از این گمان، آن تنفر و انزجار  
جانگهای سرچشمه میگرفت که هرگاه دوباره لذتی باو روی می‌آورد، فوراً  
از آن رخ میافت. هر چند خود را جوان مییافت، چون پیر مردی که  
میخواهد زندگی را ترك گوید، به آن میانندیشید. گذشت انبوه روزها  
بی لذت و خوشی بر دل و جاننش سنگینی میکردند و او را خورد و تنه  
میساختند، و روزی روز بطرف پیری سوقش میدادند.

گاهی بافریادی جانسوز از دنیای پرسید که بجای عشقی که باوحیات  
بخشیده و آنرا از دست داده، در مقابل آن چه چیز دریافت کرده است.  
بخودش میگفت ایکاش، در عشق مرده و بی اندازه عقیف و پاکش، فکر  
و اندیشه مانند عمل، دیگر بزهکار نبود. اکنون با رضا و رغبت خود را

خطا کار میدانست و بخود حق میداد تا به دنیا دشنام دهد و بدین وسیله خود را تسلی بخشد. زیرا کسی را از دست داده بود که آن تفاهم و توافق روحی را که اکنون بر آن افسوس میخورد، میتوانست در او بجوید، همان تفاهمی را که دوجان را با هم یگانه کرده و غم و اندوه او را که زنده بود، تسکین می بخشید و یقین حاصل میکرد که از خوشبختی کامل برخوردار شده و از آن کس که دیگر زنده نیست در خویش اثری نگاهداشته است. اکنون مانند بازیگری که نقشش را فراموش کرده باشد، ناراحت بود، زیرا این غم و اندوه تمام رگه بوی، دل و مغز او را فرا گرفته بود. اگر طبیعت پیش با افتاده ترین خواهش های دل او را پایمال کرده بود، عجب و خودبینی اش کمتر از لطف و مهربانی او که در زن، فداکاری را ایجاد میکند، جریحه دار نشده بود. سپس، وقتی که همه سؤالات در او به هیجان میآمدند، و همه نیروی هستیهای گوناگون، روحی، یا جسمی، که به ما طبع اجتماعی میبخشد در او به جنبش در میآمدند، چنان با مهارت قوای روحی را آزاد میساخت که در میان متناقضترین تخیلات نمیتوانست هیچ چیز را درک کند. گاهی هنگامیکه مه نابود میشد، پنجره اش را باز میکرد و بدون فکر و اندیشه در کنار آن ممانند، بی اراده استنشاق مینمود، زیرا آنها هیاهوی غم و اندوهش را در برابر هم آهنگیهای طبیعت و زیباییهای فکر و اندیشه کور و کر ساخته بودند. یکروز هنگام ظهر، لحظه ای که خورشید زمین و زمان را روشن ساخته بود، پیشخدمتش از در وارد شده گفت:

— این برای چهارمین بار است که کشیش برای دیدن شما آمده است

امروز چنان اصرار میورزد که ما دیگر نتوانستیم جواب رد باو بدهیم.

ژولی پاسخ داد:

بدون شك، برای بیچارگان این ناحیه پول میخواهد، بیست و پنج

لوتی بردارید و از جانب من باو بدهید.

پیشخدمت رفته، بلافاصله بازگشت و گفت:

- خانم، آقای کشیش پول را قبول نمیکند فقط میخواهد چند

کلمه با شما صحبت کند.

ژولی جواب داد:

- خوب، بگوئید بیاید!

سپس از ناراحتی حرکتی کرد، زیرا پیش بینی میکرد که برخورد کسالت آوری باکشیش خواهد داشت، باین جهت تصمیم گرفت با توضیحات کوتاه و صریح هر چه زودتر سراورا از سر خود کم کند. چون ژولی در هنگام طفولیت مادرش را از دست داده بود، لذا طبیعتاً میبایست تربیتش دچار آن سستی و هرج و مرجی شده باشد که انقلاب، رشته مذهبی را از هم گسیخته بود. تقوی و پرهیزکاری یکی از فضایل زن است که تنها زنان به مفهوم آن آگاهند، در صورتیکه ژولی فرزند قرن نوزده بود و اعتقادات پدرش هم همان معتقدات فلسفی بود. ژولی تا آنروز اعمال مذهبی را بجا نیاورده و به نظر او کشیش يك خدمتگزار جامعه بود و نفعش مورد تردید. در وضعی که اکنون قرار داشت، مذهب به جز اینکه درد و اندوهش را شدیدتر کند عواید دیگری نداشت. وانگهی به کشیشهای دهکده و به راهنمائیهایشان

هرگز ایمان نداشت. لذا تصمیم گرفته بود بدون ترشروئی هم چون مردمان شرافتمند بایک عمل نیکوکارانه شر او را از سر خویش بازکنند. پس از چند لحظه کشیش از در وارد شد. مردی بود کوتاه قد باشکم برآمده، چهره‌ای سرخ ولی پرچین و شکن داشت. در حالیکه میخواست خود را خندان جلوه دهد، ناشیانه لبخند میزد. سریمویش که شیارچین‌های عرضی آن در اولین برخورد نظر انسان را بخود جلب میکرد، چون ربع دایره‌ای برچهره‌اش فرو افتاده، بطوریکه آنرا کوچکتر مینمود. چند تار موی سپید در قسمت بالای پشت گردن، انتهای سرش را زینت میداد، و از سمت جلو بطرف گوشها امتداد یافته بود. با وجود این، قیافه این کشیش به قیافه مردی که طبیعتاً بشاش باشد، شباهت داشت. لبهای کلفت، بینی اندکی برگشته‌اش، و چانه‌ایکه از دو طرف درچین و چروک محوگشته بود، نشان میداد که صاحبش میبایست مرد خوشخوئی باشد. با اولین جمله‌ای که از طرف کشیش ادا شد، زولی از شیرینی و نرمی آهنگ صدای او غرق در حیرت شد، با دقت به او نگریست، در زیر آن ابروان خاکستری چشمانی را مشاهده کرد که گریسته بود، سپس گرداگرد چانه و نیمرخ او را دید که چنان بر سرش حالت عظمت غم و اندوه را داده بود، که زولی مردی معمولی را در لباس کشیشی یافت.

کشیش گفتار خود را چنین آغاز کرد:

— خانم اگلفون، مردمان ثروتمند تنها در هنگامیکه رنج میبرند به ما تعلق دارند، رنج‌های زن شوهرداری مانند شما، جوان، زیبا،

نروتمند، که نه طفلی را از دست داده و نه خویشاوندی، بخوبی آشکار است از جراحاتی سرچشمه میگیرند که تنها مذهب، سوزش آنرا تشکیل میدهد. خانم، اکنون که روح شما در خطر است، من از زندگی دیگری که در انتظار ماست صحبت نمی‌کنم، نه، من در صدگرقتن اعتراف از شما نیستم، ولی آیا وظیفه‌ام این نیست که در این لحظات بحرانی چراغی در برابر آینده وجود اجتماعی شما بگیرم و راه را به شما بنمایانم؟ بهر حال این مزاحمت را بر پیرمردی چون من که انگیزه‌اش خوشبختی شماست، خواهید بخشید. ژولی که تا این لحظه به سخنان کشیش گوش میداد، به صدا درآمده گفت:

- آقا، متأسفانه باید بگویم که خوشبختی دیگر برای من وجود ندارد و همان‌طور که اشاره کردید بزودی به شما خواهم پیوست، ولی برای همیشه.

کشیش پاسخ داد:

- نه خانم، شما از غم و اندوهی که زجرتان میدهد، نخواهید نمرد. اگر قرار بر این باشد که بمیرید، در سن لائز نخواهد بود. در زندگی ما کمتر از نتایج يك افسوس و حسرت نابود میشویم تا از امیدهای فریب خورده، زیرا من طاقت فرساترین و وحشتناکترین غم و اندوه‌ها را سراغ دارم که مرگ را به همراه نیاورده است.

ژولی باشک و تردید سرش را تکان داد. کشیش ادامه داد:

- من مردی را میشناسم که به اندازه‌ای بدبختی‌اش عظیم بود که

اگر بدبختی او را با بدبختی خود مقایسه کنید، غم و اندوه خود را فراموش خواهید کرد. ژولی یا بخاطر اینکه از انزوای طولانی خود کسل شده بود و یا برای اینکه امید داشت در خویشتن قدرتی بیابد و افکار دردآورش را به دوستی به سپارد، با حالتی پرش آمیز به کشیش که غیر ممکن بود بتوان او را فریب داد، مینگریست .

کشیش دنباله سخنان خود را گرفته و گفت :

- این مرد پدر خانواده‌ای بود که سابقاً عده آنها خیلی زیاد بود ، در عرض مدت زمان خیلی غیر از سه کودک ، بقیه افراد خانواده خود را بی دربی، یکی پس از دیگری از دست داد. او بقیه عمر خود را در کنج ایالتی که در آن ملك کوچکی داشت و مدتها در آن بخوشی زیسته بود بسربرد . سه فرزندش در ارتش خدمت میکردند ، و هر يك متناسب با مدت خدمتشان درجه‌ای گرفته بودند. در حکومت (صدروزه) پس بزرگتر به قسمت گارد منتقل شد، و با لیاقتی که از خود بروز داد ، به مقام کلنلی، پسر وسطی فرمانده گردان توپخانه، و پسر کوچکتر به درجه فرماندهی اسواران نائل گردید . این سه فرزند به همان اندازه که پدرشان آنها را دوست داشت، او را دوست داشتند. ایکاش شما میتوانستید بیقیدی و لاابالیگری این جوانان را درک کنید که خویشتن را بدمت احساسات سپرده و هرگز فرصت آنرا نداشتند تا به دنیای محبت آمیز خانوادگی قدم بگذارند شما اگر به زندگی این پیرمرد نظری میافکندید، پی میبردید که تمام تلاش و کوشش او وقف فرزندانش میشود، و این پیرمرد تنها به خاطر آنها

به زندگی ادامه میدهد، درحالیکه آنها حتی برای چند لحظه فرصت آنرا نمیافتند سری به این پیر مرد که زندگی خود صرف آنها کرده، بزنند. اما با این منوال هفته‌ای نمیکدشت که نامه یکی از آنها بدستش نرسد، ولی او در برابر آنها هیچگونه ضعف و زبون از خود نشان نمیداد. زیرا میاندیشید بدین وسیله از احترامش نزد آنها کاسته خواهد شد. نه درباره آنها سختگیری میکرد، زیرا آنها را میرنجانید، و نه در فداکاری مبالغه میکرد، زیرا آنها را میرهانید. نه، او بالاتر از یک پدر بود، در صورتیکه خود را برادر و دوست آنها میدانست. خلاصه، این پدر هنگام عزیمت فرزنداناش به بلژیک، برای خدا حافظی با آنها به پاریس رفت، در ضمن میخواست به ایند چیز کمی و کست نداشته باشند. آنها رفتند، پدر افسرده بخانه بازگشت، جنگ شروع شد. پس از آن نامه‌هایی از فلوروس، ولینی دریافت کرد، همه چیز به خوبی و خوشی روبراه بود. جنگ و اثر لو شروع شد، نتیجه آنرا که میدانید، در عرض یک چشم بهم زدن فرانسه عزادار شد. در این موقع کلیه خانواده‌ها در نگرانی بسر میبردند، او هم مانند سایرین چشم‌براه بود، اینرا که درک میکنید؟ در شبانه روز خواب از چشمان او رخت بر بسته، آسودن از او گریخته، و عنان خود را از دست داده بود. مرتباً در روز نامه‌ها اخبار جنگ را میخواند که شاید نامی از فرزنداناش را در آن بیابد، و در روز چند بار متوالی به پستخانه میرفت تا شاید نامه‌ای از آنها دریافت دارد. یک روز هنگام عصر خبر ورود نوکر پسر کلنل‌اش را به اودادند، این مرد را دید که بر اسب پسرش سوار است، دیگر جای

هیچگونه سوالی نبود، کلنل مرده، با گلوله توپی به دو نیم گشته بود. فردای آنروز هنگام غروب، نوکر پسر وسطی پیاده رسید، او نیز خبر مرگ ارباب خود را آورده بود. بالاخره نیمه شب آنروز، يك توبیچی خیر مرگ آخرین فرزندش را به او داد که در این اندک مدت، پدری چاره تمام امید زندگیش را به وجود او بسته بود. بله، همه نابود شده بودند. لحظه سکوت برقرار شد، پس از آنکه کشیش بر هیجانانش غالب گردید، بالحنی ملایم ادامه داد:

- بله، پدر با تمام آن آلام ورنجها زنده ماند و فهمید که خدا او را در روی زمین گذارده است که در این دنیا دائماً رنج ببرد و نیز رنج میبرد و خلاصه او خود را در آغوش مذهب انداخت، آیا چه میتوانست بکند؟ زولی چشمانش را به چهره کشیش که از غم و اندوه انباشته بود دوخته، منتظر کلمه‌ای بود که اشکش را سرازیر کند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. زولی و کشیش از پنجره، افق مه آلود را نگرستند، مانند این بود که میخواستند آنهایی را که دیگر در این جهان وجود نداشتند، در میان مه پدیدند. کشیش به سخنانش ادامه داد:

- او کشیش شهر نشد، بلکه تنها يك کشیش ساده ده گردید.

زولی چشمانش را پاک کرد و گفت:

- در سن لائز.

کشیش پاسخ داد:

- بله، خانم.



ژولی هرگز عظمت درد ورنج را تا به این اندازه درک نکرد بود، و این کلمات (بله، خانم) هم چون سنگینی درد و رنج بی‌امانی در قلبش نشست. این صدائی که آرام در گوش او طنین می‌افکند، درویش را آشفته می‌ساخت. آه! این صدای ملایم، که اشک جانگدازی را به همراه دارد، کاملاً صدای بدبختی است.

ژولی بالحن آمرانه‌ای گفت:

- آقا، وقتی از زندگی کوچکترین لذتی حاصل نمیکنم، پس برای

چه زنده بمانم؟

کشیش پرسید:

- بچه دارید؟

ژولی پاسخ داد:

- بله. کشیش چند لحظه به او نگریست، نگاهش مانند نگاه پزشکی بود که دیدگانش را به بیماری که در خطر است، دوخته است و بدین وسیله میخواهد تمام قوایش را به جنگ مرضی که سراسر وجود او را تصرف کرده، بفرستد.

سپس به صدا در آمده گفت:

شما میدانید که ما باید با دردورنجیمان زنده بمانیم، در این میان تنها چیزی که بما تسلی راقعی میدهد، مذهب است. آنا به من این اجازه را میدهد که دوباره به سراغ شما بیایم و صدای مردی را که میداند چگونه با هر نوع دردورنجی سازش کند، بگوش شما برسانم؟

ژولی با لحن قاطعی جواب داد :

- بله، بیائید. و از اینکه به فکر من بوده‌اید، از شما متشکرم.

کشیش در حالیکه برای می‌افتاد. گفت :

- بسیار خوب. بزودی خواهم آمد. این ملاقات کوتاه ، به روح

ژولی، که نیروهای آن بعلت دردورنج و ازروا به شدت تحریک شده بود

آرامش بخشید. کشیش در دل او عطر تسلاراکه از ظنین کلمات مذهبی

سرچشمه میگرفت ، پراکنده ساخت . آسوده خاطر گردید و مانند یک

زندانی که به عمق ازوا و سنگینی زنجیرهایش پی میبرد و هنگامیکه

متوجه میشود که همسایه‌اش به دیوار میکوبد تا به وسیله این ضربه

احساسات مشترک خود را بیان کند، خیالش آسوده گشته و شاد گردید.

اکنون یک محرم اسرار غیر منتظره را یافته بود. هنوز شادی این خوشبختی

که از مصاحبت با کشیش در او ایجاد شده بود از چهره‌اش محو نگشته

بود که ناگهان به فکر و اندیشه تلخی فرورفت، و مانند آن زندانی به خود

گفت . یک همدرد ، نهرنج زنجیر را نسکین میدهد و نه آینه را. اینطور

که استنباط میشد کشیش نخواستہ بود در برخورد اول این غم‌اندوه کاملاً

خودپسندانہ را جریحه‌دار کند ، ولی امیدوار بود ، در ملاقات بعدی با

تردستی بتواند در قلمرو مذهب پیشرفت نماید.

بدین جهت فردای آنروز دوباره به دیدن ژولی آمد. پذیرائی ژولی

از او در این ملاقات ثابت کرد که بیشتر مایل به ملاقات با او بوده‌است.

کشیش گفت :

- خوب، خانم اگلمون، آیا اندکی در بارهٔ رنجهای بشری اندیشیده‌اید؟ آیا تاکنون چشمان خود را به آسمان دوخته‌اید؟ آیا در آنجا عظمت این جهان را مشاهده کرده‌اید؟ زیرا بزرگی ما را می‌کاهد، خودخواهی ما را در هم می‌شکند، و درد ورنج را تسکین میبخشد.

ژولی جواب داد:

- نه، آقا. قوانین اجتماعی چنان به قلبم سنگینی میکند، و چنان آهسته آهسته تار و پود زندگیم را از هم می‌گسلاند، که نمی‌توانم افکارم را به آسمانها گسترش دهم. شاید این قوانین به اندازهٔ عرف و عادات این دنیا، ظالمانه نباشد.

آه! امان از این دنیا!

کشیش جواب داد:

- ما میبایست از یکدیگر تبعیت بکنیم. قانون حرف و گفتار است، و عرف و عادات، رفتار اجتماع.

ژولی بی اراده حرکتی کرد و گفت:

پیروی از اجتماع؟ ای، آقا! تمام درد و رنجهای ما از این اجتماع سرچشمه میگیرد، زیرا خداوند هیچیک از بدبختی‌ها را نیافریده است، بلکه همین اجتماع هنر او را فاسد و تباد کرده‌اند. ما زنها بیشتر از تمدن پستی و کجرفتاری می‌بینیم، تا از طبیعت. طبیعت دردهای جسمانی را بما تحمیل کرده که شما نتوانسته‌اید آنرا تسکین دهید، درحالیکه تمدن و اجتماع، احساسات ما را گسترش داده، تند و تیز کرده، و شما دائماً

آنها فریب میدهند. طبیعت موجودات ضعیف را محکوم به نابودی کرده در صورتیکه شما آنها را وادار به زیستن میکنید تا آنها را در يك بدبختی دائمی رها سازید. ازدواج، قانونی که پایه و اساس اجتماع امروز بر روی آن قرار گرفته، تمام بار سنگین مسئولیتش را بر شانه‌های ما گذاشته است. برای مرد آزادی، و برای زن انجام وظیفه، ماهمه لحظات زندگی خود را وقف شما می‌کنیم، در حالیکه شما حاضر نیستید لحظه کوتاهی از آنها صرفه‌کندید. آه، آقا بیخوام همه چیز را نزد شما بیان کنم. بنظر من ازدواج آنچنانکه امروزه اجرا میشود، يك فحشاء قانونی و مشروع میباشد و از همین جا هم رنج‌های من ناشی میگردد. تنها من در میان این موجودات بدبختی که سرنوشت به نام زناشوئی آنها را بهم پیوند داده، میبایست خاصه‌اش مانده و دم نزنم، زیرا مسبب بدبختی خود، خودم هستم، چون خودم خواستار این زناشوئی بوده‌ام. پس از ادای این جمله لحظه‌ای خاموش ماند و چند قطره اشک از دیدگانش بروی صورتش لغزید. سپس در حالیکه سعی میکرد بر خویشتن مسلط گردد، ادامه داد:

- در میان بدبختی‌های عظیم، در میان دردهای بی‌کران درد و غم، تنها سنگریزه‌هایی را یافته بودم که پای خود را به آرامی روی آنها می‌گذاشتم و در آنجا به آسودگی رنج می‌بردم. تندبادی وزیده، همه آنها را با خود برده نابود کرد، اکنون تنها و بی‌پناه هستم، و در برابر طوفان حوادث علیل و ناتوان.

کشیش گفت:

- هنگامیکه خدا ما را یاری میکند، چرا باید ناتوان باشیم؟ وانگهی اگر مهر و محبتی را در این دنیای دون نمیاید که شما را خشنود سازد، آیا وظایفی ندارید که باید انجام دهید؟  
ژولی با بیحوصلگی فریاد کشید:

باز هم وظایف! مگر همه چیز در دنیا به نیروی محرکه احتیاج ندارد؟ کجاست آن نیروی محرکه ای که بما نیرو دهد تا آنها را انجام دهیم؟ آیا انتظار دارید که این درختان بدون شیرهٔ نباتی که آنها را بارور میکند، پر برگ و بارور گردند؟ روح و جان نیز شیرهٔ حیاتی مخصوص بخود دارد، که این شیرهٔ حیاتی از سر چشمه اش در من خشکیده است. کشیش گفت:

من از احساسات مذهبی که تسلیم و رضا را در شما ایجاد کند، دم نمیزنم، بلکه میخواهم بدانم آیا علقه مادری هم وجود ندارد؟  
ژولی پاسخ داد:

- اجازه بدهید حقیقتش را به شما بگویم، افسوس که باید صداقت گفتار را از دست داده و به دورویی و بیهودگی متوسل شد، زیرا دنیا تدریجاً از ماشكك میطلبند، و در زیر بار تنگ و رسوائی بما امر میکند تا از قرار دادهایش بیروی نمائیم. بنظر من در دنیا دو نوع علقه مادری وجود دارد، سابقاً از تشخیص این موضوع غافل بودم، در حالیکه اکنون به خوبی از آن آگاهم. اکنون من نیمه مادر هستم، و فکر میکنم بهتر از این است که مادر تمام و کمال باشم. هلن مال او نیست!

اوه! نلر زید! سن لائر گردایی است که بسیاری از احساسات دروغین بشری را در خود فرومیبرد، و به این جهت از اینجا پر توشومی میدرخشد در اینجا بنای لرزان قوانین مخالف طبیعت فروریخته است. اکنون من فرزندی دارم و این موضوع را کتمان نمی‌کنم، زیرا قوانین چنین میخواهد ولی شما که روحی رحیم دارید، شاید فریادهای جانسوز زن بیچاره‌ای را که اجازه نداده است هیچگونه احساسات ساختگی در قلبش رسوخ نماید، درک نمائید. خداوند در باره من داوری خواهد کرد. من جز در برابر حساسیتی که خداوند در روحم به‌ودیعہ گذارده، و من در مقابل آن تسلیم شده‌ام گناه دیگری ندارم، زیرا فکر نمی‌کنم از قوانین سرپیچی کرده باشم. اینست نتیجه‌ای که از افکار خود در اینجا گرفته‌ام: آیا يك فرزند، تصیری از ثمرهٔ دو موجود، دو احساسات که آزادانه طبق قوانین شرعی درهم آمیخته‌اند، نیست؟ اگر این فرزند به تمام ذرات وجود آنها پیوند نداشته باشد، اگر عشق شیرین و گواریشان، توأم بالحظرات خوشیها و شادیهای گذشته، امیدها و آمالهای آیندنباشد، این فرزند در آینده موجودی نیچاره و بدبخت نخواهد بود؟ بله، فرزند باید مینیاتور دلفریبی باشد که پدر و مادر هم آهنگی‌های زندگی دوگانه پنهانی خویش را در آن بیابند، فرزند باید منبع هیجان‌ات سرشار و دورنمای تمام گذشته و آینده آنها باشد. آه هلن کوچک و بیچاره‌ام. بعدها خواهد فهمید که از لذت داشتن مادر محروم است، تنها در من غریزهٔ يك زن را خواهد یافت، همان غریزهٔ مقاومت‌ناپذیری

که وادارمان میکند ، موجودی را که از شکم ما بیرون آمده ، حفظ و حراست نمائیم . اگر از نظر اجتماعی بخواهید ، من خود را مستوجب هیچگونه ملامت و سرزنشی نمی بینم ، آیا به نظر شما زندگی و خوشبختی ام را فدایش نکرده ام ؟

فریادهایش درونم را آشفته میسازد . اگر روزی در آب بیفتد ، برای نجاتش بی پروا خود را به آب خواهم زد ، ولی با این متوال دردم جایی ندارد . من برای او به مانند موجودی هستم که به حکم قانون طبیعت زنی برای زاده هایش میباشد . هنگامیکه هلن دیگر به من احتیاجی نداشته باشد ، به او همه چیز را خواهم گفتم و آنوقت همه چیز حتی علقه مادری در من محو و نابود خواهد گشت . اگر زنی دارای فضیلتی باشد که علقه مادریش را بر سراسر زندگانی فرزندش بگستراند ، آیا این خصایص ملکوتی احساسات را نباید به حساب درخشندگی درک و فهم مسائل اخلاقی آن زن گذاشت ؟

هنگامیکه جان و روح مادر پوشش نخستین ، وجود کودک را تشکیل ندهد ، آنگاه رشته های علقه مادری در درون گسسته خواهد شد ، همانطور که در حیوانات مشاهده میگردد .

سپس اضافه کرد :

این مطلب را مدت هاست که حس میکنم . هر اندازه که کودک بیچاره ام بزرگتر میگردد ، دلم فرو میریزد ، و فشرده میشود . فداکاری پائینی که درباره او کرده ام . مدت هاست که مرا از او جدا کرده ، در صورتیکه

حس میکنم برای فرزند دیگری ، چشمه دلم هنوز خشک نشدنی و پایان ناپذیر است ، برای چنین فرزندی که احساسات سرکشانه دل طالب آن است ، هیچ کاری فداکاری محسوب نمیشود و همه چیز از روی رضا و رغبت انجام میگیرد . بله ، در مقابل این احساسات عقل و مذهب هردو زبون و درمانده اند. زنیکه در زندگی نه مادر است ، و نه همسر ، و بدبختیش همین بس که در عشق آن زیبایی لایقش را مشاهده کرده ، و در علقه مادری شادیهای آسمانی را درك کرده است . آیا چنین زنی اگر دم از مرگ بزند و آنرا آرزو کند ، آیا مرتکب گناهی شده است ؟ پس چه باید بکند ؟ من از شما سؤال میکنم ، آیا در مقابل این مصائب چه بکنم ؟ هنگامیکه چند خاطره مغلوب شده و بدست فراموشی سپرده شده ، تصویر خوشبختی را که گمان میکنم بسیار بزرگتر از حقیقت میباشد در مقابل دیده گانم میآرایند ، صدبار در شبانه روز لرزش ، مغز و جسمم را فرا میگیرد و تکان میدهد . این تصورات ظالمانه احساساتم را سست و زبون میسازند که گاهی به خود میگویم پس این زندگی به چه درد میخورد ... ؟

در این موقع از سخن گفتن باز ایستاد ، و در حالیکه قطره اشکی در گوشه چشمانش میدرخشید ، چهره اش را در میان دستهایش پنهان کرد . چند لحظه بعد که کمی بر خود مسلط شد ، اینطور ادامه داد :

این بود آنچه که در دل داشتم . يك كودك از او ، دهشتناکترین



بدبختی‌ها را به من تحمیل میکرد! خدائی که تمام گناهان روی زمین را به گردن میکشید، این فکر کشنده را بر من خواهد بخشید، ولی اینرا هم میدانم که دنیا سنگدل است، و در نظر او این سخنان من کفر و ناسزا محسوب میگردد. لعنت و نفرین بر همه قوانین و نظاماتش. آه، کاش میتوانستم به جنگ دنیا بر حیزم و قوانین و نظاماتش را درهم بریزم و نابود کنم و بجای آن قوانین نو و تازه بگذارم. آیا دنیا همه افکار، همه گوشت و استخوان، همه احساسات، همه آمالها و آرزوهای حال و گذشتهام را خسته و رنجور نساخته است؟ اکنون روز برایم پراز نیرگی، و فکر هم چون دشمنای بران، دلم چون جراحتی، و کودکم به منزله افکار و نفی همه چیز است. بله، هنگامیکه هلن با من حرف میزند، آرزو میکنم لحن دیگری داشته باشد، و هنگامیکه به من مینگرد، آرزو میکنم چشمان دیگری داشته باشد. او اینجاست تا خوب و بدگفتار مرا تصدیق کند و گواهی دهد، با علم به اینکه وجودش برایم تحمل ناپذیر است، به اولیخند میزنم، و میکوشم به این ترتیب احساساتی را که از او ربوده‌ام، جبران نمایم. اکنون به اندازه‌ای رنج میبرم که توانائی زیستن را ندارم. آرزو دارم بمیرم، زیرا میخواهم زن پرهیزکاری باشم. بعدها مرا به نیکی یاد خواهند کرد، چون مرتکب گناهی نگشته‌ام. عشق غیر ارادی را مغلوب کرده‌ام، چون نیبایست تسلیمش شده باشم. اگر حالت جسمانی و ظاهری را از دست نداده باشم، آیا مرتکب گناهی گشته‌ام؟ دست راستش را به روی سینه گذاشته اضافه کرد:

- این تنها به یک نفر تعلق داشته است ، آیا مهر این فرزندم در این جایگاه سرگردان نمیشود و فریب نمیخورد ؟ در این دنیا ، نگاهها ، آهنگها ، صداها ، رفتار و کردار مادرانی را می بینم که قدرت و نفوذ آنها روح و جان کودک را پرورش میدهد ، و تغذیه مینماید . در حالیکه هر وقت به کودک بیچاره ام مینگرم ، با او حرف میزنم ، و یاد رفتنش میگردم ، حس میکنم که بازوانم میلرزد ، صدایم مرتعش است ، و نگاهم سرد و بیفروغ . با چنان نگاه محکوم کننده ای بمن مینگرد که نمیتوانم آنرا تحمل کنم ! گاهی اوقات در وجود او محکمه ای را مشاهده میکنم که بدون اینکه به دلایل و برهان من ارجحی نهد ، مرا محکوم میکند . خداوند آن روز را نیاورد که بین من و او کینه و عداوت به وجود آید !

پس بی اراده سر خود را سوی آسمان کرده گفتم :

- خداوند ، در آن صورت مرگ را بر من ارزانی دار و بگذار در

سن لائز بمیرم .

پس سر به زیر انداخته ، دنباله سخنان خود را گرفته گفتم :

- میخواهم به دنیائی قدم بگذارم که در آن روح و جان خود را

دوباره بیابم و مادر کاملی باشم . او را به بخشید آقا ! اختیارم دست خودم نیست ! من که به شما گفتم ، این سخنان گلویم را میفشارد و خفه ام میکند .

او ! شما هم گریه میکنید ! مرا تحقیر و سرزنش نمی نمائید ؟ هنگامیکه صدای فرزندش را که از گردش باز میگشت شنید ، با صدای مرتعشی فریاد

کشید :

.. هلن! هلن! دخترم بیا! دخترک خندان و فریادگشان آمد، پروانه‌ای را که چند لحظه پیش گرفته بود، اکنون در دست داشت. به محض اینکه چشمش به چهره گریان مادرش افتاد، از خنده باز ایستاد، خاموش پیش مادرش نشست و اجازه داد که مادرش پیشانی‌اش را ببوسد. کشیش که تا کنون سکوت کرده و به سخنان او گوش میداد، به صدا در آمده گفت:

- در آینه بسیار زیبا خواهند شد. ژولی با حرارت او را در آغوش گرفته و مانند اینکه میخواهد دینی را ادا کند، یایک پشیمانی را از خود براند، گفت:

- برو، جان من، ما را تنها بگذار. کودک بدون ناراحتی براه افتاد، تقریباً از اینکه از قیافه غمگین و ماتمزده‌ای دور میشد، خوشحال به نظر میرسید، و چنین به نظر می‌آمد که فهمیده است احساساتی که بر چهره مادرش نقش بسته، مخالف نوق و سلیقه او میباشد، زیرا لبخند و سخنان دلنشین بخصوص مادران تنها وسیله‌ای است که میتواند احساسات و عواطف مادری را بخوبی بیان کند. ژولی چون خنده علقه مادری در وجودش مرده بود، سرخ شده به کشیش نگریست. امیدوار بود که بتواند نقش يك مادر را بازی کند، در حالیکه با تمام تقلاهای خود موفق به بازی این نقش نشد. کشیش این موضوع را با يك نظر حدس زد. در واقع بوسه‌های يك زن صمیمی و پیر یا حلاوتی آسمانی دارد که به نوازشهایش روح داده و حرارت سوزان آن به دل می‌نشیند. بوسه‌های غاری از این

حالات، گاهی سردگوار هستند. کشیش این اختلاف را بخوبی درک کرده و توانسته بود به اعماق گردایی که بین علقه مادری جسمانی و روحانی وجود دارد، برسد.

سپس کشیش با نگاه دلسوزانه‌ای به او نگریست و گفت:

— بله؛ حق دارید، مرگ برای شما بهتر از این زندگی است.

ژولی جواب داد:

— آه! رنج‌هایم را درک کردید، چون شما کشیش هستید، و مردی مذهبی می‌باشید، حدس بزنید این رنج‌ها چه تصمیمات شومی در انسان پدید می‌آورند و چه افکار وحشتناکی را به من تلقین میکنند، آنوقت گفته مرا تأیید نمائید. بله، مرگ را آرزو میکنم، ولی متأسفانه آن شهامت را در خود نمی‌بینم تا نیستم را اجرا کنم. جسم سست و بی‌اراده است، و حال آنکه روحم بی‌اندازه تواناست. هنگامیکه دستم دیگر فلرزد، روحم لرزان و دودل میگردد. در هر حال از این کشمکش‌ها و این تناوب‌ها به کلی بیخبرم. بدون شك با نهایت تأسف در یافته‌ام که زن هستم و درخواست‌هایم ثبات ندارم، درحالی‌که تنها برای دوست داشتن و عشق ورزیدن توانا هستم. گاهی هنگام شب خود را تحقیر میکنم، هنگامیکه خدمتکارانم در خواب هستند، باجرات و شهامت بکنار برکه آب میروم، ولی همینکه به آنجا میرسم طبیعت ناتوانم از تصمیم میهراسد و خود را قادر به انجام کاری که در نظر گرفته‌ام، نمی‌بینم، در صورتیکه وقتی دوباره به بستر بر میگردم، از خویشتن شرمسار میگردم و باز جسور

میشوم. یکروز در یکی از این لحظات تریاک خوردم، قدری زجر کشیده ولی نمردم، چنین می‌پنداشتم آنچه در جام بوده، تانیم آنرا بیشتر نخورده‌ام در حالیکه بعداً متوجه شدم همه آنرا سرکشیده‌ام.

کشیش با تأثر گفت :

خانم، متأسفانه شما از دست رفته‌اید، شما می‌خواهید به میان مردم بازگردید و در آنجا به خیال خود به جستجوی آلام خود بر خیزید، در حالیکه باید بدانید روزی مشقات این هوی و هوس را باید متحمل شوید.

ژولی فریاد کشید :

— شما انتظار دارید من به مرد دورویی که ادای عشق و محبت را در می‌آورد، گرانبها ترین ثروت دلم را تسلیم کنم، و برای يك لحظه خوشی مشكوك زندگی‌ام را تباه و نابود سازم؟ نه، روح مانند شعله‌پاك و مقدسی میسوزد و نابود میشود. به عقیده من همه مردان قوه‌کشش مختص به خویش را دارا هستند، ولی کسی که صاحب روح حساسی باشد که بتواند تمام توقعات طبیعی ما را ارضاء کند، و تارهای هم‌آهنگ دلنشین وجودش تنها بر اثر فشار احساسات بلرزه درآید، چنین مردی را برای دوبار در زندگی نمی‌بینم. بهمین جهت برآینده‌ام بی‌مناکم و حس می‌کنم زن بی‌عشق، زیبایی بی‌خوشی و لذت، زندگی پوچی را در بردارد. بهر حال اگر باز هم روزی دنیا خوشبختی را به سراغم بفرستد، آیا مردم بر آن خوشبختی لعنت و نفرین نخواهند فرستاد؟ من در صحنه زندگی باید برای دخترم

مادری شرافتمند باشم، زیرا در حلقه آهنینی محصور شده‌ام که خلاصی از آن تنها بانگ و فرومایگی میسر است. وظایف زندگی خانوادگی که انجامش پاداشی برای انسان نداشته باشد، خسته‌کننده است. اکنون بر زندگی لمن و نفرین میفرستم، و برای دخترم نامادری شایسته و برارنده میباشم. ذخایر پاکدامنی و تقدس خود را به او می‌بخشم، تاجای ذخیره مهر و محبتی را که از او روده‌ام، بگیرد. حتی نمیخواهم زنده بمانم تا از لذایذی که خوشبختی فرزندان به مادران می‌بخشد، بهره‌ور شوم، زیرا دیگر به خوشبختی ایمان ندارم. هلن چه سرنوشتی خواهد داشت؟ بدون شك، همان سرنوشت مرا. آیا به چه وسیله مادران می‌توانند به دخترانشان اطمینان دهند که به مردی که او را میسپارند، مطابق میل و خواهش دلشان است؟ شما این موجودات بدبختی را که بخاطر چند سکه طلا به خود فروشی می‌پردازند، پست و تنگین می‌شمارید، در حالیکه تنها عامل این آمیزش فقر و تنگدستی میباشد. در اجتماع ما آمیزش غیر مشروع يك دختر جوان و معصوم را که مدت‌هاست از شوهرش دور بوده، محکوم میکنند، در حالیکه این اجتماع حاضر نیست آن شوهرانی را که کلیه احساسات زنان خویش را زیر پای می‌گذارند، سرزنش نمایند. دنیا حتی به پرهیزکارترین ما افترا میزند، و این تنها پاداش ما در مقابل آنهمه تاملایمت‌ها و ناکامی‌های زندگی میباشد. اینست سرنوشت ما، چون دو روی آنرا بنگریم، فحشاء غلنی و شرمساری، فحشاء پنهانی و بدبختی را می‌بینیم. و اما، درباره دختران بی‌جهیزیه: - آنان هرچه زودتر دیوانه

میشوند و میمیرند ، زیرا هیچکس بر آنها رحم نمیآورد و برایشان دلسوزی نمیکند. زیبایی آمیخته با پرهیزکاری در بازار بشریت ارزشی ندارد. اگر بخواهید بنیان این اجتماع را اصلاح کنید ، باید میرات و چیزیه را از میان بردارید تا لاف‌زن این قانون طبیعت که انتخاب زوج را آزادگذارده است، اجرا گردد. و آنها مطابق میل و دلخواهشان ازدواج کنند .

کشیش ناگهان به میان حرفش دوینده و گفت :

- خانم، سخنان شما به من ثابت کرد که شما نه مفهوم احساسات خانوادگی را درک میکنید، و نه مذهب را، هم‌چنین در خودخواهی اجتماعی که شما را میرنجاند و خودخواهی موجودی که از شما انتظار شادی و سرور را دارد ، هیچ نوع تردیدی ندارید .

ژولی دنباله سخنان خود را گرفته، گفت :

آیا شما به تشکیل خانواده ایمان دارید؟ در اجتماعي که هنگام مرگ پدر، یا مادر، دارائی آنها را تقسیم میکنند و بهسریک میگویند براه خود برود ، من منکر تشکیل خانواده هستم. خانواده، يك اجتماع موقت و نا پایدار است که مرگ با سرعت هرچه تمامتر آنرا متلاشی میکند قوانین ما، خانواده‌ها، میراثها ، دوام و بقای سنت‌ها را واژگون کرده است و ما تنها در گرداگرد خویش ویرانی و آشفتگی می‌بینیم.

کشیش گفت :

- خانم، شما زمانی به جانب خدا باز میگردید که دستش بر روی شما

سنگینی نماید و امیدوارم که آنقدر فرصت داشته باشید با او آشتی کنید  
شما از امروز به جای اینکه بر زمین چشم بدوزید، تا تسلی بیابید، بر  
آسمانها بنگرید، زیرا فلسفه بافی و سودجوئی شخصی بوجود شما حمله ور  
گشته است. شما مانند کودکان بی ایمان این قرن، گویان در برابر ندای  
مذهب سنگین است. شما که میخواهید رنجتان را کاهش دهید، تنها  
لذا ید دنیوی آن را کاهش میدهد و بس.

ژولی لبخند تلخی زده گفت :

- من به شما ثابت خواهم کرد که این پیش گوئی شما نادرست است  
و من بخاطر آن کسی که بخاطر من خودکشی کرد، وفادار خواهم ماند.

کشیش پاسخ داد :

- تنها ارواحی که مذهب وجود آنها را مسخر کرده، میتوانند در  
درد و رنج را تحمل کنند. در این موقع کشیش سرش را بریز افکنده و  
میخواست بدین وسیله تردیدی را که به دلش راه یافته و علامت آن بخوبی  
در چهره اش مشهود بود، کسی نبیند. تشیع مصائب ژولی او را متاثر  
و غمگین کرده، در حالی که تا به آنروز افکار هزاران نفر را شناخته  
و تغییر داده بود، اکنون از آرام ساختن و نرم کردن این دل، احساس عجز  
و ناتوانی میکرد! دلی که در دو اندوه به عوض اینکه لطیف و رقیقش کند،  
آنها خشکانیده و سخت کرده بود و بندر، بذرافشان آسمانی نمیبایست در  
آن بروید، دلی که در آن صدای آرام و ملایم کشیش با فریاد و هیاهوی  
و هشتناک خودخواهی خفه شده بود. با وجود این کشیش، اصرار و ابرام



يك مبلغ مذهبی را از خود نشان داد و چند بار دیگر هم به دیدن زولی آمد. او همیشه امیدوار بود که این قلب نجیب و متکبر را بسوی خدا بازگرداند ولی آن روزیکه کشیش با تلخی دریافت زولی دیگر حاضر نیست به نصایح او توجهی کند، و تنها مایل است درباره کسی که دیگر وجود خارجی ندارد، گفتگو نماید، از سازندگی او نومید گردید. کشیش که چیزی بالاتر از وظیفه نمیشناخت، و نمیخواست به این زودی در برابر این احساسات لجام گسیخته عقب نشینی کند، راه خود را تغییر داده، از درد دیگری وارد مذاکره شد. آنها دیگر در بیشتر جلسات در باره نقاط مشترك مکالماتشان بحث میکردند. پائیز فرارسید، زولی بخاطر اینکه خود را از چنگ حزن و اندوه برهاند، از بیکاری به رسیدگی ملکش پرداخت، و چنین بنظر میرسید که مایل است فرمان بدهد. و بالاخره در ماه اکتبر، قصر قدیمی سن لائز را ترك کرد. اکنون در پناه بطالت و درد رنج دوباره زیبایی و جذابیت خود را باز یافته بود، این درد و رنج در او ایل تند و شدید بود، ولی بعدها در دنیای خیال نرم و ملایم شده، و خلاصه پایان یافته بود، به صفحه منوری میمانست که با تمام قوا پر تاب شده و پس از نوساناتی به تدریج ضعیف شده، و بالاخره از حرکت باز ایستاده بود. دنیای خیال از نوسانات پی در پی ای پدید میآید که اولین آنها نومیدی است و بعدها به لذت و خوشی پایان میپذیرد. در جوانی چون سینه دم است و در پیری همچون واپسین نور آفتاب. هنگامیکه کالسکه زولی از دهانه میگذشت، کشیش که از کلیسا بطرف خانه اش باز میگشت، به او سلام

کرد. ولی زولی در لحظه ای که میخواست به او جواب بدهد، چشمانش را به زیر افکنده سرش را برگردانید تا وی را نبیند. کشیش کاملاً حق داشت که این (آرتمیزدفس ۱) را محکوم کند.

## فصل پنجم

### سی سالگی

— مرد جوانی با امیدهای دور و دراز، که به یکی از خانواده‌های قدیمی بستگی داشت از آن خانواده‌هاییکه، حتی علیرغم قوانین، نام آنها با نام اعظمت فرانسه همراه است، در مجلس خانم فیرمیانی حضور داشت. خانم فیرمیانی چند نامه توصیه برای دویانه تن از دوستانش که در ناپل بودند نوشته بود، و بدین وسیله این مرد جوان را که بنام (شارل دو واندونس) نامیده میشد، به آنها معرفی کرده بود. اکنون واندونس آمده بود که در ضمن تشکر و قدردانی از او اجازه سفر بگیرد. واندونس پس از انجام دادن چند ماموریت مهم، به سمت منشی مخصوص یکی از وزرای

مختاری که به کنگره لایباخ اعزام گشته بود، مفتخر گردیده، و چنین مینمود با توصیه ای که از طرف خانم فیرمیانی دریافت داشته است، در نظر دارد در ضمن این مسافرت ایتالیا را نیز بگردد. جشن کنونی خانم فیرمیانی تقریباً یکنوع خداحافظی با لذایت بیسمان پاریس، با این زندگی زودگذر، با این گردباد افکار، و خوشیها به شمار میآید، که اغلب به این نوع مجالس تهمت میزنند، و ترک گفتنش لذت بخش است. شارل تاکنون چند پایتخت اروپائی را دیده و سیاحت کرده بود، بدین جهت از ترک کردن پاریس چندان متأسف نبود. زنان دیگر هیچگونه تأثیری در او نداشتند، شاید از این جهت که در جستجوی يك عشق و محبت واقعی بود، بهمانگونه که در زندگی يك مرد سیاسی این مسئله مقام بزرگی را اشغال میکنند، شاید بخاطر اینکه سرگرمیهای پست يك معاشقه سطحی را برای يك روح توانا، بوج و بیبوده میدانست. همگی در باره نیرو و توانائی روح خودمان ادعاهای بزرگی داریم. در فرانسه هیچ مردی، اگر چه متوسط هم باشد، مایل نیست که به سادگی باهوش و عاقل باشد. بدین جهت شارل هر چند که جوان بود، و به زحمت سی سال داشت، اکنون عادت کرده بود که همه چیز را از نظر فیلسوفانه بررسی نماید، در صورتیکه مردان هم سن و سال او در فکر احساسات و خوشیها بودند. همیشه در اعماق روح خویش حرارت و شور و هیجان فطری را که طبیعت، سخاوتمندانه آنها را آفریده است، پس میزد. کار میکرد تا خود را حسابگری خون سرد نشان دهد، تا به ذخایر روحی و اخلاقی که تصادف به او بخشیده بود، نظم و

ترتیب داده و آنرا دلپسند جلوه گرسازد ، به ظاهر سازبهای فریبنده بیاراید ،  
و تمام اینها سعی و کوششی بود واقعی در راه جاه طلبی ، نقش غمگینی را  
به عهده گرفته بود ، تا به هدف خویش که امروز ، ما آنرا وضع خوب  
مینامیم ، برسد .

پیش از اینکه مجلس را ترک کند ، آخرین نگاه خود را به مسالنی  
که مدعوین در آن به درفص مشغول بودند ، انداخت . بدون شك میخواست  
تصویر آنرا در ذهن خود نگاهدارد ، به تماشاچی ای میمانست که هنگامیکه  
از لژ اپرا خارج میشود ، به پایان صحنه مینگرد . هم چنین به واسطه  
هوی و هوسنی که درک آن سهل و آسانست ، این صحنه های کاملاً فرانسوی  
این درخشندگی چهره های خندان ، این جشن پارسی را بررسی میکرد ،  
و در عالم خیال آنرا باقیافه های تازه ، صحنه های گیراو فریبنده ای که در ناپل به  
انتظارش بود ، مقایسه میکرد ، جایی که تصمیم گرفته بود پیش از اینکه  
به محل خدمتش برود ، چند روزی در آن بسر برد . بنظر میرسید فرانسه  
بی ثبات و تغییر پذیر را که به آسانی شناخته میشود ، با مملکتی که  
آداب و عادات و مناظرش براو مجهول بودند ، و تنها آنرا از راه شایعات  
ضد و نقیض ، یا از طریق کتابها که اغلب نادرست است ، شناخته بود ،  
مقایسه میکند . خیالاتی کاملاً شاعرانه ، که امروزه بسیار پیش با افتاده  
است ، از مغزش گذشته ، و شاید بی اراده به آرزوهای دلش جواب گفتند ،  
آرزوهایی که بیشتر مشکل پسند بودند ، تا حساس ، دست نخورده بودند ،  
تا بزرگ کرده و افسرده .

باخود گفت :

اینها زیبا ، متمول ، و مشخصترین زنان پاریس اند . در اینجا سرشناسان ، وکلای زبردست ، وزرا ، اشراف ، و ادبای مشهور همه جمع اند ، ولی در آنجا هنرمندان ، و مردان توانا . باوجود این در اینجا تنها ، راز و نیازهای بی اهمیت ، عشقهای زودگذر ، لبخندهائی که هیچ چیز را بیان نمی کند ، تحقیرهای بی علت ، نگاههای بیروح ، و عقل و شعورهای بسیار که بدون هدف مصرف میشود ، می بینم ، ولی متأسفانه تمام این چهره های سرخ و سفید بیشتر در فکر تفریح و سرگرمی هستند ، تا در پی خوشی و لذت . هیچ هیجانی واقعی نیست . اگر تنها پرهائی که در سینه ها باسلیقه بکار رفته اند ، بوی مطبوع عطرها ، آرایش های زیبا زنان ظریف را خواسته باشید ، و اگر به زندگی بخواهید با نظر سطحی بنگرید ، این اجتماع در خور شماست . اگر از این جملات بی معنی ، از این شکلک های دلربا ، احساس خشنودی مینمائید ، پس نباید در این دلها احساسات بجوئید . دوروئیهای پست این مجالس ، که اغلب به ازدواجها ، به پستهای فرمانداری ، و یابه عایدی زنان ژنرالها پایان مییابد ، برایم بی اندازه وحشتناک است ، یا اگر موضوع عشق در میان باشد ، به دسیسه های پنهانی خاتمه مییابد ، و در نظر من چنین عشق و محبتی بسیار ننگین و شرم آور است . حتی در میان این جمع یکی از چهره های گویارا که در پشت این ظاهر آراسته روح مجذوب و آشفته ای پنهان باشد ، نمی بینم . در اینجا حسرت و پشیمانی ، یا بدبختی ، در زیر

پوششی از شوخیهای شرم‌آور پنهان است. هیچیک از این زنان رانمی‌بینم که رغبت کنم با او دست و پنجه نرم کنم، تا مرا به گردابی بکشانند. در پاریس قدرت و توانائی را در کجا باید پیدا کرد؟

يك خنجر عتیقه را با جلدی زیبا میارایند، و به میخ طلائی می‌آورزند. زنان، اندیشه‌ها، احساسات، همه به این خنجر شبیه‌اند. دیگر عشق و محبت در میان اینان وجود ندارد، زیرا شخصیت نابودگشته است. طبقات، افکار، ثروت‌ها، همه برابر شده، و در يك سطح قرار گرفته‌اند. همه لباس سیاه به تن داریم و مانند اینکه عزای فرانسه را گرفته‌ایم. ما برابری را دوست نداشتیم، و معتقدیم که باید مابین عاشق و معشوق، تباین و اختلاف موجود باشد، که بعدها نابود گردد. باید فاصله وجدائی باشد، که بعدها به یگانگی و نزدیکی مبدل گردد. لطف و زیبائی عشق از سال ۱۷۸۹ به بعد ناپدید شد. بی‌حالی، آداب و عادات بیجا و بیمزه ما نتیجه روش سیاسی ماست. در ایتالیا دست کم همه چیز پایان یافته، و برجسته و نمایان است. در آنجا زنان موجوداتی مضر، موزی، خطرناک، بی‌شعور، بی‌منطق، سراپا اشتها و شهوت میباشند، و از آنان باید پرهیز کرد، چنانکه از بیری ...

در این موقع خانم فیرمیانى رشته افکارش را بریده، بازویش را گرفت و گفت:

اگر مایل باشید، می‌خواهم به زنی معرفی‌تان کنم که بواسطه چیزهائی که درباره شما شنیده، مایل است شما را بشناسد. سپس او را به اطاق

پهلونی برد و باادا و اطوار و نکاهی واقماً پاریسی ، زنیرا که در نزدیکی بخاری نشسته بود ، به او نشان داد .

شارل آهسته پرسید :

- ایشان که باشند ؟

خانم فیرمیانی پاسخ داد :

- زنی که مسلماً شما بیش از یکبار میخواهید با او گفتگو نمائید ، تا او را بتائید ، یامذمت کنید . زنی که در انزوا میزید ، و یک معمای واقعی است .

شارل گفت :

- اگر میخواهید لطفی به من کرده باشید ، لطفاً نام او را به

من بگوئید ؟

خانم فیرمیانی پاسخ داد :

- او خانم اگلمون است ، زولی اگلمون .

شارل که نام او را قبلاً هم زیاد شنیده بود گفت :

- میروم تا از او درسی بگیرم ، زیرا او توانسته است از یک شوهر

کاملاً متوسط ، یک عالیجناب ، از یک مرد پوچ و بی مصرف ، یک شخصیت

سیاسی بسازد . آیا به عقیده شما این شایعه صحت دارد که لردگر نویل بخاطر

او خودکشی کرده است ؟

خانم فیرمیانی پاسخ داد :

- شاید . زیرا بعد از این حادثه ، درست ، یا نادرست ، زن بیچاره



کاملاً تغییر کرده است. زیرا از آن به بعد برای اولین بار است که پایش به اجتماع باز شده است. در پاریس يك ثبات و پایداری چهار ساله، امر عجیبی است. اگر او را در اینجا می بینید ...

سپس کلامش را قطع کرده، با ناز و کرشمه گفت:

— فراموش کردم که باید خاموش بمانم. بروید با او صحبت کنید. شارل يك لحظه به چهارچوب در تکیه داده، بحرکت ایستاد، و سرگرم تماشای زنی گردید که مشهور شده بود، بدون اینکه هیچکس به علی که اساس شهرتش را تشکیل میداد، پی ببرد. شارل مدت درازی بی اراده به تماشای زولی مشغول بود، و از اینکه زولی تا به این اندازه محواس او را به خود مشغول داشته بود، احساس نارضائی میکرد و ولی در عوض وجود این زن، افکاری را که چند لحظه پیش از دیدن نظره رقص منعوقین در سالن گریبانگیر این جوان دیپلمات شده بود، رانده و نابود کرد. زولی که اکنون سی سال بیشتر نداشت، با این که ظریف و رنجور و ناتوان و نازك نارنجی به نظر میآمد، زیبا بود. دلربائی بیش از اندازه اش از قیافه ای سرچشمه میگرفت که آرامش آن. عمق روح او را آشکار میکرد. چشمانش درخشندگی خاصی داشت ولی بنظر میرسید که يك فکر پایدار بر آن سایه افکنده است، و يك زندگی پیرجوش و خسروش، و تسلیم و رضای بی اندازه ای را از خود آشکار میساخت. دیدگانش که همیشه عقیقانه بر زمین دوخته شده بود، ندرتاً به بالا مینگریست. اگر گاهی اوقات به اطراف خویش مینگریست به واسطه

شور و هیجان حزن آور بود، درحالیکه انسان گمان میکرد حرارت و شعله نگاهش را برای مشاهده امری مجهول ذخیره کرده است. با این محسّنات هر مرد بلند پایه‌ای احساس میکرد که باکنجکوی به طرف این زن آرام و خاموش کشیده میشود. اگر عقل جوانی آن بود که واکنش‌های دائمی را که از زمانهای گذشته تاکنون، از اجتماع، تا انزوا، گذرد، او ایجاد گردیده بود دریابد، جان و روح کمتر از آن علاقه نداشت تا به اسرار دلی که در برابر رنجهایش متکبر و مغرور بود، پی ببرد. وانگهی اندیشه‌هایی را که در ابتدای امر در انسان ایجاد میکرد، هیچ چیز او، آنها را رد و انکار نمی نمود. رنگش تقریباً پریده و مهتابی بود. پوستش با لطافت بی مانند خود علامت و نشانه‌ای را که کمتر گمراه میکند، حساسیت واقعی او را نشان میداد. حالت خطوط چهره‌اش آن شکفتی را که نقاشان چینی به چهره‌های خیالی خود می بخشند، یاد می آورد. شاید گردنش اندکی دراز بود، ولی این نوع گردن، زیبا ترین گردن‌هاست، و به سرهای زنان تناسبی مبهم و زیبایی مسحورکننده یک مار را می بخشد. اگر یکی از هزاران علامت و نشانه‌ای که پنهانی ترین خوی و خصلت‌ها را بر بیننده آشکار کند، وجود نداشته باشد کفایت با دقت، تنها حرکات سر، و بیج و تاب گردن را نگرست، زیرا برای قضاوت کردن درباره زنی اینها علائمی گوناگون و پرمعنی هستند. در خانم اگلمون آرایش با فکر و اندیشه‌ای که بر سراسر وجودش حکم فرما بود، هم آهنگی داشت. گیسوان دراز و بافته‌اش، در بالای سرش تاج

بلندی را تشکیل میداد ، و غیر از این هیچ زینت دیگری نداشت . چنین به نظر می آمد که برای همیشه تفنن در آرایش را ترک کرده است . هم چنین کوچکترین ریزه کاریهای ناز و عشوه که زنان را فاسد و تباہ میگرداند ، در او دیده نمیشد . نیم تنه اش هر چند که محقر و ساده بود ، کاملاً ظرافت اندامش را پنهان نمیکرد ، شکوه و عظمت پیراهن درازش ، در برش و دوخت بی اندازه برجسته و ممتاز آن بود ، و اگر اظهار عقیده در وضع دوخت لباس روا باشد ، میتوان اظهار داشت که چین های بسیار ساده پیراهنش نجابت بی اندازه ای به او می بخشید . با وجود این ضعف همیشگی زنانه در او نمایان بود و این موضوع از مواظبتهای دقیق و ریزه کاریهایی که در دست و پایش پدیدار بود ، شناخته میشد . حرکات و اطوارش به اندازه ای غیر عادی و بچه گانه بود ، که اگر دست و پایش را با تفنن نمایان میساخت ، حتی برای مودی ترین رقیبانش دشوار بود که این حرکات و اطوار او را تصنعی وانمود کنند . این بقایای ناز و عشوه هم بعلم يك بیقیدی دلنشینی ، نبرته و توجیه میشد . این انبوه جذابیت ها ، این مجموعه مسائل پیش با افتاده ای که زنی را زشت ، یازبیا ، خوش آیند یا ناخوش آیند جلوه میدهد ، نمیتوان شمرد و بررسی کرد ، مخصوصاً هنگامیکه مانند خانم اگلمون روح سررشته تمام جزئیات بوده ، و با آنها یگانگی دلنشینی به وجود آورده باشد . هم چنین رفتارش با وضع چهره ، با آرایش ، و طرز پوشیدنش کاملاً هم آهنگی داشت . تنها در سن معینی ، برخی از زنان برگزیده میتوانند رفتار و حرکاتشان روح

داده ، و آنرا گویا جلوه گر سازند . آیا غم و اندوه ، یا خوشی و لذت است که به زن سی ساله ، به زن خوشبخت ، یا بدبخت ، راز این نوع رفتار و اطوار را گویا و فصیح عطا میکند؟ این مسأله يك ممامای پابرجائی خواهد بود که هر کس بنا بر میل خود و طرز تفکرش آنرا توجیه میکند . ژولی باحالتی که آرنجهایش را به صندلی تکیه داده و نوک انگشتان دستهایش را بر زمین میمالد ، چنان مینماید که دارد با آنها بازی میکند ، یا خمیدگی گردنش ، لرزش بدن خسته ولی نرمش که بنظر میآید در صندلی فرو رفته و شکسته است ، حالت سهل انگاری که به پاهایش داده بود ، بی قیدی در وضع نشستن ، همه و همه حاکی از آن بود که صاحبش به زندگی دلبستگی نداشته ، و خوشیهای عشق را ابدأ درک نکرده است ، و در زیر پارمصاب که فکر و حافظه اش را از پای در آورده ، کمر خم کرده ، زنی است که مدتها پیش ، از آینده خویشتن مأیوس گشته ، زنی است بی فکر و بی خیال ، که بی اثری را بجای نیستی و فنا برگزیده است . شارل این نابلوی عالی را مانند اینکه قلم استاد توانائی آن را خلق کرده ، تحسین نمود ، زیرا ژولی غیر از زنان عادی بود . او ویکتور اگلمون را کاملاً میشناخت . در نخستین نگاهش که به این زن انداخت ، بی بهی قوارگی و ناچوری این وصلت برده و با خود اندیشید :

- تفاوت و تباین ، مابین آنها بقدری زیاد است که نمی باید ژولی شوهرش را دوست بدارد . با وجود این ، خانم اگلمون رفتار سرزنش - ناپذیری داشت . تقوا و پرهیزکاریش بر چیزهای دیگرش هنوز برتریت

داشت . و اینرا هرکس با اولین نظر درمی یافت .  
 هنگامیکه اولین موج شگفتی بر شاول گذشت ، مصمم شد که با  
 بهترین روشی که سراغ دارد به خانم اگلمون نزدیک گردد ، و با حیل‌های  
 سیاستمدانه و پیش‌یافتاده ، تصمیم گرفت مزاحمش شود ، تا بقیمد چگونگی  
 با او روبرو خواهد شد .

با چنین افکاری به او نزدیک شده ، پیش او نشست و گفت :  
 - خانم اگلمون ، گویا شما مایل بوده‌اید که مرا ملاقات کنید ،  
 میدانم با چه استحقاقی مورد نظر شما واقع گشته‌ام . باید از شما تشکر  
 کنم که مرا به چنین افتخاری مفتخر کردید ، زیرا هرگز از چنین لطف  
 و مرحمتی بهره‌مند نشده بودم . اکنون به یکی از عیب‌هایم پی می‌برند ،  
 و من از این پس نمی‌خواهم دیگر محبوب باشم ...

زولی خندید و گفت :

شما اشتباه میکنید ، غرور و خودبینی را باید به کسانی واگذار کرد  
 که دیگر چیزی برای عرضه کردن ندارند . آنگاه گفتگویی میان زولی  
 و مرد جوان آغاز شد که بنا به عادت متداول ، در یک لحظه ، موضوعات  
 بیشماری از قبیل نقاشی ، موسیقی ، ادبیات ، سیاست ، مردان ، و حوادث  
 مورد بحث قرار گرفت . بعد با شیب نامحسوسی به موضوع جاودانی  
 گفتگوهای مردم فرانسه و ملل دیگر دربارهٔ عشق ، احساسات ، و زنان  
 رسیدند .

زولی گفت :

- ما بنده و زر خرید هستیم .

شارل جواب داد :

- شما ملکه اید .

جملاتی کم و بیش معنوی که مابین آنها ردوبدل شد بهمین عبارات ساده خلاصه میگردد. این دو جمله همیشه در يك زمان معین و مخصوصی به زبان میآیند :

(دوستم بدارید ، تا دوستان بدارم .)

شارل آرام گفت :

- خانم ، مصاحبت باشما باعث گشت که از ترك پاریس افسوس بخورم و پشیمان شوم .

مسلماً در ایتالیا ساعاتی را مانند این ساعات معنوی و روحانی نخواهم داشت .

ژولی جواب داد :

- آقا ، شاید در آنجا خوشبختی را بیابید که بر تمام اندیشهها و تصورات درخشانی که درست ، یانادرست ، هرشب در پاریس بر زبان جاری میگردد ، برتری دارد .

شارل پیش از آنکه از ژولی جدا گردد ، از او اجازه خواست تا هنگام عزیمت به منزلش رفته از او خدا حافظی کند . شارل از این ملاقات احساس رضایت و شادمانی میکرد . آن شب هنگامیکه میخواست بخوابد و سراسر فردای آنروز ، برایش محال بود که خاطره گفتگوی خود را با

خانم انگلمون بتواند فراموش کند . گاهی از خودش میپرسید که چرا خانم انگلمون در میان همه آنها اورا برای مصاحبت انتخاب کرده است ، از اشتیاق به دیدار او چه قصد و غرضی ممکن بود داشته باشد ، فرضیاتش در این باره پایان ناپذیر بود . گاهی گمان میکرد که علل این کنجکاوئی را یافته است ، این شوق و آرزوی مؤدبانه را که در پاریس کم اهمیت و پیش پا افتاده است ، نزد خود تعبیر و تفسیر میکرد ، و آنگاه از امید سرمست میگردد ، و با مأیوس و افسرده میشد .

گاهی همه چیز بود ، گاهی هیچ چیز ، بالاخره میخواست در برابر نمایی که اورا بجانب خانم انگلمون میکشید ، باینداری کند ، ولی با این احوال بخانه اورفت . در زندگی اندیشه هائی هستند که بدون اینکه بشناسیمشان ، از آنها پیروی میکنیم ، آنها علیرغم ما ، در ما وجود دارند ، هر چند که این اندیشه ها بیشتر عجیب و شگفت آور بنظر می آیند ، تا واقعی ، هر کس که حسن نیت داشته باشد ، هزاران نشانه و علامت آنها در زندگی مییابد . شارل هنگامیکه به خانه ژولی میرفت ، از یکی از این اندیشه هائی که در ما وجود دارد پیروی میکرد که تجربه و مشکل گشائی عقل ما ، زمان درازی به دواز آن میتواند آنرا محسوسانه بررسی و موشکافی نماید . یک زن سی ساله ، برای مردی جوان قوه جاذبه مقاومت ناپذیری دارد . هیچ چیزی عادی و طبیعی تر ، تار و پودش محکمتر ، جا افتاده تر از دلبستگی های عمیقی نیست که در میان زنی هم چون ژولی و مرد جوانی مانند شارل پدیدار میشود ، و ما هزاران نمونه آنها در دنیا

پیش چشم خود می بینیم . در واقع دختری جوان بی تجربگی بسیاری دارد و خوی دختریش به عشق بسیار کهک میکند تا مرد جوانی بتواند از آن برخوردار گردد ، در صورتیکه يك زن وسعت و عظمت فداکاریهای را که میکند ، می شناسد . در آنجا که دختر بخاطر کنجکاوای ، بخاطر جاذبه ای که از جاذبه عشق دور و بیگانه است ، کشانیده میشود ، زن از يك حس دقیق و آگاه پیروی میکند . یکی خود را تسلیم میکند ، و دیگری بر میگزیند . آیا اکنون این انتخاب ، انتخاب انبوهی از تملق و مدح و ثنا نمیشد ؟ زن با تجربه که با سلاح دانائی که تقریباً همیشه به واسطه بدبختیها برایش گران تمام شده ، مجهز است ، هنگامی که خود را تسلیم میکند ، بنظر میآید که بیش از وجود خویشتن را تسلیم کرده است ، در صورتیکه دختر جوان ، نادان و زودباور ، در حالیکه هیچ چیز نمیداند ، ابدأ نمیتواند مقایسه کند و ارزش چیزی را دریابد . زن عشق را میپذیرد و آنرا مطالعه و بررسی میکند ، زن بما میآموزد ، در حالیکه دختر میخواهد همه چیز را بیاموزد ، خود را ساده دل نشان میدهد ، در صورتیکه زن حساس و زودفهم است . دختر تنها به شما مزه يك پیروزی را می چشاند ، در حالیکه زن شما را به جدال دائمی دعوت میکند . دختر تنها اشك خوشی را دارا است ، در صورتیکه زن شهوت و ندامت را در بردارد . برای اینکه دختر جوانی معشوقه گردد . می بایست تباه و فاسد شود ، آشکار است که با وحشت از او دوری میکنند ، در صورتیکه يك زن هزاران وسیله دارد که تا در آن واحد قدرت و نجابت و وقارش را حفظ نماید .



دختر بسیار مطیع است ، به‌شما آرامش حزن‌آور ، آسودگی ، و آسایش رامیبخشد ، درحالی‌که زن برای اینکه هزاران شکل‌گوناگون عشق‌را به‌شما بچشاند ، کوشش میکند ، ونیرو مصرف مینماید . دختر تنها خود راننگین میکند ، درصورتیکه زن برای شما خانواده‌ای را نابودمیسازد . دختر جوان یک‌ناز و عشوه دارد و آنهم وقتی که لباسش را کند ، گمان میکند که همه چیز را بیان کرده و آشکار ساخته است ، ولی زن ناز و عشوه بسیار دارد ، و در زیرهزاران پوشش و حجاب خود را پنهان میکند . بالاخره ، زن سی‌ساله ، دودلیها ، وحشت‌ها ، ترسها ، آشتگی‌ها ، و طوفانهای روح‌را بیدار میکند و به‌جنبش درمی‌آورد که هرگز در عشق دختر جوان کینه نشده است . زن که به‌این سن رسیده ، از یک مرد جوان میخواهد آن قدر و منزلتی را که فدایش کرده است ، به‌او بازگرداند ، تنها برای آن مرد زنده است ، به‌آینده او فکر میکند ، زندگی خوبی برایش آرزو میکند ، و باسر بلندی آنرا برایش مهیا میسازد . زن سی‌ساله مطیع است ، درخواست میکند و امر میدهد ، خود را پست میکند و سر بر می‌افرازد ، درهزاران مورد میتواند تسلی دهد ، درصورتی‌که دختر جوان تنها می‌نالد ، و شکوه و شکایت میکند . بالاخره زن سی‌ساله علاوه بر مزایائی که دارا است ، می‌تواند خود را هم‌چون دختر جوانی نشان دهد ، همه نقشها را بازی کند ، عقیف گردد ، و حتی با تحمل همه مصائب زیبا و دلپسند گردد . بین این دو اختلاف فاحش ، حس پیش‌بینی و بیفکری ، قدرت و ضعف وجود دارد . زن سی‌ساله همه چیز را ارضاء میکند ، در

صورتیکه دختر جوان از غم و اندوه آنچه که نباید وقوع یابد، هیچ چیز را نمیتواند ارضاء کند. این اندیشه هادردل یک مرد جوان بسط و گسترش یافته و قویترین عشقها را به وجود آورده بود، زیرا زن سی ساله احساسات مصنوعی را که عادات و آداب ایجاد کرده اند، با احساسات واقعی طبیعت در یکجا گرد میآورد. در زندگی زنان، اساسیترین و قاطعترین رفتار مسلماً آنست که زن همیشه با دیده بی اهمیت و بی معنی به اشیاء مینگرد اگر زدواج کرده باشد که دیگر به خویشتن تعلق ندارد، اما ملکه و خادم کانون گرم خانوادگی است. تقوی و پاکدامنی زنان با تکالیف و آزادیهای دنیا، آشتی ناپذیر است. زنان را از قید و بند آزاد کردن سبب فساد و تباهی آنان میگردد. اگر به ییکانه ای اجازه دهند که به حریم قفس خانواده نزدیک شود، آیا آغاز این نیست که خود را تحت اختیار او میگذارند؟ اگر زنی ییکانه ای را به این حریم بکشاند، آیا یک خطا نیست؟ میبایست این فرضیه را با تمام خشونت که در بردارد، بپذیریم، و با عشق را تبرئه کنیم. تاکنون در فرانسه، اجتماع بدبختیها را ریشخند کرده است. تحقیر عام دهشتناکترین عقوبتی است که به دل زنی نشیند. زنان در برابر همه چیز شرافتشان را حفظ و حراست میکنند و باید بکنند، زیرا بدون کسب اعتبار و منزلت، نابود میشوند. هم چنین حفظ شرافت نخستین انتظاری است که از عشق دارند. فاسدترین زن، وقتی که آیند اش را میفروشد، قبل از هر چیز بخشایش گذشته را میطلبد و میگوید: گوشه به عاشقتش بفهماند، حیثیت و منزلتی را که دنیا از او دریغ خواهد

رود ، در برابر سعادت و خوشی مقاومت ناپذیر مبادله میکند .  
 زنی نیست که برای نخستین بار مرد جوانی را در خانه اش پذیرفت ،  
 خود را در برابر او تنها یافت ، این اندیشه ها از خاطرش نگذرد . مخصوصاً  
 گر این مرد جوان ، مانند شارل فهمیده و تربیت شده باشد .  
 هم چنین جوانان انگشت شماری هستند که فراموش میکنند  
 آرزوهای پنهانی دل خویش را بروی یکی از هزاران افکاری بنا کنند  
 که عشق غریزی آنها را به زنان زیبا ، فهمیده ، و بدبخت مانند خانم اگامون  
 توجیه و تبرئه می نماید .

بدین ترتیب هنگامیکه ورود شارل را اعلام کردند ، ژولی آشفته  
 شد ، و شارل با وجود اتکاء به نفسی که در سیاستمداران نوعی عادت گردیده  
 است ، تقریباً شرمندگردد . ولی بزودی ژولی حالت ملایم و مهربانی  
 بخود گرفت ، که زنان در برابر تفسیراتی که از خود پسندی سرچشمه  
 میگیرد ، در پناه آن میخزند . این خویشنداری هر نوع فکر باطنی و  
 قلبی را طرد کرده ، به احساسات کمک نمود ، و در شکل ادب از شدت آنها  
 کاست . زنان تا زمانی که بخواهند می توانند در هر حال مبهم و دوپهلو بمانند ،  
 این حال آنها به چهار راهی شبیه است که به ، احترام ، خون سردی ،  
 شگفتی ، یا به عشق منتهی میگردد . تنها در سی سالگی یک زن میتواند  
 بر اهوائی که از این حالت جدا میگردد ، بی بیرد ، در این حالت میخندد ،  
 شوخی میکند ، متأثر میشود ، بدون اینکه خود را در ورطه بدنامی  
 بیفکند . اودارای آن مهارت لازم میباشد تا به تمام نقاط حساس مرد حمله

کند ، و در کلماتی که ازدهانش خارج میشود ، بررسی و دقت نماید . سکوتش نیز مانند حرف زدنش خطرناک است . هرگز نمیتوانید حدس بزنید که در این سن ، راستگوست ، یا دروغگو . ریشخند میکند ، یا در اعترافاتش حسن نیت بخرج میدهد . پس از اینکه به شما اجازه داد تا با اودست و پنجه نرم کنید ، ناگهان بایک کلمه ، یا بایک نگاه ، یا بایکی از همین حرکات اطواری که قدرت و نیروی آن براو آشکار است ، به جنگ و ستیز پایان می بخشد ، شمارا رها میکند ، در صورتیکه همانطور محبوب دل شماست ، آزاد است که شمارا بایک شوخی نابود گرداند ، یا به شما به پردازد ، درحالیکه با ضعف و ناتوانی خویش ، و با نیروی شما حفظ و حراست میشود . هرچند که در این نخستین برخورد ، ژولی در مکان خنثائی درنگ کرده بود ، ولی توانست در آنجا لیاقت و استعداد بلند پایه زنانه اش را نگهداری کند . رنجهای پنهانی اش مانند لکه ابری که قرص خورشید را می پوشاند ، همیشه بروی شادی و سرور تصنی او سایه می افکندند .

شارل پس از اینکه در این مصاحبت لذت و خوشیهای ناشناخته را درک کرد ، از نزد او خارج شد ، اما همانطور مانند سابق معتقد بود که ژولی یکی از آن زنانی است که تصرفشان برای کسانی که بتوانند تصمیم بگیرند ، تا آنها را دوست بدارند گران تمام میشود . شارل در حالی که میرفت ، باخود میگفت :

- این برخورد همه اش احساسات بود . ارتباطی بود که برای

جناب معاون بلندپروازی چون من خسته کننده بود! با وجود این ،  
اگر میخواستم ...

این جمله (اگر میخواستم!) همیشه مردمان لجوج و سرسخت را  
نابود کرده است .

درفرانسه ، عزت نفس به عشق پایان مییابد . شارل باردیگر به  
خانه زولی بازگشت و چنین وانمود کرد که دریافته است زولی از مصاحبت  
با او لذت میبرد . بجای اینکه باخضوع و خشوع خود را در آغوش خوشبختی  
بیافکند ، میخواست در آن واحد دو نقش را بازی کند . شارل کوشید  
خود را عاشق و شیفته بنمایاند . بسند باخونسردی پیشرفت این دیسه را  
تجزیه و تحلیل کند ، عاشق و سیاستمدار باشد .

ولی او شریف و جوان بود ، و این آزمایش او را به عشقی میانته  
میکشاید ، زیرا ساختگی ، یا طبیعی ، زولی همیشه توانا تر از او بود ؛  
شارل هر بار که از منزل زولی خارج میشد ، در بدگمانی اش استوارتر  
میکردید و اوضاع و احوالی که هر آن پیشروی میکرد ، هیجانانگیز  
واقعی اش را میکشید ، و روحش را وادار میکرد تا به تجزیه و تحلیل  
سختی بپردازد ، و به آن گردن نهد .

در سومین ملاقات باخود میگفت :

- امروز به من فهمانید که در زندگی بسیار بدبخت ، و یکه و  
تنه‌است و بدون وجود دخترش مرگ را آرزو میکند . قطعاً به مقام تسلیم  
ورضای کامل رسیده است . بهر حال من نه برادرش هستم ، و نه کشیش اش ،

برای چه غم و درش را برآیم بیان کرد، پس حتماً مرا دوست دارد .  
 دو روز بعد هنگامیکه از خانه ژولی خارج شد ، درباره آداب و  
 عادات این زنان چنین میگفت :

- زنان با پیمودن سه مرحله به نتیجه میرسند ، ابتدا عشق ما را  
 بررسی میکنند ، آن قدرت و توانائی را که خودشان در عشق ورزیدن  
 دارند . از ما نمی پذیرند . ناز و عشوه همان ستیزه جوئی و مبارزه طلبی  
 واقعی است که امشب خانم اگلمون به من نشان داد . سپس ، برای اینکه  
 جوان مردی طبیعی ، یا عزت نفس ما را تحریک کند ، بسیار بدبخت  
 میشود . یک مرد جوان برای اینکه سیه روزی و بدبختی بزرگی را  
 تسلی بخشد ، آیا به ناز و نوازش توسل نجسته است ؟

بالاخره زنان ، دیوانه خلعت ، و پاکدامنی و عفاف هستند ا  
 ژولی بایستی در این اندیشه بوده باشد که من او را کاملاً تازه و  
 دست نخورده گمان میکنم . حسن نیت میتواند یک بررسی عمیقی انجام  
 دهد . بالاخره روزی بعد از اینکه افکار بدگمانش را خسته و درمانده  
 ساخت ، از خودش پرسید :

- آیا ژولی در گفته های خود صادق و صمیمی است ، آیا این همه  
 درد ورنج میتواند ساختگی باشد ، برای چه به تسلیم و رضا نظر می کند ؟  
 ژولی در یک آنزوی عمیقی بسر میرد ، و غم و اندوهی را که به زحمت  
 بالحنی کم و بیش آمیخته به اصوات تبخروندامت میگذرد تا آشکار گردد ،  
 با خاموشی فرو می خورد . از این لحظه به بعد شارل به خانم اگلمون شدیداً

علاقمند گردید . با وجود این هنگامیکه به وعده گاه معمولی میرفت ، محبوبه خویش را به جای اینکه درستکار و راستگو تصور کند ، تردست و ماهر مییافت ، و آخرین حرفی که به خویش میگفت چنین بود :

- مسلماً ، این زن خیلی ماهر است . یکی از همین دفعات که بی وعده گاه آمد ، او را با همان حالت دلپسندش دید ، حالتی که از غم و اندوه انباشته بود . زولی بدون اینکه حرکتی بکند ، دیده اش را از زمین برداشت ، و یکی از نگاههای پر معنی را که به لبخند میمانست به او انداخت . خانم اگلمون در چنین مواقع اعتماد و دوستی واقعی را از خود نشان میداد ، نه عشق و محبت را .

شارل نشست و چیزی نتوانست بگوید . احساساتی که زیبان از بیانش عاجز است ، شارل را به هیجان آورده بود .

زولی با آهنگی متأثر پرسید :

- تو را چه میشود ؟

شارل جواب داد :

- هیچ ...

- به موضوعی میاندیشدم که شما هنوز ابدأ به آن نیاندیشید ، اید .

زولی پرسید :

- کدام موضوع ؟

شارل جواب داد :

- خوب ...

- کنگره پایان یافته است .

ژولی پاسخ داد :

- بسیار خوب ، میبایست تا بحال به کنگره رفته باشید .

يك جواب مستقیم ، گویاتر و دلنشین تر از ابراز عشق است ، ولی

شارل جوابی نداد .

قیافه ژولی ، صداقت ، محبت ، و دوستی را نشان میداد که تمام حسابگریهای خودبینی و غرور ، همه امیدواریهای عشق ، همه بسی - اعتمادیهای این سیاستمدار را نابود میکرد . ژولی نمیدانست و یا به نظر میآمد که نمیداند محبوب واقع شده است ، و هنگامیکه شارل درهم و آشفته درخویشتن فرورفته بود ، مجبور بود اقرار کند که هیچ نکرده ، و هیچ نگفته است . تا برای این زن بهانه و دستاویزی باشد که به او بیاندیشند .

شارل در این شب نیز ژولی را مانند همیشه یافت ، ساده ، مهربان ، در رنج و اندوهش راست و درست ، خوشبخت از داشتن دوستی ، سربلند از اینکه روحی را یافته است که میتواند روح او را درك کند ، ولی ژولی عشق را در یافته بود و یاد آن را خسته و نالان ، در اعماق دلتش نگهداری میکرد ، او تصور نمیکرد که خوشبختی بتواند دوباره سرمست و هیجانان را به او بچشاند ، چون تنها به عقل معتقد نبود ، بلکه بروح و جان نیز اعتقاد داشت . هم چنین عشق برای او حاوی يك جاذبه و کشش نبود ، بلکه همه کششهای شرافتمندانه را شامل میشد . در این لحظه ، شارل احساس



کرد که دوباره جوانی خود را باز یافته ، زیرا محسور درخشش چنین خوی و خصلت بلند پایه شد . اکنون مایل بود به همه زوایا و خفایای اسرار این موجود که قضا و قدر او را بیشتر پرموده ساخته بود ، تا خطا کار و متصر ، پی ببرد شارل از غم روزافزون زولی که به زیباییش تمام هم آهنگی های يك حزن و اندوه جانسوز را می بخشید ، وحشت داشت ، زولی تنها يك نگاه به شارل انداخت ، ولی این نگاه به منزله پایان يك تماس و معاشرت رسمی بود .

زولی گفت .

- شما دیگر چنین سئوالاتی را از من نکنید ، درست چهار سال پیش در چنین روزی ، آن کسی که مرا دوست داشت ، تنها مردی که در نظر من محبوب واقع شده بود ، مردی که به خوبی می توانست در دور - رنجهای شناخته نشده مرا باز شناخته ، و تسکین بخشد ، مرد ، تا شرافت مرا از خطر حتمی نجات بخشد . با مردن او این عشق جوان ، این نهال نمویافته ، و پراز احلام شیرین پایان یافت . پیش از آنکه این عشق واقعی را دریا بم . از مردی که بسیاری از دختران جوان را نابود کرده بود ، فریب خوردم ، مردی پوچ و بیهوده ، ولی با ظاهری آراسته و دلنشین . امروز خوشبختی قانونی و مشروع را از دست داده ام ، و مردم به عوض اینکه این خوشبختی را بشناسند و درك کنند ، آنرا جرم و جنایت مینامند . اکنون دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده است ، اگر تاکنون نتوانستم با بمرم ، دست کم به خاطرات گذشته ام وفادار خواهم

ماند . بدون اینکه اشکی از چشماش فروچکد ، این کلمات حزن‌آور را بر زبان راند ، درحین گفتن این جملات سرش را به زیرافکنده ، انگشتاش را که بنا به عادت بهم پیوسته بود ، پیچ و تاب میداد . در حالیکه این جملات را با سادگی بیان کرد ، لحن کلامش نومید کننده و عمیق بود به همان اندازه که بنظر می‌آمد قلبش عمیق است . این کلمات در سر هر کس هیچگونه امیدی برای شارل باقی نگذاشت . این سرگذشت دهشتناک این درد توانا ، در این زن ناتوان ، این گرداب در این سرزیا ، این سودا و غم ، و بالاخر این اشکهای ماتم زده چهار ساله شارل را مسحور و مجذوب ساخته ، و او خاموش و بی مقدار در برابر این زن و الامقام و شرافتمند سرگردان مانده بود . او دیگر چنین زیبایی جسمانی را با این لطافت که با روحی حساس درهم آمیخته باشد ، نمی‌یافت . بالاخره در وجود زولی آن وجود ایده‌آلی را یافت که به حکم هوس در خیال خویش پروانده بود ، و کسانی که زندگی خویش را بر سر عشق میگذارند ، و در وجود آن حل و نابود میگردند ، چنین موجودی را با شدت و وحدت میطلبند ، با تب و تاب آنرا میجویند ، و اغلب اینها بدون اینکه بتوانند از تمام غنائم این گنجی که آرزومند آن بودند ، تمتعی برگیرند ، میمیرند . شارل وقتی این سخنان را شنید ، در برابر این زیبایی ، دچار این افکار جانگناه گردید ، چون بیچاره‌ای ناتوان که نمیتواند ارزش این سخنان را با رفعت علو این صحنه که در آن واحد ساده و بلند پایه مینمود ، دریابد یا کلمات ساده‌ای درباره سرنوشت زنان چنین گفت :

- خانم ، یا باید قدرت و توانائی آنرا داشته باشید که این درد -  
رنجها را بدست فراموشی بسپارید ، یا باید قبری بکنید و هرچه زودتر  
در آن بخواید . عقل همیشه در مقابل احساسات ناچیز و بی مقدار است  
عقل مانند تمام چیزهایی که مثبت است ، محدود می باشد ، در حالیکه  
احساسات بیش از اندازه بی انتهاست ، دلیل آوردن عقل درجائی که باید  
حس کرد ، از خصائل روحهای بی استعداد و ناتوان است . شارل مهر خموشی  
بر لب گذارده ، مدت درازی خانم اگلمون را نگرسته ، و سپس خارج شد .  
اکنون دچار دستخوش افکار تازه ای گردیده بود ، که زن را در نظر مرد  
شکوه و عظمت می بخشد ، به نقاشی میمانست که پس از اینکه نمونه های  
بیش با افتاده را مدل کارهایش قرار داده ، ناگهان به (منموزین) موزه که  
زیباترین مجسمه های کهن می باشد ، و در عین حال کمتر از همه قدر و ارزشی  
آنرا میدانند ، برخورد کرده باشد . شارل عمیقانه شیفته شده بود  
عاشق خانم اگلمون شده بود ، با خلوص جوانی ، با حرارت و شوری که به  
عشقه های نخستین لطف و زیبایی توصیف ناکردنی و صداقتی را می بخشد  
که انسان تنها هنگام بدبختی زمانی که باز دوست ندارد ، دوباره با آن  
برخورد میکند .

عشق نوعی شیرینی است ، که تقریباً زنائی که آنرا ایجاد میکنند  
بالذات و سرور ، طعم آنرا میچشند ، زیرا در این سن سی سالگی ، برجسته ترین

نقطه الهام بخش زندگانی این زنان اینست که قادرند بر همه چیز احاطه یابند ، و آینده را بر مبنای تجربه ای که از گذشته خود بدست آورده اند ، بگذارند ، آنگاه ، این زنان ، تمام ارزش عشق را درك میکنند ، و چون وحشت دارند که آنرا از دست بدهند ، از آن لذت و بهره کامل را میبرند . هنوز روح و جانشان از جوانی که کم کرده اند ترك میکند ، زیباست ، و همیشه عشقشان از آینده ای که آنها را میترساند نیرو میگیرد .

این بارهنگامیکه واندونس از زولی جدا میشود ، با خود چنین گفت :  
 - من عاشق شده ام ، و از بخت بدم به زنی دل بسته ام که به خاطر آن گذشته اش بستگی دارد ، کشمکش با مردی که دیگر وجود ندارد .  
 کارهای ابلهانه ای از او سر نمیزند ، هیچگاه ناپسند جلوه نمیآید ، و تنها حسن و خوبی او به نظر میآید ، بسیار دشوار است . آیا کوشش برای نابود کردن زیبایی و افسونهای خاطره و امیدواریهائی که پس از مرگ يك عاشق پایدار میمانند ، همان میل به انهدام فضیلت و کمال نیست ؟ زیرا آن عاشق تنها آرزوهارا برانگیخته است ، همان مسئله ای که در عشق فریبنده و زیبا ترین چیزهاست . این فکر حزن آور که تمام عشقهای واقعی از آن آغاز گشته و از دل سردی و ترس از عدم موفقیت سرچشمه گرفته بود ، آخرین حسابگرهای سیاستمدانه او را کم کم نابود میکرد .  
 از آن پس ، دیگر قوه دور اندیشی و تفکر را از دست داده ، باز بیچه عشقش گردید ، در او بیهودگیهای این خوشبختی وصف ناکردنی که يك کلمه

يك سكوت ، يك ائيد مبهم آسرا نبرو ميداد ، محو و نابود شد . او ميخواست افلاطوني عشق بورزد ، بدين جهت هرروز به ديدن زولي ميآمد ، تا از همان هوائي كه او تنفس ميكرد ، استنشاق كند . از آن روز به بعد تقريباً در منزلش خانه نشين شده وباساطه عشقي كه خود خواهيش را بافداكاري مطلقى درهم مياميخت ، همه جا اوراد نبال ميكرد . عشق ، قوه دراكه مختص به خويش دارد ، همانگونه كه ضيفتريين حشرات با اراده مقاومت ناپذيري كه از هيچ چيزي نميهراسد ، و به سوي گل مطلوبش ميرود ، او هم ميتواند راه دل را يابد . هم چنين هنگاميكه عشقي واقعي بود ، سرنوشتش شك ناپذير است . اگر زني بياندیشد كه زندگيش كم و بيش بسته به حقيقت ، نبرو ، ثبات ، و پايداري است كه عاشقش در تمنيات دل خويش گنجانيد ، ديگر آن زن به دلبره و ترس و بيم دچار نمى گردد ، بالاخره براى زني ، براى مادري محال ميباشد كه خود را در مقابل عشق جواني حفظ و حراست كند ، تنها چيزي را كه قادر است به آن عمل كند اينست كه ، در آن لحظه ايكه به راز دل آن مرد پي برد ، كه يك زن غير ممكنست پي نبرد ، از ديدار مجدد باوي خود داري كند . ولى به نظر ميآيد كه اجرائ اين تصميم براى زني كه بار سنگين ازدواج را بردوش كشيده ، در زير اين بار خسته و ناتوان گشته ، و در او مهر و محبت زناشوئي به سري گراييده است ، بسيار دشوار است ، به شرط اينكه شوهرش هنوز او را ترك نكرده باشد . اگر زنان زشت باشند ، از عشقي كه آنان را زيبا جلوه ميدهد

برخوردار شده ، تسلا میبایند ، اگر جوان و دلریا باشند دلربائی آنان میباید همشان وهم قدر دلقریبی آنها باشد ، زیرا در این صورت عشق و رزی بسیار دشوار است ، اگر پارسا و پاکدامن باشند ، يك حس خوب و عالی آنان را بر آن میدارد که در عظمت فداکاریهائی که نسبت به عاشقان نشان میدهند ، در افتخاری که در این کشمکش دشوار به دست میآورند ، بخشایش و تبری خویشت را بیابند . همه جا دام و کمینگاه است ، و هیچ بند و اندرزی در مقابل این وسوسه زورمند ، نبر و ندارد . خانه نشینی و ازوای زنان دریونان گذشته ، در شرق ، و در انگلستان که تازه متداول شده است ، تنها حافظ و نگهبان اخلاق کانون خانوادگی است ولی در زیر سلطه این روش ، خوشبهای دنیا نابود میگردد ، آنگاه آمیزش و معاشرت ، ادب و نزاکت ، ظرافت و ریزه کاریهای عادات و آداب غیر ممکن میشود . ملت ها میبایست یکی از این دو راه را برگزینند . بدین ترتیب خانم اگلمون چند ماه پس از نخستین برخورد با واندونس ، دریافت که زندگیش کاملاً به زندگی این مرد بستگی پیدا کرده ، بدون آشتگی و سرافکنندگی و تقریباً با یکنوع لذت و خوشی از اینکه در افکار و فووق او شریک و سهیم شده است ، متعجب گردید . با خود می اندیشید - آیا افکار و اندونس در او نفوذ یافته ، یا اینکه واندونس پیش پا افتاده ترین هوسهای او را اختیار کرده است ؟ هیچ نمی فهمید . این زن پرستیدنی ، اکنون که عشق سراسر وجودش را احاطه کرده بود ، با نوعی ملامت که از ترس و آشتگی سرچشمه میگرفت به خود میگفت :

... آه! نه، به آن کسی که به خاطر من مرد، وفا دار خواهم ماند.  
به گفته پاسکال:

... در وجود خدا شاک کردن، ایمان به خداست.  
زنی درمانده و پریشان نمیگردد، مگر هنگامیکه غافلگیر و  
مبتلا شده باشد. بهمین جهت روزی که زولی اعتراف کرد محبوب واقع  
شده است، در میان هزاران احساسات ضدونقیض سرگردان شد. و سوسه-  
های تجربه با زبان مختص به خویش به صدا در آمدند، آیا خوشبخت  
میشود؟ آیا میتواند خوشبختی را بیرون از حد قوانینی که اجتماع، به  
حق، یا به نا حق، تعیین کرده است بیابد؟ تاکنون زندگی تنها شرنک  
تلخی و مرارت را به کامش ریخته بود. آیا از عقده های رشته ای که دو  
موجود جدا از هم را با شایستگی های اجتماعی بهم میبندد، میتوان به  
قدر امکان گره گشائی کرد؟ وهم چنین، آیا همیشه خوشبختی گران تمام  
میشود؟ این خوشبختی را که با شدت هر چه تمامتر طالب آن بود، و  
جستجوی آن امری طبیعی محسوب میشود، بالاخره شاید مییافت؟  
کنجکاری انگیزه و دلیل عاشقان را بیان میکند. در اثنای این مکالمات  
درونی، و اندویش وارد شد. حضورش شیخ آسمانی عقل را پایمال کرد.  
اگر هیجائی در یک مرد جوان و یک زن سسی ساله چنین پایی تغییر و  
تبدیل یابد، هر چند که سریع باشد، لحظه ای فرامیرسد که اختلافات  
جزئی ناپدید شده و تفکر و تعقل در یگانه و آخرین اندیشه ای که با  
هوی و هوس در آمیخته است، و آنرا نیرو میبخشد، نسا بود میشود.

هر اندازه که پایداری طولانی تر باشد ، صدای عشق قوی تر میشود . در اینجا دیگر بند و اندرز بکار نمیآید و تأثیری ندارد ، اگر روا باشد که یکی از جالبترین اصطلاحات نقاشی را به عاریه بگیریم ، باید بگوئیم این بررسی و دقتی که بر روی ( موضوع عریان و پوست باز شده ) انجام میگیرد ، دیگر پایان میابد ، و این داستان بیشتر به خطرات و نظام تحرك عشق میپردازد ، تا به نقاشی آن . از آن پس ، هر روز عشق رنگی به این اسکت عریان افزود ، آنرا به لطف زیبایی و جوانی آراست ، گوشت و پوستش را رونق و جلاداد ، به حرکتش روح بخشید ، و بالاخره ، درخشندگی زیبایی ، و دلربایی احساسات و جذبه زندگانی را به او باز گردانید و اندونوس وقتی خانم اگلمون را متفکر دید ، با لحن گیرائی که سحر و افسون های ملایم دل آنرا قاطع میساخت ، گفت :

- خانم اگلمون ، شما را چه میشود ؟

ژولی از دادن جواب خود داری کرد . این پرسش لذت بخش هم آهنگی کامل این دو روح را آشکار میکرد ، و ژولی با غریزه زنانه دریافت که شکوه و شکایتها ، یا ابراز بدبختی درونیش بکنوع پیشقدمی در بیان هیجانات بشمار میآید . اگر پیش از این هریک از سخنانش معنی و مفهومی در برداشت که هر دو آنرا درک میکردند ، آنکاه درجه گرداب مخوفی قدم گذارده بود ؟ بانکاه تیزبین و درخشان راز درون خویش را خوانده ، خاموش شد ، و واندونوس نیز از سکوت او پیروی کرد . ژولی از عظمت آن لحظه ایکه زبان نگاه ، کاملاً جای ناتوانی



گفتار را میگیرد ، وحشت کرده ، گفت :

من رنج میبرم !

واندوس با لحن ملایمی که آشفته بود ، پاسخ داد :

- خانم ، جسم و روح بایکدیگر پیوستگی دارند . اگر خوشبخت باشید ، جوان و با طراوت میگردید . چرا از عشق آنچه را که از شما گرفته است ، نمیخواهید بستانید ؟

در آن لحظه ای که زندگی دوبار برای شما آغازگشته ، چرا فکر

میکنید پایان یافته است ؟

خود را به دلسوزی و مراقبت يك دوست تسلیم کنید ، زیرا پذیرفتن

مهر و محبت ، بسیار شیرین است .

زولی گفت :

- من دیگر فرسوده گشته ام ، هیچ چیز مرا از اینکه مانند گذشته

رنج ببرم ، معذور نمیدارد ، وانگهی میگوئید باید مبرورزید ؟ بسیار

خوب ! من نمی توانم ، و نیز به آن احتیاجی ندارم . جز شما که دوستی تان

اندکی زندگی را برایم شیرین کرده ، از هیچکس خوشم نمی آید ، و

هیچکس نمی تواند خاطراتم را نابود گرداند . يك دوست را می پذیرم

ولی از يك عاشق گریزانم . وانگهی ، آیا این کار شرافتمندانه است

که دلی پژمرده را با دلی جوان عوض کنم ، خیالات واهی را به پذیرم

که دیگر نمی توانم از آنها بهره ای برگیرم ، خوشبختی ای را ایجاد کنم

که هرگز خود به آن ایمان ندارم ، و بعد ، از فقدان آن بر خود بلرزیم ؟

شاید به فداکاریهای آن کس باخود خواهی پاداش دهم، و هنگامیکه او دستخوش احساسات است، من حساب میکنم. خاطره من از جنب و جوش لذت و خوشیهای او میگذرد، و به آنها آزار میرساند. نه، هیچ چیز جای نخستین عشق را نمیگیرد، میفهمید، خوب به این ترتیب آیا کدام مردی با این قیمت دل مرا طالب است؟ این سخنان که باطنازی و عشوه‌گری و حشمتناکی بیان میشد، آخرین کوشش دانائی و فرزانه‌گی بود. اگر مایوس گردد، که چه بهتر! تنها به گذشته‌ام وفادار خواهم ماند. این فکر در يك لحظه از خاطر این زن گذشت، هم چون شاخه نازک و سست درخت یدی بود که غریق، پیش از آنکه جریان تند آب او را باخود ببرد، به آن دست میبازد. هنگامیکه واندونس این سخنان قاطع را شنید، چنان بی اراده به هیجان آمده که بیشتر از مقدمه چینی‌هایی که قبلاً از او شنیده بود، برداش کارگر افتاد. آنچه که بیشتر از هر چیز در زنان تأثیر میکند، آیا آن نیست که ظرافت دلنشین خویش را به رخ آنها بکشیم، یا رقت احساسات خویش را به حد آنها برسانیم؟ زیرا در زنان ظرافت و رقت، علامت حقیقت و درستی هستند. واندونس عشق واقعی خود را آشکار میکرد، و خانم آگلمون نیروی عشق را با نیروی درد و رنج خود برابر میدید.

واندونس با سردی گفت:

— شاید حق داشته باشید، عشق تازه، حزن و اندوه تازه، پس جریان صحبت را تغییر داده، از مطالب کم اهمیت صحبت به میان آورد ولی محسوس بود که کاملاً به هیجان آمده است، زیرا چنان به زولی مینگریست

که کوئی برای آخرین بار او را می بیند .

بالاخره هنگام ترك كردن او با آشفتگی گفت :

- خدا حافظ ، خانم .

ژولی با عشو و ناز ظریفی که شیوه و رمز آن به زنان برجسته تعلق

دارد ، جواب داد :

- به امید دیدار .

واندونس جوابی نداده ، رفت .

هنگامیکه واندونس دیگر آنجا نبود ، سندلی خالی با ژولی

حرف میزد ، هزاران افسوس خورد ، و خود را خطاکار دانست . در آن

لحظه ای که زنی میانید که رفتارش با مرد مورد علاقه اش سخت و خشن

بوده و روح نجیبی را رنجانیده است ، عشق با سرعت پیشرفت کرده و

توسعه میابد . هرگز نباید احساسات ناشایست را به عشق نسبت داد

زنان تنها در زیر ضربات پرهیزکاری و پارسایی از پای در می آیند .

یکی از خطبا در این باره گفته نغری دارد :

- دوزخ از حسن نیت مفروش شده است .

واندونس چند روزی به دیدن ژولی نیامد . ژولی هر شب ، در

ساعات ملاقات همیشگی ، با بی صبری آمیخته به افسوس و ندامت ،

انتظارش را میکشید ، نامه نوشتن اقرار است ، وانگهی ، غریزه زنانه اش

به او می گفت که واندونس باز میگردد . روز ششم ، پیشخدمتش ورود

اورا اطلاع داد . هرگز این اسم را با چنین لذتی نشنیده بود . از شادی

و سرور خود وحشت کرد .

هنگامیکه واندونس از در وارد شد ، ژولی به او گفت :

- خوب مرا تنبیه کردید !

واندونس تکرار کرد :

- تنبیه ، چطوری ؟

واندونس افکار ژولی را خوب درك میکرد ، ولی میخواست از

درد و رنجی که او را طعمه خویش ساخته بود ، لذت ببرد ، ژولی در

همان لحظات اول این موضوع را درك کرده ، و به آن پی برد .

ژولی با لبخند پرسید :

- چرا در این چند روز به دیدن من نیامدید ؟

واندونس برای اینکه به این سؤال جواب صریحی نداده باشد ، گفت :

- پس شما در این چند روز کسی را ملاقات نکرده اید ؟

ژولی پاسخ داد :

- چرا ، آقای رون کروز ، آقای مارسای ، و آقای اسکریول اینجا

بودند ، بعضی از آنها دیروز ، و برخی دیگر امروز . گمان میکنم

خانم فیرمیائی و خواهرش مادام دولیستومر را هم دیدم .

واندونس با خود گفت :

چه رنجی ! چه درك ناکردنی ای برای آنهایی که با استبدادی

کوبنده و سبانه عشق نمی ورزند ، زیرا ناچیرترین نتیجه اش حسادتسی

دهشتناک و میلی دائمی است که میخواهد معشوق را از هرگونه نفوذ بیرون

از حد عشق نگاه دارد .

سپس فکر کرد :

- چطور مردمی راضی و خوشنود رادیده ، از آنان پذیرائی کرده  
و با آنها حرف زده ، در حالیکه من منزوی بودم و بدبخت ! مانند  
تابوتی که به دریا بیندازند ، غم و اندوهش را پنهان داشته ، و به دلش  
افکند . این افکار را نمیتوان به درستی بیان داشت ، آنها قدرت و  
سرعت اسیدهایی را دارا هستند که میسوزانند ، نابود میکنند ، و خود  
بخار میشود . با وجود این ، غبار درد ورنج چهره اش را پوشانیده  
بطوریکه زولی با غریزه زنانه اش به آن پی برد ، و در این غم و اندوه او  
شریک گردید ، بدون اینکه آنرا درک کند . از این لحظه به بعد آنها به  
آسمان عشق قدم گذاردند ، آسمان و دوزخ دو مجموعه زیبایی هستند  
و دو نقطه ای را که هستی ما بروی آن میچرخد ، تشکیل میدهند: شادی  
و درد . آیا آسمان همیشه تصویری از احساسات لایتناهی مانیست و  
نخواهد بود که تنها با جزئیاتش میتوان آنرا تصویر کرد ، زیرا سعادت  
یکی و یگانه است ، و آیا دوزخ ، شکنجه و آزارهای بی نهایت دردهای  
مارا مجسم نمیکند که میتوانیم آنها را موضوع شعر و هنر قرار دهیم  
زیرا یکسان نیستند ، و متفاوتند ! هنگام غروبی عاشق و معشوق تنها  
خاموش در کنار هم نشسته بودند و یکی از زیباترین حالات آسمان را  
تماشا میکردند ، آسمان صافی بود که آخرین اشعه نور کمربند کطلائی  
و ارغوانی خویش را به آن داده بود . در این لحظه روزبه نظر میآمد که

افول آرام نور، احساسات ما را بیدار میکنند، هیجانات لطیف ما به جنب وجوش درمیآیند، و ماطمم آشفتنی و یکنوع شدت و سختی را در میان آرامش و سکون می‌چشیم. در مواقعی که طبیعت خوشبختی را با تصاویر مبهمی بما نشان میدهد، هنگامیکه در دسترس ماست، ما را میطلبند تا آن از لذت بیریم، و هنگامیکه میگریزد، ما را به خوردن افسوس و امیدارد. در این دقایق سرشار از سحر و افسون در زیر این نوری که هم آهنگی های ملایمش با فریبندگیهای درونی یکی میگردد در برابر خواهشهای دل که در این حال هزاران نیرنگ و افسون بکار میبرد، ایستادگی کردن دشوار است! هنگامیکه قدرت و توانائی آسمانهای لایتناهی در دیدگان پرتو افکن شود، سکوت خطرناکتر است، از گفتگو. اگر به سخن آیند، نا چیزترین کلمات توانائی مقاومت ناپذیری حاصل میکند. آیا در این لحظه در صد فروغ و تابش، و در نگاه پرتو ارغوانی بیدار نیست؟ آیا به نظر نمیآید که آسمانی در وجود ما جای گرفته است، و یا ما به آسمان رفته ایم؟ اکنون واندونس و ژولی هر دو حرف میزدند، ولی موضوع ابتدائی سخنانشان خیلی از آنها دور بود، و با وجود اینکه معنی و مفهوم گفتار خویش را درک نمیکردند، در عوض به افکاری که در پشت این کلمات نامفهوم پنهان بود، با لذت و خوشی گوش میدادند. اکنون دست ژولی در دست واندونس قرار داشت، ژولی آزادانه دستش را در دست او گذاشته بود، بدون اینکه گمان کند اینکار لطف و احسانی به شمار میآید. اکنون هر دو

در يك لحظه بانوعی هم آهنگی برای تماشای مناظر باشکوه پراز برف و یخوسایه‌های خاکستری رنگی که کناره‌های کوهستان و هم انگیز را رنگ آمیزی کرده بود، خم شدند. تابلوئی بود پراز تناقضات شدید بین شراره‌های قرمز و رنگ‌های سیاهی که آسمانها را به سبک هنرمندانهای تقلید ناپذیر، و زودگذر زینت داده بود، زیرا آسمان سبز باشکوهی بود که خورشید در آن به دنیا می‌آمد، و کفن زیبایی بود که در آن جان میداد. در این لحظه گسیوان ژولی، گونه‌های واندوس را نوازش داد ژولی این تماس خفیف را حس کرده، و به شدت لرزید، شارل بلکه از او بیشتر، زیرا هر دو کم‌کم به آن مرحله بحرانی وصف ناکردنی رسیده بودند که آرامش به احساسات یکنوع درک و فهم دقیقی میدهد. اگر دل در سوداهای خود نابودگشته باشد، ناچیزترین این برخوردها اشک راسرا زیر میکند، و غم و اندوه را لبریز مینماید، و اگر دل در وسوسه‌های عشق محو شده باشد، لذتی فراموش ناکردنی به انسان می‌بخشد. ژولی تقریباً بدون اراده دست واندوس را فشرد، این فشار گویا، به عاشق جرات، جسارت، حجب، و شرمساری میداد. لذت این لحظات، و امید به آینده همه در یک هیجان گنجانیده شدند، همان هیجان نخستین نوازش و بوسه میریابویی آلایشی که ژولی اجازه داد واندوس از گونه‌اش برگیرد این احساس و هیجان بسیار ناچیز بود، ولی توانا و خطرناک. از بخت بد هر دوی آنها، نه تظاهر بود، و نه ریا، بلکه توافق و هم آهنگی دوروح زیبا بود که قانون، آنها را از هم جدا میساخت، در حالیکه سحر و

افسون طبیعت آنها را دوباره بهم میپیوست. در این موقع ژنرال اکلون از در وارد شده ، به واندونس گفت :

- کابینه عوض شد . عموی شما در کابینه جدید عضویت دارد .  
واندونس ، به این ترتیب شانس زیادی دارد که سفیر شوید .

واندونس ژولی به یکدیگر نگریسته ، سرخ شدند . رشته این شرم و حیای مشترک هنوز گسسته نشده بود . اکنون هر دو يك اندیشه داشتند ، يك افسوس و پشیمانی ، رشته‌ای وحشتناک و در عین حال سرکش و قوی که از يك بوسه آغاز شده بود ، آنان را بهم می‌پیوست .  
واندونس گفت :

- دیگر تصمیم ندارم پاریس را ترك کنم . و بکتور در حالیکه مانند مرد تن‌بیزی میخواست و نمود کندراز این کار را دریافته است ، گفت :  
- من میدانم چرا شما حاضر نیستید پاریس را ترك کنید .  
واندونس با تعجب پرسید :

- چرا ؟

ژنرال جواب داد :

- برای اینکه انتظار دارید عمویتان شما را وارث مقام و منصب خود نماید .

ژولی در حالیکه به اطاقش میگریخت ، با خود گفت :  
حقیقتاً که بسیار احمق است .



۱۹۳

## فصل ششم

### تقدیر خداوند

ما بین دروازه ایتالیا ، وساتته ، خیابان مشجری وجود دارد که به باغی کشاورزی منتهی میگردد ، چشم انداز زیبای این حدود سزاوار آنست که اگر هنرمندی ، یا جهانگردی که از خوشیهای مناظر گوناگون سیر شده است ، از آن لذتی برگیرد . اگر شما به بالای تپه کوچکی که در انتهای این خیابان قرار دارد بروید ، این خیابان مشجری که درختان انبوهی بر آن سایه افکنده است ، مانند یک جاده سرسبز و خاموش جنگلی که مار پیچ تا باغ ادامه دارد ، دیده میشود . در زیر پاهای خویش ، در برابر خود ، دره عمیقی را می بینید که کارخانه های نیمه روستائی در آن

سر بر افراشته، و درختان سرسبزی آنها را از اطراف احاطه کرده است، بطوریکه بنای این کارخانه‌ها را سایه روشن کرده، و از آبهای تیره رودخانه بیور، و رودخانه‌های گوبلین مشروب میگردد. در دامنه مقابل هزاران سقف در هم فشرده، مانند سرهای يك جمعیت انبوه، فقر و بدبختی حومه سن مازسورا از انظار مخفی میکند. از آنجا سقف با شکوه پانتئون، گنبد تیره و وهم انگیز وال دوگراس، که با سربلندی و تبختر بر همد شهر مشرف است دیده میشود، شهری که چون آمفی تاتر بنظر میآید، و به طرز شگفتی کوچه‌های پرییچ و خم آن، پله‌های آمفی تاتر را در نظر انسان مجسم میکند. در سمت چپ رصدخانه پاریس، هم چون هیولائی سیاه و باریک نمایان است. سپس در آن دور دست، گنبد زیبای عمارت انوالید در میان ساختمان‌های آبی رنگ لوکزامبورگ، و برجهای خاکستری رنگ سن سولیس میدرخشد. از بالای این بلندی بنظر میرسد که این خطوط معماری، باریک و سایه‌ها درهم آمیخته، و بازیچه هوی و هوس آسمانی گشته‌اند که دائماً رنگ و روشنائی، یا چشم انداز را عوض میکنند. در آن دور دست، بناها فضا را میآراستند، درگسرها گرد این بلندی درختان مواج، جاده‌های روستائی، مارآسا پیچ و تاب میخورند. در سمت راست، دريك بریدگی وسیع، منظره بدیع سطح پهن و سفید رنگ ترعه سن مارتن دیده میشود که از سنگهای قرمز رنگی احاطه شده، با درختان زیزفون مزین گردیده، و جوانب آنرا ساختمانهایی به سبک رومی فرا گرفته بودند. در انتهای این چشم انداز، تپه‌های مه‌آلود حومه بلویل

که خانه ها و آسیابها بردامنه آن قرار گرفته بودند ، و اکنون با ابرها درهم آمیخته بود ، بچشم میخورد . با وجود این بین رده سنگها که در حاشیه دره واقع شده بودند ، و این افق تیره و مبهم ، هم چون خاطره های دوران کودکی ، شهری وجود داشت که اکنون دیده نمیشد ، شهر بزرگی که مابین عمارات بلند مریضخانه بتیه ، و قبرستان واقع شده ، و بین رنج و مرگ ناپدید شده ! مانند اینکه در گردابی غوطه ور گشته باشد . فریاد گوشخراشی مانند همه اقیانوس که در پشت يك تخته سنگ مرتفع میگرد بگوش میرسد ، مانند اینکه میخواهد بگوید من اینجا هستم . اگر خوردشید امواج نور خود را برای قسمت پاریس بگستراند ، آنرا نمایان سازد ، و خطوط آنرا شفاف کند ، اگر شیشه ها را روشن نماید ، اگر سقف های سفالین را درخشان گرداند ، و صلیب های طلائی بر افروزد دیوارها را روشن کند ، و هوا را شفاف ، اگر تناقض شدیدی را با سایه های وهم انگیز ایجاد کند ، اگر آسمان لاجوردی گردد ، و اگر ناقوسها به صدا درآیند ، آنگاه شما از آنجا یکی از مناظر گویای لطیف فرشته آسارا می بینید ، تحسینش میکنید ، و آنرا هیچگاه از یاد نمی برید و زانوی پرستش به زمین میزنید ، و مانند اینکه منظره شگفت آور ناپل یا استامبول ، یا فلوریندا را دیده باشید ، دیوانه میگردید . این کنسرت هیچ نوع هم آهنگی فاقد نیست . در اینجا زمزمه دنیا ، و آرامش شاعرانه تنهائی وانزوا ، صدای ملیونها موجودات و نغمه الهی را بگوش میرساند . در آن دوردست یا بتختی واقع است که در زیر سایه سروهای

آرام برلاشز خفته است. در یکی از صحنه‌های پائیزی، هنگامیکه اشعه آفتاب همه زیبایی این مناظر را درخشان می‌کند و جلوه میداد، من به درخت نارون بزرگی تکیه داده بودم که گل‌های زرد رنگش را بدست باد سپرده، و با اعجاب این منظره را مینگریستم. پس از تماشای منظره این تابلوی غنی و کامل، به تلخی پی می‌بردم که چگونه امروز من در کتابهایمان به پستی و حقارت کشورمان اعتراف میکنیم. اکنون پیش خود توانگران بیچاره را لعن و نفرین می‌کنم که از این کشور زیبای خود منزجر گردیده، و با داشتن پول و طلا و امکانات بخود حق میدهند که سرزمین زیبای خود را کوچک و حقیر شمرده، و چهار نعل به جانب ایتالیا بتازند، تا از پشت عینک مناظر پیش پا افتاده آنرا تماشا کنند. من با عشق به پاریس کنونی مینگریستم، و درباره آن قضاوت میکردم که ناگهان صدای بوسه‌ای، لذت تنهایی را آشفته ساخت، و فلسفه‌بافی را از مغزم گریزاند. در پائین دره که به شیب تندی پایان می‌یافت، و در انتهای جایی که امواج آب بر رویهم می‌غلطیدند، در آن سمت پل گوبلن، زنی را دیدم که بنظر هنوز بسیار جوان می‌آمد، با سادگی بسیار ظریفی لباس پوشیده، و بنظر میرسید که در قیافه دلپسندش اشعه سرور بخش این منظره منعکس گشته است. تاجایی که تشخیص دادش امکان داشت مرد جوان و زیبایی را دیدم که پسر بچه کوچک و بسیار قشنگی را از آغوش خود به زمین گذارد، و هیچ ندانستم که صدای بوسه از گونه مادر برخاست، یا از گونه فرزند. فکری لطیف و پرشور

از چشمان و حرکات و لبخند آن دو موجود خوانده میشد. چنان باتندی سرور بخشی بازوی یکدیگر را تنگ گرفتند، و چنان با هم آهنکی شکفت آوری بهم نزدیک شده، در هم فرورفتند که گویا هرگز وجود کسی را در آن حوالی درك نمیکنند. ولی کودک دیگر، ناراضی عبوس، که پشتش به آنها و رویش به من بود، با نگاه گیرائی بمن مینگریست. برادرش را رها کرده بود که گاهی در پشت سر، و گاهی در برابر آن مرد جوان به تنهایی بنود. این کودک مانند برادرش زیبا دلفریب، ولی ظریفتر از او بود. همانطور بیحرکت ایستاده، و مانند مار و بیحس و کرختی بنظر میآمد، او دختر بچه‌ای بود. گردش زن زیبا و همراهش يك نوع حالت بی‌ارادگی و ماشینی را دارا بود، شاید به علت بی‌دقتی و سر بهوائی به این قانع بودند که تنها فضای کوچک بین پل و درشکه ایرا که در انحراف خیابان مشجر توقف کرده بود، ببمایند. دائماً این مسیر کوتاه‌را از سرمیگرفتند، میرفتند، باز می‌گشتند. گاهی می‌ایستادند و یکدیگر را مینگریستند، و گاهی از گفتگوهای لذت بخش و پر شور، یا بیحالت، دیوانه‌وار، یا جدی میخندیدند. نارون بزرگ مرا از نظر آنها پنهان کرده، این منظره دلپذیر را مینگریستم و تحسین میکردم. اگر آثار اندیشه عمیقی که بر روی چهره دخترک متفکر و خاموش نقش بسته بود که ابدأ با شنش مناسب نداشت مرا به حیرت نینداخته بود، همانطور در رموز طبیعت دقیق میشدم. هنگامیکه مادرش و مرد جوان بطرف او باز می‌گشتند، اغلب سرش را به زیر میانداخت و

همانطور که به برادرش مینگریست ، نگاهی تیز و پنهانی و بسیار عجیب به آنها می‌افکند ، ولی هنگامیکه پسر بچه بازیگوش میکوشید با آنها قدم بردارد ، زن و مرد جوان حلقه های موی بور او را نوازش میکردند و گردن نرم ، یا پارچه سفید یقه او را با مهربانی میفشردند ، هیچکس نمی‌توانست چنان حساسیت نفاذ ، سادگی شرارت بار ، ودقت وحشیانه‌ای را که بر چهره کودکانه دخترک نقش بسته بود ، تشریح کند . در چهره کشیده این دخترک درد ورنج عظیمی نهفته بود که بیننده در نظر اول نمی‌دانست میانداشد ، یا رنج میبرد . باری چه عاملی سبب میگردد که مرگ در نظر این موجودات نوشکفته گوارا آید ، آیا این حاصل درد ورنجی نیست که در چشمان نفوذ مییابد ، یا فکر و اندیشه زودرسی نیست که روح نورس آنها را نابود میگرداند ؟ در زندگی هیچ چیز وحشتناکتر از آن نیست که فکر و اندیشه پیره مردان را در ناحیه جوانان ببینیم . اکنون رفتار متفکرانه این دخترک نظرم را بخود جلب کرده بود ، در حالی که بادقت او را می‌پائیدم ، بادقت و موشکافی او را با برادرش مقایسه میکردم ، و تناسب اختلافی را که بین آنها بود می‌جستم . دخترک با موهای خرمائی و چشمانی سیاه قدرت و توانائی زودرسی را دارا بود که با موهای بور و چشمان سبز دریائی و ناتوانی ظریف پسرک تناقص شدیدی داشت . دخترک ظاهراً هفت ، یا هشت سال داشت ، در صورتیکه برادرش به زحمت چهارساله مینمود . آنها ظاهراً یکسان لباس پوشیده بودند ، در صورتیکه وقتی بادقت به آنها نگریستم ، در روی یقه پیراهن

آنان اختلاف بسیار ناچیزی را مشاهده کردم که زمانی بعد، این اختلاف داستانی را در گذشته و درامی را در آینده بر من آشکار ساخت. يك حاشیه ساده‌ای گرداگرد یقه پیراهن دخترک را در بر گرفته بود، در حالیکه گلدوزی زیبایی روی یقه پسرک به چشم می‌خورد، و این اختلاف يك راز درونی را آشکار می‌کرد، یا يك ترجیح ضمنی را بیان می‌داشت که کودکان در روح و جان مادران نشان آنرا می‌خوانند، و بدان می‌ماند که هوش الهی را دارا باشند. پسرک موبور، بی‌قید و پشاش، پوست بدنش سفید و لطیف و حرکاتش چنان پر لطف و رفتارش دلپسند بود که به دخترکی شباهت داشت، در حالیکه دخترک با وجود توانائیش، با وجود زیبایی خطوط چهره‌اش، و درخشندگی رنگش، به پسر بچه بیماری می‌مانست. چشمان او از بخار نمناکی که سحر و افسون بی اندازه‌ای به نگاه کوچک می‌بخشد، عاری بود و بنظر می‌آمد که مانند چشمان زنان هرزه از يك آتش درونی خشک گردیده است. بالاخره سفیدی چهره‌اش با رنگ زیتونی کدر خود، نزدیکی نا مشخصی داشت که نشانه‌ای از خلق و خوی تند او بود. دو بار برادر جوانش نزد او آمد و با نگاه زیبا و گسیرانی که (شارله<sup>۱</sup>) را مجذوب می‌ساخت، شیپور کوچک شکاری را که هر لحظه در آن مینمید، به او داد، ولی هر بار دخترک به این جمله (بگیر هلن، آنرا نمی‌خواهی) که بالحن مهربانی ادا میشد، با نگاهی سخت و بیرحم جواب میداد. دخترک

۱ - نیکلا شارله، نقاش فرانسوی که در سال ۱۷۹۲ در پاریس متولد.

و در سال ۱۸۴۵ زندگی را بدرود گفت.

هنگامیکه برادرش به او نزدیک تر میشد، در زیر آن قیافه بظاهر آرام و بیقید خود، درهم و سهمگین بر خود میلرزید، و حتی گاهی اندکی سرخ میشد، ولی بنظر نمیآمد که برادر کوچک اخلاق تند و خونسردی خواهرش را که بارنج آمیخته بود، درک کند. او میکوشید تا تضاد اخلاق واقعی کودکانه را با دانش نگران کننده مردان که اکنون بر چهره خواهرش نقش بسته و با ابرهای تیره غم و اندوه او تاریک شده بود، کامل نماید. پس در آن لحظه ای که پدر و مادرش ساکت و خاموش بر روی پل گوبلن ایستاده بودند، فرصت را غنیمت شمرده گفت:

«مامان، هلن نمیخواهد با من بازی کند!»

زولی به صدا در آمده گفت:

«ولش کن، خوب تو که میدانی او همیشه بد اخلاق است. و متعاقب آن به اتفاق مرد جوان نگاهی بطرف هلن انداختند. وقتی اندونگاه خود را از او برگرفتند، از این سخنان که بی اراده بر زبان جاری شده بود هلن به گریه افتاده، ولی با سکوت هر چه زودتر آن را فروخورد و نگاهی به برادرش افکند که بنظم توصیف ناکردنی آمد. ابتدا بازیگرکی شومی شیب تندی را که بر بالای آن ایستاده بود، رودخانه بیور، پل چشم انداز، سپس مرا نگرست. بر اثر این نگاه احساس ترس مبهی سرا پایم را فرا گرفت، بنظر اینک آن زن و مرد خوشحال پی به وجود من نبرند، و رشته گفتگویشان گسسته نگردد، آهسته خود را کنار کشیده، به پشت چپر درختانی که برگشان مرا از نظرها پنهان میساخت



پناه بردم . با آرامش خاطر در بالای سراسیمی نشسته ، در سکوت  
 گاهی به زیباییهای متغیر اطراف ، و گاهی به دخترک مینگریستم . از  
 آنجائیکه بوم بخوبی میتوانستم او را از میان روزنه‌های چیزها و تنه  
 درختی که سرم را به آن تکیه داده بودم و به محازات خیابان مشجر بود  
 به بینم . چشمان سیاه دخترک اکنون در میان درختان باکنجکوی وصف  
 ناکردنی‌ای مرا می‌جستند ، من برای او چه اهمیتی میتوانستم داشته  
 باشم ؟ ناگهان خنده‌های مرد جوان مانند آواز پرندۀ ای در خاموشی بیچید .  
 در این موقع مرد جوان پسر بیچه موبور را در میان بازوان خویش بیچ و  
 تاب میداد ، و در آغوش میکشید و متعاقب هر خنده کلمات کوچک و  
 مقطعی را که از معنای واقعی خود دور افتاده بودند ، و ما هنگام مکالمه  
 با کودکان آنرا با مهر و محبت بر زبان می‌آوریم ، تارش میکرد . مادر  
 به این بازی‌ها لبخند میزد و گاه بگام ، با لحنی معصومانه سخنانی که  
 بدون شك از دل بر میخاست ، بر زبان میراند ، زیرا پسر هر از جمله‌ای که  
 از طرف زن ادا میشد ، مرد جوان شادان می‌ایستاد و بادیدگان پر از احساسات  
 خویش به او مینگریست . صدای آنها که با صدای شیرین پسر بیچه  
 توأم بود ، روحنواز بگوش میرسید . هر چه زیبا و دلفریب بودند ، این  
 سحنه دلنشین در میان آن چشم انداز زیبا لطف خاصی داشت . زنی  
 زیبا ، سفید ، موقر ، ثمره يك عشق ، مردی جوان ، دلریا ، و بالاخره  
 تمام زیباییها و هم آهنگیهای طبیعت دست بدست هم داده بودند تا در يك  
 زمان روح را لذت بخشند . مانند اینکه این خوشبختی از آن منت

با لبخندی خود را فریب دادم . مرد جوان با شنیدن زنگ ساعت نه پس از اینکه با مهربانی رخسار همراه خویش را که اکنون در هم و تقریباً محزون بنظر می آمد ، بوسید ، سپس به جانب درشکه خویش که نوکر پیری آن را به جلو میراند ، رفت . شیرین زبانی کودک دردانه با آخرین بوسه ای که مرد جوان از او ربوده بود ، در آمیخته بود . هنگامیکه مرد سوار درشکه شده ، وزن بی حرکت ایستاده ، به صدای گردش چرخهای کالسکه گوش میداد و اثر گرد و غبار ابر مانند آنرا در خیابان سرسبز تماشا مینمود ، شارل کوچک نیز از نزدیک بل به جانب خواهرش که در سراسیمی ایستاده بود دویده ، بالحنی زنگدار به او گفت :

— چرا نیامدی به دوست مهربانم خدا نگهدار بگوئی ؟

دخترک هنگامیکه برادرش را در شیب تند ایستاده دید ، چنان نگاه وحشتناکی به او افکند که هرگز شراره آن در چشم هیچ کودکی ندرخشیده است ، و با حرکتی حاکی از خشم او را به عقب راند ، شارل در شیب تند لغزیده ، به ریشه درختانی برخورد کرد که او را با شدت هر چه تمامتر بروی سنگهایی که از دیواره سنگ چین بیرون آمده بود پرتاب کردند . در اثر این اصابت پیشانی اش شکست ، سپس خون آلود به داخل آب گل آلود رودخانه افتاد . موج آب در زیر سرزیبای بورش به هزاران تکه تبدیل شد . صدای فریاد گوشخراش ملفلک بیچاره به وضوح شنیده شد ولی آنهم بزودی در لای ولجن خاموش گشت .

در آنجائیکه مانند سنگ با صدای سهمگینی در آب افتاده بود

فرو رفته و ناپدید گشته بود .

این سقوط مانند صاعقه‌ای تند و سریع بود . از جای برخاسته  
از جاده باریکی پائین آمدم . دخترک بهت‌زده فریاد دلخراشی برآورد :

— مامان ! مامان !

مادر نزدیک من ایستاده ، در حالی که چشمانش را به نقطه سقوط کودک  
دوخته بود ، مانند پرندۀ ای پرپر میزد ، ولی نه چشمان مادر توانستند مکان  
مشخصی را که کودک را در کام خود فرو برده بود ، ببینند ، و نه چشمان من . آب  
تیره در فضای وسیعی آشفته بود ، بستر رودخانه بیور ، در این مکان  
لااقل ده یا لای و لجن داشت ، کودک میبایست در آنجا بمیرد ، زیرا نجات  
دادن او محال بنظر میآمد . در این روز یکشنبه همه جا را سکوت در  
بر گرفته بود . در زوی رودخانه بیور نه قابقی دیده میشد ، و نه ماهگیری .  
نه چوب بلندی را میدیدم که بتوان آن را در رودخانه افسارگرفته  
فرو برد و کاوید ، و نه کسی را در دور و نزدیک میافتم . پس چرا از این  
حادثه شوم سخنی به میان آورم ، و یا چرا از این بدبختی عظیم رافاش کنم ؟  
شاید همان بدین وسیله انتقام پدرش را گرفته بود ، حسادتش بدون  
شک شمشیر برنده خداوند بود . با وجود این از مشاهده چهره مادر بر خود  
لرزیدم . شوهرش چه بازجویی دهشتناکی را بر او تحمیل خواهد کرد  
و این دختر ، شاهد رام نشدنی را با خویش همراه خواهد داشت . کودک ناصیه  
در خشانی دارد ، و دروغ چون نوزی است که حتی نگاهش را فروزان میکند . زن  
بدبخت هنوز به زجر و شکنجه‌ای که در خانه انتظارش را میکشید ، نمی‌اندیشید

بلکه هنوز به رودخانه بیور مینگریست يك چنین حادثه‌ای میبایست انعکاس  
 و هشتتاکگی در زندگی يك زن داشته باشد ، بهمین سبب این حادثه یکی  
 از مخوفترین انعکاسهائی بود که گاه بگاه عشق ژولی را آشفته میساختند  
 دو یا سه سال بعد ، شبی بعد از صرف شام در خانه مارکی و اندونس که  
 در این هنگام عزا دارمرک پدر بود و میبایست به مسئله‌ارثیه سر و صورتی  
 بدهد ، يك محرر ثبت اسناد حضور داشت . این محرر ، از محرران  
 کوچک و نحیف استرن نبود ، بلکه از محرران توئمند و چاق پاریس بود  
 او از آن مردان پرارزشی بود که يك عمل احمقانه را مرتباً با نظم و  
 ترتیب تکرار میکنند ، و همیشه پای سنگین خود را بر روی زخم شناخته  
 نشده‌ای میگذازند و سپس سؤال میکنند شکوه و شکایت شما از چیست .  
 اگر اتفاقاً متوجه شوند که علت آن حماقت جنایتکارانه آنهاست ، آنوقت  
 میگویند من هیچ این موضوع را نمیدانستم . بالاخره او محرری بود  
 مؤدبانه احمق ، که زندگی را از دریچه ( سند ) میدید . ژولی هم در  
 آنجا حضور داشت . مارکی پس از صرف شام با ادب و نزاکت رفته بود  
 تا دوفورزندش را به تأثر ( آمیک - کمیک ) یا گنه برساند . هر چند که  
 در امپای عوامانه احساسات را زیاده از حسد تهییج میکنند ، ولی در  
 پاریس آنها درخور کودکان و برای آنها بدون ضرر و زیان میدانند ، زیرا  
 در این درامها بیگناهی و پرهیز کاری همیشه پیروز میگردد . پدر بدون  
 اینکه منتظر دسر بماند رفته بود ، زیرا دختر و پسرش بخاطر اینکه قبل  
 از بالارفتن پرده به تأثر برسند ، او را ناراحت کرده بودند . آقای محرر

این محرر خون سرد که قدرت دراکه‌اش در مقابل پیش یا افتاده‌ترین جریانات عاجز بود، باخود میاندیشید که چرا ژولی فرزندان وشوهرش را به تأثر فرشتاد، درحالیکه خودش نرفت، پس از خوردن شام چنان به صندلی میخکوب شده بود که گوئی عضوی از اجزاء صندلی میباشد بحث و گفتگوئی خوردن دسر را طولانی کرد، به این جهت پیشخدمتها قهوه را دیر آوردند. این گفتگوهای بی حاصل و پرنشهای مبتذل محرر باعث شد که زن زیبا با بیحوصلگی بر خود به بیچد، اکنون به اسب سرکشی قبل از آغاز مسابقه میمانست. محرر که نواز اسب چیزی درک میکرد، نه از زن، با ساده‌دلی ژولی را زنی شاداب و باحرارت مییافت محرر منتظر جواب پرستایشی از جانب ژولی بود، او در حین گفتگو خود را باخته، و مرتباً فضل فروشی میکرد. لبخند تصنعی ژولی را نشانه تصدیق افکار خود بشمار آورده، و بخوبی محسوس بود که کاسه صبر ژولی لبریز گشته است. و اندونس با توافق ژولی درجائی که محرر منتظر جواب پرستایشی بود، چندین بار خاموش ماند، ولی در حین این خاموشی بر معنی، مرد شیطان صفت نه آتش مینگریست، و داستانهای شیرینی را در مخیله خود مییافت. سپس و اندونس به ساعتش توسل جست. خلاصه ژولی برای خارج شدن کلاهش را بر سر گذاشت، ولی خارج نشد. محرر اکنون به هیچ چیز توجه نداشت. از خودش راضی بود و اطمینان داشت که ژولی را به اندازه‌ای به خویش جلب کرده که او را بر جای خود میخکوب نموده است.

باخودش چنین میاندیشید :

- مسلماً این زن خواهان من خواهد بود .

ژولی بپا ایستاده، دستکشهایش را در دست کرده، انگشتانش را در آن بیچ و تاب میداد، و هرنبأ به واندونس که اکنون در بیحوصلگی با او شریک بود و به محرر که تمام افکار و روح او را چون تکه‌ای سرب سخت کرده بود، مینگریست. هر بار که این مرد سکوت میکرد ژولی و واندونس نفسی به راحتی میکشیدند، و به وسیله ایما و اشاره به یکدیگر می‌گفتند :

- بالاخره خیال رفتن دارد. ولی گویا او هرگز چنین خیالی نداشت. رفتار محرر يك كاپوس و عذاب روحی بود که هنگامی پایان میافت که دو زنداده شیدا را به هیجان آورده و آنها را مجبور میکرد کینه مانند پرندگان در مقابل هاری خشونت بخرج دهند. محرر به جاهای شیرین و حساس داستانی رسیده بود که دوتید، و کیلی که در این زمان کارش بسیار رونق داشت، با وسایل پست و غیر مشروع ثروتمند گردیده است و اکنون داشت رسوائی های او را يك يك با دقت شرح میداد. در این موقع زنگ ساعت نه شنیده شد، و واندونس احساس کرد که مسلماً محررش مردی کودن میباشد و تنها راه و چاره را در آن دید که هرچه زودتر عذرش را بخواهد، بدین جهت با حرکت دست رشته کلامش را برید.

محرر بی اراده گفت :

- آقای مارکی انبر بخاری را میخواهید؟ و سپس آنرا به مارکی

نشان داد .

مارکی جوابداد :

— نه آقا ، خانم میخواهند به نزد فرزندان خود بروند ، و منم مجبورم ایشان را همراهی کنم ، بدین جهت لازم میدانم شما را روانه گردانم .

محرر که يك ساعت تمام میشد داشت صحبت میکرد ، گفت :

— ساعت نه میباشد ، در مصاحبت مردان شریف و دوست داشتنی ای مانند شما زمان چون سایه میگذرد . با عجله به جستجوی کلاهش پرداخت ، سپس درمقابل بهاری ایستاده ، با دشواری از سسکه اش جاوگیری بعمل آورد ، بدون اینکه نگاههای صاعقه آسای ژولی را احساس کند ، به واندونس گفت :

— آقای مارکی ، خلاصه اینکه کارها در درجه اول اهمیت قرار دارند ، فردا عرض حالی برای برادرانم خواهم فرستاد ، او را به محکمه دعوت خواهم کرد تا وادارش نمائیم به تعهدات خود عمل کند ، درمورد صورت ریز دارائی هم اقامه دعوی خواهیم کرد .

بعد به عقیده من . . . محرریت مشتری اش را ابدأ درك نکرده و موضوع را معکوس دریافته بود و بدین جهت اکنون داشت اطلاعات لازم را به او میداد . این حادثه چنان ظرافتی داشت که واندونس فوراً نتوانست اطلاعات و راهنمائیهای محرر کردن را اصلاح گرداند ، به این جهت این موضوع به جثی طولانی انجامید که مدت زمانی وقت آنها

را گرفت .

بالاخره با اشاره زن جوان مارکی گفت :

- بهر حال بس است، و ما نتیجه‌ای از این گفتگوها نکرقتیم ، فردا ساعت نه باوکلیم به اینجا بیائید ، تا ترتیب کارها را بدهیم .  
محرر به صدا درآمده گفت :

- ولی آقای مارکی ، ممکن است که من فردا آقای دوروش را نیابم ، و اگر عرض‌حال قبل از ظهر تنظیم نکردد ، مهلت منقضی خواهد شد ، و . . . در این موقع درشکه‌ای وارد حیاط شد ، و باشنیده شدن گردش چرخهای آن برسنگفرش حیاط ژولی آهسته سرش را برگردانید تا اشکی را که در چشمانش حلقه زده بود ، پنهان سازد . ژولی زنگ پیچندمت را به صدا درآورد ، تا از خروج خود او را مطلع گرداند ، ولی غفلتاً ژنرال که از تتر گنه بازگشته بود ، قبل از پیشخدمت درحالیکه دست دخترش را که چشمانش سرخ شده ، و درد دست دیگر دست پسر بچه بدخلق و غضبناکی را بدست داشت ، از در وارد شد . ژولی از ژنرال پرسید :

- چه اتفاقی افتاده ؟ ژنرال درحالیکه بطرف اطاق دستشوئی که اکنون درش باز بود میرفت ، گفت :

- بعداً به شما خواهم گفت :

محرر که هنوز هم قصد عزیمت نداشت ، بالجن ظریفی که در آن نیز بوئی از مهر و محبت به مشام میرسید ، زوبه کودکان کرده گفت :



- خوب ، عزیزم در تماشاخانه چه نمایشی میدادند ؟

گوستاو درحالیکه لرزه بر اندامش افتاده بود گفت :

- ( دره سیل . )

محرر ادامه داد :

- نویسندگان امروزی واقعاً دیوانه‌اند . دره سیل ! چرا نام آن را ( سیل دره ) نگذارده‌اند ؟ زیرا ممکن است که دره‌ای سیل نداشته باشد ، آنوقت اگر نویسندگان بگویند سیل دره ، مفهوم آن چیزی ساده واضح ، صریح ، روشن ، مشخص و قابل فهم خواهد بود . خوب به این موضوع کاری نداریم ، ولی چطور میتوان درامی را درسیل آنهم درمیان دره‌ای تماشا کرد ؟ به من میگوئید که امروزه جذابیت این گونه نمایشها در دکوراسیون آنهاست ، در این صورت این اسم کاملاً به آن برازنده است .

سپس در برابر دو کودک به زمین نشست و اضافه کرد :

- خوب ، دوستان کوچکم ، خوب لذت بردید ، و تفریح کردید ؟

هنگامیکه محرر میبرسید چه درامی را میتوان درسیل تماشا کرد ، هلن آهسته سرش را برگردانیده میگریست . مادر چنان ناراحت و آشفته مینمود که حرکات دخترش را نمیدید .

گوستاو جوابداد :

- اوه ، بله آقا ، خوب لذت بردم . سپس به تعریف آن پرداخت :

. در نمایش پسر بچه‌ای بود که در دنیا یکه وقتها بود ، زیرا

پای او نمیتوانست ، بالیافت و شایستگی آنرا نداشت که پدرش باشد آنوقت او هنگامیکه به میان پلی که بر روی سیار بسته بودند رسید ، یک مرد شریرو ریشو که لباس سیاه بر تن داشت ، او را در آب انداخت . در آنموقع هلن یک مرتبه شروع کرد به گریستن و هوق هوق کردن ، بدین جهت صدای مردمی که در سالن بودند ، در آمد ، سپس پدرم مسارا را از سالن خارج کرد ... باشنیدن این درام آقای واننونس و زولی مات و مهبوت شده بودند ، و به آن میمانست که به دزدسری دچار گشته اند که نیروی اندیشیدن کلیه جنبوجوش را از وجود آنان سلب کرده است .

ژنرال ناگهان از اطاق دستشوئی فریاد کشید :

— گوستاو ، خاموش شو . مگر به شما سفارش نکرده بودم که آنچه را که در تماشاخانه دیده اید ، بر زبان نیاورید ، آیا دستورات مرا فراموش کردید ؟

محرر گفت :

— آقای ژنرال ، معذرت میخواهم ، تقصیر از من بود که این سؤال را از آنها کردم ، ولی از اهمیت ...

واننونس باسردی به پسرش تگریسته گفت :

— نمی باید او جواب داده باشد ، آنگاه علت بازگشت ناگهانی کودکان و ژنرال برای واننونس و زولی کاملاً آشکارگشت . مادر به دخترش تگریست ، و ناگهان به اشکهای او که در چهره اش بخوبی آشکار بود ، پی برد . از جای برخاست تا نزد او برود ، ولی در این هنگام ناگهان چهره

دخترك سخت درهم فشرده شد و چنان خشوتی از آن پدیدار گشت که هیچ چیز نمیتوانست او را تسکین دهد .  
زولی به او گفت :

- کافست هلم ، به دستشوئی بروید و اشکهایتان را پاك کنید .  
محرر که میخواست آنها را تسکین دهد ، با سماجت دنبال کلام خود را گرفته گفت :

- این طفلك بیچاره را چه میشود؟ به اندازه کافی هم عاقل است و هم زیباست ، خانم من مطمئنم که تنها خوشی و شادی را به شما میبخشد اینطور نیست عزیزم؟

هان درحالیکه از گریه زیاد به هق هق افتاده بود ، مادرش را نگرسته ، اشکهایش را پاك کرده ، درحالیکه میکوشید قیافه آرامی بخود بگیرد ، بطرف دستشوئی گریخت .

محرر که همانطور مرتباً حرف میزد ، گفت :

- خانم مسلماً شما مادر بسیار خوبی هستید ، هرچند که همه فرزندانان را يك اندازه دوست نداشته باشید . وانگهی ، شما بسیار پرهیزکارید ، هرچند که این رحجان غم انگیز را قائل شوید که اثرات شوم آن مخصوصاً در نظر ما محرران ، آشکار میگردد . اجتماع با قدرت و توانائی بر ما مسلط است ، در این اجتماع نفرت آورترین و سودجویانه ترین علایق تند و شدید را میایم . درجائی مادری میخواهد کودکان شوهرش را از ارث محروم کند ، بفتح اطفالی که سوگلی اش هستند ، درحالیکه

از جانب دیگر ، شوهر میخواهد تروتنش را به کودکی که مورد بی - مهری و کینه مادر واقع شده است ، اختصاص دهد . آنگاه کشمکش ، ترس و دلواپسی ، شکایت به دادگاه ، نامه های خصومت آمیز ، فروش های تضمینی ، هبه نامه ها آغاز میگردد ، بشر اقسام سوگند که خلاصه یك آشفته گی رقت بار حاصل میشود ! در این وضع شوهران دارائی زناشان را میدزدند ، و کودکانشان را از ارث محروم میکنند ، و میمیرند . بنه کلمه متناسب ، همان دزدی است . ما دربارهٔ درام بحث میگردیم :

- آه ! به شما اطمینان میدهم اگر بتوانیم راز برخی از بخشش - نامه ها را افشاء کنیم ، نویسندگان ما قادر خواهند بود از آن وحشتناکترین تراژدیهای بورژوازی را به وجود آورند . نمیدانم زنان چه قدرتی دارند که آنچه را که میخواهند ، انجام میدهند ، زیرا با وجود ناتوانیشان همیشه پیروز میگرددند . مثلا آنها نمی توانند مرا فریب دهند ، بدین جهت من همیشه به علت این رجحان ها پی میبرم ، در حالیکه مردم با ادب و نزاکت آنرا توصیف ناپذیر مینامند ! ولی شوهران هرگز به آن پی - نمیبرند ، این امر عدالت است که دربارهٔ آنها اجرا میشود . شما در این باره به من جواب خواهید داد که ... در این موقع هلن با پدرش از دستشویی بیرون آمده ، در گوشه ای ایستاده ، و با دقت به سخنان محرر گوش میدادند . ژنرال معنی و مفهوم این سخنان را به خوبی درک میکرد هلن با نگاهی ترسان به مادرش نگریست و با تمام قدرت غریزی سن کمش که این وضع ، خشونت را بر او حکمفرمائی میکرد ، به کنه موضوع

بی برد. ژولی ناگهان متوجه حضور آنها در آنجا شده، رلکش پرید و ژرنال را که متفکرانه به گللهای قالی چشم دوخته بود، با وحشت و ترس به واندونس نشان داد. در این لحظه واندونس با تمام مردم داریش دیگر طاقت نیاورده، نگاهی ساعقه آسا به محرر افکنده، متعاقب آن بطرف اطافی که در مجاور سالن قرار داشت برافزاد و گفت:

— آقا، بیائید اینجا. محرر رشته کلام خود را قطع کرده، با تردید به دنبال او براف افتاد. واندونس در سالن را به شدت برهم کوفت و بدین وسیله آنها را در سالن تنها گذاشت. سپس با خشم خارج از اندازه ای به محرر گفت:

— آقا، پس از صرف شام تاکنون غیر از سخنان احمقانه و ابلهانه چیز دیگری شما بر زبان نرانده‌اید، خواهش میکنم بروید، اگر بیش از این صحبت کنید، بدبختیهای بزرگی حاصل خواهد گشت. درست است که شما محرر ماهری هستید، ولی این دلیل بر این نمیشود که با سخنان نابخردانه پای از حرفه خویش فراتر نپسید. سعی کنید اگر به منزل کسی قدم گذارید، خویشتن دار و ملاحظه کار باشید، سپس بدون اینکه از او خداحافظی کند، او را ترك کرده، بسالن بازگشت. محرر يك لحظه حاج و واج و حیران بر جای ماند و توانست موقعیت و مکان خود را تشخیص دهد. هنگامیکه از آن وضع بفرنج خلاص شد، چنین پنداشت که ناله و فریاد و صدای رفتن آمدی را از سالن میشنود، سپس بلافاصله صدای زنگی بگوش رسید. از اینکه دوباره با واندونس روبرو شود،

وحشت داشت . بالاخره پس از اینکه قدرت‌زنانوش را دوباره باز یافت با عجله پترف پلکان برآه افتاد . نزدیک درآپارتمان ، بایش خدمتی که با عجله برای شنیدن او امر ارباب میدوید ، تصادف کرد . خلاصه هنگامیکه به خیابان رسید و در صدد پیدا کردن درشکه‌ای بر آمد ، با خود چنین گفت :

... همه اشراف اینطورند ، انسان را به حرف زدن تشویق میکنند با ادب و احترام دعوتان میکنند ، در موقعیکه شما گمان میکنید آنها را سرگرم کرده‌اید ، ناگهان به شما توهین میکنند ، از شما فاصله میگیرند ، وبدون زحمت و دردسر از منزلشان بیروتان میکنند ، با این که من بسیار زیرک بودم ، و چیز ناخوش آیندی بر زبان نسراندم ، بمن سفارش کرد که بیشتر ملاحظه کار باشم ، البته به عقیده خودم فاقد آن نیستم . بهر حال به جهنم ، من محرم و عضو محکمه ، و او یک سفیر بداخلاقی بیش نیست ، و من تا آنجائیکه میدانم هیچ چیز برای این اشخاص مقدس و محترم نیست . اشکال ندارد ، فردا برایم توضیح خواهد داد که چگونه در منزل او تنها ، احمقانه و بیخردانه رفتار کردم ، از او دلیل خواهم خواست ، یعنی دلیل آنرا از او خواهم پرسید . رویهم رفته ، شاید خطا کار باشم ... البته به عقیده خودم خوب حرف زدم . چکاری به من میتواند بکند ؟ محرم به خانه‌اش بازگشت و این موضوع را با زن خود در میان گذاشت ، و نکته به نکته وقایع آن شب را برایش باز گفت .

زن به او گفت :

- کرتای عزیز ، مارکی کاملاً حق داشت که به تو بگوید تنها ،  
احمقانه رفتار کردی و بیخردانه سخن راندی .

محرر سؤال کرد :

- چرا ؟

زن جواب داد :

- عزیزم ، آنقدر میتوانم بتو بگویم که بیان علت آن نمیتواند  
از تو جلوگیری کند که دوباره آنرا در جای دیگر بر زبان بیاوری ، فقط  
بتو سفارش میکنم که از این بعد در مجامع تنها از موضوع حرفات  
صحبت کنی .

محرر باسماجت گفت :

- اگر علت آنرا به من نگوئی ، فردا از خودش ...

زن جواب داد :

- آه ! نادانترین مردمان سعی میکنند این مطلب را پنهان  
دارند ، آنوقت تو فکر میکنی که يك سفیر آن را به تو خواهد گفت ؟  
سپس ادامه داد :

- واما ، هرگز تو را تا این حد احمق تصور نمی‌کردم .

محرر جواب داد :

- متشکرم ، عزیزم .

## فصل هفتم

### دوملاقات

— يك افسر كه سابقاً گماشته مخصوص ناپلئون بود ، وما اورا به نام ماركي ، يا ژنرال ميناميم ، در زمان تجديد سلطنت ثروت سرشاري جمع کرده ، واکنون به ورسای آمده بود تا در زیر سایه ثروت هنگفت خود در آنجا به تفریح و خوشی وقت بگذراند . در جاده ايکه به خيابان سن کلود منتهی میگردد ، بين کلیسا و دروازه موتبروی ، در يك خانه يیلاقی ساکن شده بود ، زیرا شغل درباريش به او اجازه نمیداد از پاریس زیاد دور شود . این خانه يیلاقی كه سابقاً معیادگاه عشق ورزیهای يکی از اشراف بزرگ بود ، فضای بسیار وسیعی داشت كه باغهایی از اطراف



این بنا را دربر گرفته بود و آنرا از چپوراست از نخستین خانه‌های مونتروی و کومه‌هایی که در اطراف دروازه ساخته بودند، جدا می‌کرد. بدین ترتیب صاحبان این باغ بدون اینکه از شهر زیاد دور افتاده باشند، از لذت آنرا بهره‌مند می‌گردیدند. جلوخان در و روی این ساختمان، برخلاف معمول مستقیماً به جاده‌ای باز می‌کردید که شاید در سابق کمتر از آن رفت و آمد میشد. گویا این فرضیه به حقیقت نزدیک‌تر باشد که این بنای دلپسند را لوئی پانزدهم برای دختر خانم دورومان ساخته باشد. پیش از اینکه مارکی به اینجا بیاید، مردان خوش گذران و عیاش آن را چون کازینوئی میدانستند که زینت و آرایش داخلی آن، عیاشیهای معنوی اجداد ما را آشکار می‌سازد، هر چند آنان را به فساد اخلاق و لجام‌گسیختگی متهم می‌کنند، ولی با وجود این طالب تاریکی و ابهام بودند، و آنرا می‌جستند.

در یکی از شبهای زمستان مارکی، زن، و فرزندان در این خانه خلوت و دور افتاده، تنها بودند. خدمتگذارانشان همگی اجازه گرفته، به ورسای رفته بودند تا در جشن عروسی یکی از هم‌قطارانشان شرکت کنند، و بالاخره چون جشن عروسی مصادف با جشن و سرور عید نوئل بود برای اربابان خود بهانه دندان شکنی داشتند تا بدون دغدغه خاطر در این جشن شرکت جسته، و اندکی بیشتر از آنچه رسوم خدمتگذاری اجازه می‌دهد، وقت بگذرانند. با وجود اینکه میدانستند ژنرال بادرستی اعطاف ناپذیری بر سر عهد و پیمان خود باقی می‌ماند، هنگامیکه ساعت

بازگشت فرار سید، با آندکی اضطراب و ناراحتی میرقصیدند. اکنون ساعت دیواری، ساعت یازده را اعلام داشت، در حالیکه تاکنون هیچگونه خبری از آمدن آنها نشده بود. سکوت عمیقی که بر این دشت حکمفرما بود، باعث میشد که نفیر باد زمستانی که از میان شاخه‌های تیره و تار صغیر زنان میگذشت، بگوش برسد. یخبندان چنان هوارا صاف و زمین را سخت کرده، و سنگفرش خیابان را دربر گرفته بود که همه چیز برای انتقال صدا حساسیت یافته بودند، و حواس طبیعی گوش به زنگ هرگونه سروصدائی بود. اکنون راه رفتن سنگین يك مست بروی سنگفرش خیابان، و صدای چرخ کالسکه‌ای که از پاریس باز می‌گشت و آهنگ صدای چرخهای آن در خیابان منعکس شده بود، با صراحت و روشنی از فاصله دوری بگوش میرسید. برگهای پژمرده درختان که از يك گردباد ناگهانی به رقص درآمده، بروی سنگفرش حیاط مبلغزیدند، سکوت و سکون آرامش شب را آشفته ساخته بود. بالاخره، آتش یکی از شیبهای سختی بود که خود پرستی ما را نرم و ملایم میسازد، و ما را بر آن میدارد که بحال در ماندن، یا مسافری، خشک و خالی غم‌خواری کنیم، و در آن صورت است که کنار آتش برای مالذت بخش‌تر می‌گردد. در این هنگام تمام خانواده در سالن گرد آمده، نه از غیبت خدمتگزاران منقلب بودند، و نه از مردمان بیجا و مسکن، و نه از زیبایی شاعرانه‌ایکه يك شب زمستانی با تمام معایبش در بردارد. هنگامیکه احساسات پایمال نشده باشد و مهر و محبت و صداقت به گفتارها و نگاهها

روح بدهد ، زن و کودکان چون خود را در پناه يك سرباز پیر دیدند ، طبعاً میباید زمام اختیار خود را بدست خوشی هائیکه محیط خانه ایجاد میکند ، بپارند . ژنرال دريك صندلی بلند و پهن فرورفته ، و به پشتی صندلی که اندکی خمیدگی داشت ، تکیه داده بود ، در مقابلش يك بخاری دیده میشد که آتش فروزانی در آن انباشته بود و حرارت دلچسبی از خود میپراکند که علامت و نشانه‌ای از برودت زایدالوصف سردی هوای خارج بود . سر این پدر شجاع حالتی به خود گرفته بود که تنبلی و کاهلی اش ، يك آرامش کامل ، و يك شادی ملایم نوشکفته‌ای را بیان میکرد . اکنون بازوانش کرخت از صندلی بیرون افتاده بود ، و این نشانه‌ی کاملی از خوشبختی کنونیش بود . اکنون داشت بانوعی بیحالتی یکی از کوچکترین فرزنداناش رامینگریست ، او پسر بچه‌ای بود که اندکی کمتر از پنج سال داشت ، نیمی از لباسهای او را از تنش خارج کرده بودند ، در حالیکه با لجاجت اجازه نمیداد آن نیم دیگر را مادرش از تنش خارج کند . طفل کوچک از بتن کردن پیراهن خواب و کلاهی که معمولاً میباید در خانه بسر بگذارد ، ابا میکرد ، و در این مواقع از دست مادر میگریخت . روی یقه پیراهنش گلدوزی زیبایی به چشم میخورد ، هنگامیکه مادرش او را صدا میکرد و میدید که از این سرپیچی کودکانه میخندد ، او هم بی اراده به خنده میافتاد ، آنگاه با خواهرش سرگرم بازی میشد . خواهرش نیز مانند او بی غل و غش بود ، ولی هودیانها تر از برادرش صحبت میکرد بدین جهت سخنان مبهم او برای والدینش به زحمت قابل درک بود .

مونیای کوچک که دو سال از برادرش بزرگتر بود، با ادا و اطوارهای زنانه‌اش خنده حاضرین را برمی‌انگیخت. هنگامیکه پدر و مادر می‌دیدند آنها در کنار هم می‌لوند و بدن زیبا و گوشتالود و سفید خود را بر هم می‌سایند، با اینکه گیسوان سیاه و بور آنها درهم آمیخته، و آنها از این بازیهای کودکانه غرق شادی و سرور می‌شوند، مسلماً پدر و مادر این روحهای کوچک و حساس را درک کرده و در شادی و نشاط آنان شریک می‌شدند. مادر خون سرد و آرام بر روی یک نیمکت دوفری که در جهت دیگر بخاری قرار داشت، رو بروی شوهرش نشسته، در حالیکه یک کفش قرمز در دستش دیده می‌شد، لباسهای پراکنده‌ای گرداگردش را احاطه کرده بودند. خشونت متحیرانه‌اش در لبخند ملایمی که بر لبانش نقش بسته بود، محو می‌گردید. اکنون با اینکه سی و شش سال از عمرش می‌گذشت، معیذ از بیایی خویش را هنوز حفظ کرده، و آنرا مدیون کمال بی‌مانند خطوط چهره‌اش بود که اکنون حرارت، روشنایی، و خوشبختی یک درخشندگی غیرعادی را به آن می‌داد. گاهی دیده‌اش را از کودکانش برمی‌گرفت تا با چشمان نوازشگر و حقیقت‌ساز خود، چهره موقر شوهرش را بنگرد، و غالباً هنگامیکه نگاههای زن و شوهر با هم تلاقی می‌کرد، یک شادی گنگ وجود آنها را در بر می‌گرفت. چهره ژنرال آفتاب سوخته، و بریشانی بلند و صافش چندتار موی خاکستری رنگ، خط انداخته بود. درخشش چشمان آسمانیش، چین‌های گونه‌های پزهرده‌اش که نمونه شجاعتش در مقابل زحمات طاقت‌فرسا بود، بخصوص نوار قرمز رنگی که اکنون جادگمه‌ای لباسش را زینت میداد، نمونه‌ای

از افتخارات گذشته‌اش بود. در این هنگام شادی بی‌زبانی فرزندان‌ش، در چهرهٔ نیرومند و مصمم او که سادگی و صفای وصف‌ناپذیری در آن منعکس بود، پرتو افکنده بود. این افسر پیر بنون اینکه به گذشته‌اش اندکی بیاندیشد، تحت تأثیر شادی و نشاط کودکانش قرار گرفته، و دوباره به عالم کودکی بازگشته بود. آیا در زندگی سربازان که مصائب زندگی را بیش از دیگران آزموده‌اند، همیشه اندکی عشق و علاقه به دوران کودکی دیده نمی‌شود؟ کمی دورتر، در مقابل یک میز گرد که چراغ تحریری آنرا روشن میکرد، و نور درخشان آن باروشنائی رنگ پریده شمع‌هائی که بر روی پیش‌بخاری قرار داشت می‌جنگید، پسر بچه سیزده‌ساله‌ای نشسته و با سرعت صفحات کتابی را ورق میزد. بنون اینکه از داد و قال‌های برادر و خواهرش ناراحت شده، حواسش پرت شود، از چهره‌اش حس کنج‌کاو و زایدالوصفی آشکار بود. این کنج‌کاو خاطر را شکفتی‌های مجذوب‌کننده کتاب هزارویکشب میتواند در برداشته باشد. با حالتی متفکر، یک آرنجش را روی میز گذارده، سرش به دست دیگرش تکیه داده، انگشتان سفیدش را در میان موهای قهوه‌ای رنگش فرو برده، و بیحرکت مانده بود. روشنائی چراغ مستقیماً به چهره‌اش تابیده، و بقیه بدنش در تاریکی قرار داشت. اکنون به تصویر سیاه قلمی میمانست که رافائیل از خود کشیده بود، دقیق، خمیده، متفکر به آینده میاندیشید. بین این میز و نیمکتی که ژولی به روی آن نشسته بود، دختر بزرگ و جوان و زیبایی، در مقابل یک کارگاه کوچک گلدوزی نشسته، بکار مشغول بود.

گاهی به روی آن خم میشد ، وزمانی سرش را از آن دورنگاه میداشت گیسوان آبنوس رنگش که هنرمندانه بافته شده بود ، روشنائی چراغ را در خود منعکس میکرد . زیبائیش با تناسب اندامش هم آهنگی خاصی داشت . هرچند گیسوانش را به طریقی بالا زده بود که خطوط زنده‌ای را در اطراف سرش نقش میکرد ، ولی موهای او به اندازه‌ای زیاد بودند که گاهی پیشانی صافش را در بر میگرفتند ، وزمانی سربچی کرده ، در انتهای گردن ، پرموج وشکن میشدند . برجستگیهای ظریف اندامش ، شفافیت خطوط چهره‌اش ، نرمی شهوت انگیز لبانش ، دلربایی بیضی شکل رخسارش ، وپاکی نگاه بی‌آلایشش به این زیبایی نیرومند مردانه و دلپذیری زنانه ، حجب وحیای ساحرانهای میبخشید که تنها میتوان آنرا در فرشته آرایش و عشق جستجو نمود . هیچ نقطه‌ضعفی در این دختر جوان دیده نمیشد ، وبه همان نسبتی که تناسب او عالی وتابناک وچهره‌اش جذاب بود ، دلش پراز مهر ومحبت وروحش قوی واستوار بود . اکنون از سکوت برادرش پیروی میکرد وبنظر میرسید در یکی از افکارهای شومی که دختران جوان را در بر میگردد که حتی در این مواقع دقت یک پدر وتیزی بی مادر نمیتواند آنرا دریابد ، فرورفته است . اکنون زن وشوهر چنان در افکار خود غوطه‌ور بودند که دوفرزند بزرگتر را کاملاً فراموش کرده بودند . باوجود این ، چندبار نگاه پراسان پدر این صحنه خاموش را در برگرفت که پشت صحنه ، تحقق جالبی بود از امیدهایی که در هیاهوی کودگانه جلوی این صحنه خانوادگی نمودار بود . اگر

بخواهیم زندگی بشر را يك ترقی و تنزل نامحسوسی به حساب آوریم ، این چهره‌ها یکنوع شاهکار شاعرانه جاندار و زنده‌ای به‌شمار می‌آید. تجملات انانته‌ای که به‌سالن زینت میداد، رفتار و حرکات گوناگون ، تناقضات چهره‌ها ئیکه به‌واسطهٔ اختلافات سن و اختلاف شکل روشنائی برجسته‌شان کرده بود شاخص و متمایز بر اوراق هنری بشری گنجینه‌ای می‌افزودند که همیشه حجاران نقاشان ، نوایندگان طالب آن هستند، و آنرا می‌جویند. بالاخره، در آن شب زمستانی سکوت و انزوا ، به این شاهکار عالی و پیریا ، عظمت و شکوه زاید الوصفی می‌بخشید. زندگی زناشوئی از این ساعات مقدس بسیار دارد که سحر و افسون توصیف ناپذیر آن شاید نشانه‌ای از دوران بهتری باشد. در این لحظات بدون شك انوار آسمانی بر اینگونه مناظر میتابد اندکی از غم و غصه انسان را میکاهد و پنداش میدهد ، و زندگانی را بر انسان هموار و دلنشین میگرداند. بنظر می‌آید که جهان هستی ونیستی با شکل جذاب و فتان خود ، در برابر ما گسترده شده و آرامش و نظم و ترتیب عالی خویش را پدیدار کرده است. در این مواقع ، هنگامیکه از آینده سخنی به میان آید، زندگانی اجتماعی از قوانین خود دفاع میکند. هر چند که هلن ، هنگامیکه آبل و موینا از ته دل می‌خندیدند با مهر محبت به آنها مینگریست ، هر چند هنگامیکه دزدکی به‌پدرش مینگریست خوشی و سعادت بر چهرهٔ تانباکش نقش مییست ، مهربان ، يك احساس درد و رنج عمیق از حرکات و رفتار ، مخصوصاً در چشمانش که مژگان درازی بر آنها سایه افکنده بود ، پدیدار بود. دستهای سفید

و توانایش که از آنها روشنائی میگذشت و يك سرخی شفاف و تقریباً سیالی به آن میداد ، میلرزیدند . دفعتاً یکبار چشمان هلن با چشمان مادرش ، بدون اینکه از یکدیگر بیرهیزند ، تلاقی کرد . نگاه هلن حاکی از احترام و نگاه مادر تهدید آمیز مینمود ، آنگاه این دوزن با همان نگاه سرد و بیروح یکدیگر را درك کردند . هلن با سرعت نگاهش را از نگاه مادر دزدیده ، به کار گاه دوخت . سوزن را با عجله از آن بیرون آورده ، در حالیکه سرش را پائین انداخته بود ، بکار خود مشغول شد . از آن پس مدت درازی سرش را بلند نکرد و چنین بنظر میآمد که سر بریدنش سنگینی میکند و تاب و تحمل آنرا ندارد . آیا مادر در باره این دخترش بیش از اندازه خشن و جدی بود و این خشونت را لازم میدانست ؟ مادر در حالیکه هنوز با سحر و افسون آرایش با اورقابت میکرد ، آیا این دلیل بر این نیست که به زیبایی دخترش حسادت میورزید ؟ آیا این دختر ، مانند بسیاری از دختران تیز بین و دور اندیش دیگر به اسرار درونی این زن پی برده بود ؟ زنی که در ظاهر با تقوی و تقدس به وظیفه اش آشنا است و آنرا انجام میدهد و گمان میکند که اسرار خود را عمیقاً در گورستان دلش مدفون ساخته است . اکنون هلن به سنی رسیده بود که صفا و پاک دلی میبایست روحش را احاطه کرده باشد ، در حالیکه سنگ دلی و قساوت جای آنرا گرفته ، حتی از آن دایره اعتدالی که احساسات میبایست در آن قرار گیرند ، پا را فراتر گذارده بود . در برخی از روحها ، خطا چون جنایت عظیمی به شمار میآیند ، آنگاه



قوه تخیل در وجدان نفوذ میکند ، و در این هنگام است که دختران جوان بنا به عظمتی که برای جنایت خویش قائل میگردند، در مکافات مبالغه کرده و راه اغراق می بینند. به نظر میرسید که هلن خود را لایق هیچکس نمیداند. يك راز درونی در زندگی گذشته اش ، يك حادثه که شاید ابتدا آن را به درستی درك نکرده بود ، اکنون هوش و ذکاوت تند و تیزش آنرا بزرگ گردانیده و افکار مذهبی بر آن تأثیر گذارده ، سبب گشته بود که در اندک زمانی خود را پست و زبون بیابد . این تغییر روش از روزی آغاز گشته بود که ترجمه تازه تاتری بیگانه ، تراژدی شیوای گیوم تل ، اثر شیلر را خوانده بود . در آن روز صادر از اینکه هلن کتاب را با ناراحتی بزمین انداخته بود ، خشمگین شده ، سپس دریافته بود که صدمه و زبانی که از این قرائت به روح هلن وارد شده است ، از صحنه ای حاصل گردیده که شاعر مابین گیوم تل که خون یکنفر را برای رهائی يك ملت به زمین میریزد ، و ژان لوپاریسید (ژان پدرکش) يك نوع دوستی و برادری برقرار میکند . از آن زمان به بعد ، هلن تا این اندازه به پدرش نزدیک نشده ، و به او روی خوش نشان نداده بود مخصوصاً هنگامیکه ژولی شاهد چاپلوسی های دخترانه او نبود . با وجود این اگر در مهر و محبت هلن نسبت به مادرش سردی محسوس وجود داشت ، این سردی به اندازه ای ناچیز بود که ژنرال آنرا درك نمیکرد و به حسادت که در اتحاد و اتفاق خانواده حکمفرما بود ، نمیتوانست پی برد . هیچ مردی آن تیز بینی و فراست را نداشت که بتواند اعماق

دل این دو زن را کلاش کند ، یکی جوان پاك و شریف ، و دیگری حساس و متکبر ، اولی گنجینه گذشت و بلند همتی و دومی انباشته از ظرافت و عشق بود . اگر مادر با استبداد رأی ماهرانه زنانه ، دخترش را می آزد ، یا غمگین میساخت ، این امر تنها در نظرش قربانی محسوس و هویدا بود . وانگهی ، تنها اتفاق بود که بیدگمانیهای حل ناپذیر را به وجود آورده بود . تا این شب ، هیچگونه بارقه تهمت آلودی از این دو روح جستن نکرده بود ، ولی مسلماً بین آنان و خداوند رازی شوم وجود داشت .

هنگامیکه کودکان دیگر خسته و خاموش شدند ، ژولی گفت :

— خوب دیگر بازی کافیت . مونی و آبل بیحرکت ماندند .

سپس روی خود را به آبل کرده گفت :

— بیا پسر ، باید بخوابی . سپس او را که به نزدش آمده بود

آهسته بروی زانوانش گذاشت .

ژرال گفت :

— ساعت ده ونیم است ، چطور هیچیث از خدمتکاران بازنگشته اند ؟

سپس افزود :

— ای حقه بازها ! بعد بجانب پسرش برگشت و گفت :

— گوستا و ، من کتاب را به این شرط به تو دادم که ساعت ده

از آن دست برداری ، همانطور که به من قول دادی ، میبایست آنرا سر

ساعت مقرر کنارگذازده ، می رفتی و میخوابیدی . سپس در دنباله کلام

خود افزود :

— اگر میخواهی در زندگی مرد موفق بشوی ، باید قولت را هم چون مقدسات مذهبی محترم بداری ، و به آن چون شرافت احترام بگذاری . (فوکس<sup>۱</sup>) . یکی از خطبای انگلستان فقط تنها بخاطر وفای به تعهداتش که یکی از خصوصیات اصلی او بود ، انگشت نما بود . پدرش که یکی از انگلیسهای سرسخت و خالص بود ، هنگام کودکی به او درس بسیار سخت و خشنی داده بود ، تا اثری جاودانی در روح کودک باقی گذارد . فوکس زمانی که سن تو را داشت ، هنگام تعطیلات نزد پدرش میآمد . پدرش مانند برخی از انگلیسهای ثروتمند دیگر ، در اطراف قصرش يك باغ وسیع و زیبایی داشت ، در این باغ يك کلاه فرنگی قدیمی قرار داشت که می بایست خراب گردد و در قسمت دیگری که چشم انداز بسیار زیبایی داشت ، ساخته شود . معمولاً بچه ها دوست دارند جایی را که خراب می کنند ببینند ، بدین جهت فوکس کوچک که چند روز بیکار بود فرصت داشت ، دلش میخواست هنگام خراب کردن کلاه فرنگی در آنجا حضور داشته باشد ، و پدر با این امر مخالفت میکرد ، تا آنجا که بین پدر و فرزند بر سر این مسئله کدورت ایجاد شد . بالاخره مادر ، مانند تمام مادران دیگر ، از فوکس کوچک طرفداری نمود . آنگاه پدر رسماً به فرزندش قول داد که تا تعطیلات آینده برای خراب کردن کلاه فرنگی صبر خواهد

۱ — شارل جیمس فوکس ، رهبر حزب ، خطیب زبردست ، و رقیب بیت

کرد . پس از چندی فوکس به مدرسه بازگشت، و پدر گمان کرد پسر بچه‌ای که سرگرم خواندن درس است ، این موضوع را به مرور ایام فراموش میکند . دستور داد کلاه فرنگی را خراب کرده ، در جای دیگر تعبیه کنند .

پسر بچه یک‌دنده که تنها به کلاه فرنگی می‌اندیشید ، دست‌های نزد پدر بازگشت ، نخستین فکرش این بود که رفته آن کلاه فرنگی کهنه را بدینند ، آن وقت هنگام صرف صبحانه ، غمگین نزد پدر بازگشت و گفت :

— شما مرا فریب‌دادید !

پدر با آشفتگی و شرمساری بزرگ منشا نه‌ای گفت :

— صحیح است ، پسر . ولی خطایم را خیران خواهم کرد ، قول و پیمان خویش را بیشتر از ثروت و دارائی باید حفظ کرد ، زیرا وفای به عهد ثروت می‌آورد ، و تمام ثروت های دنیا که ای را که از پیمان شکنی بروجدان نشسته است ، پاک نمی‌کند . بدین جهت پدر دستور داد کلاه فرنگی کهنه را به همان صورتی که بود بسازند ، سپس ، بعد از اینکه بساخته شد ، دستور داد در مقابل چشمان پسرش آنرا خراب کنند . حال پسرم تو باید از این حکایت پند بگیری . گوستاو که با دقت به سخنان پدرش گوش داده بود ، فوراً صفحات کتاب را بست . سپس ، سکوتی برقرار شده ، و ژنرال موینا را که با خواب می‌جنگید ، در آغوش گرفت . دخترک سر لرزان خود را بر سینه پدر گذارده ، آنگاه بخواب رفت ، و

حلقه های گیسوان زیبایش صورت او را پوشانیدند. در این هنگام صدای قدمهای تندی در جاده شنیده شد، و متعاقب آن صدای سه ضربه شدید که بدر نواخته شد، در فضای خانه طنین افکند. صدای ضربات چکش در، با صدای زوزه سگ پاسبان درهم آمیخته، بطوریکه بی اراده اعضای این خانواده را به استثنای آبل و موینا که در خواب بودند، از جای تکان داد. ژنرال دخترش را روی صندلی راحتی خواباند و گفت:

— چقدر شتاب زده است اسپس بدون اینکه به گفتار زرش توجهی کند، از سالن خارج شد. در لحظاتی که ژنرال از سالن خارج میشد، زولی با اضطراب و دلواپسی گفت:

عزیزم، نرو ...

ژنرال به اطاق خوابش رفته، يك جفت طمانچه از آنجا برداشته فانوسش را روشن کرد، سپس به طرف پلکان دوید، سرعت از پلکان پائین رفته، با شتاب هر چه تماهتر خود را به در خانه رسانید، پسرش بی-باکانه او را دنبال میکرد.

ژنرال پرسید:

— کیست؟

صدای خفه ای بریده، بریده جواب داد:

— باز کنید.

ژنرال سؤال کرد:

- آشنائید؟

صدا جواب داد:

بله، آشنا.

ژنرال دوباره پرسید:

- تنهائید؟

صدا جواب داد:

- بله، تنها... سپس اضافه کرد، خواهش میکنم بازکنید، آنها دارند مرا تعقیب میکنند. به محض اینکه ژنرال در را نیمه باز کرد، مردی از جلو خان خانه با سرعتی وهم‌انگیز، چون سایه‌ای به درون خانه خزید، و متعاقب خود بدون اینکه ژنرال بتواند کوچکترین مخالفتی از خود نشان دهد، ناشناس او را وادار کرد تا در را رها سازد و بایک ضربه پا آنرا پشت سر خود بست، سپس مصمم به در تکیه داده، تا از باز کردن آن جلوگیری کند. ژنرال ناگهان طپانچه و فانوسش را در مقابل سینه آن شخص گرفته، تا او را به وظیفه‌اش آشنا سازد، آنگاه در روشنائی نور فانوس مرد میانه بالائی را دید که پالتوپوست مخصوص پیرمردان را به تن داشت. بنظر می‌آمد که آن پالتوپوست برای او دوخته نشده باشد، زیرا گشاد بود و دامن آن به زمین کشیده میشد. پناهنده پیشانیش را با کلامی پوشانیده، خواه از روی احتیاط، و یا تصادف، آنرا تما روی پیشانیش پائین کشیده بود. ناشناس به صدا درآمده گفت:

- خواهش میکنم لوله طپانچه‌تان را پائین بگیرید، زیرا من بدون

رضایت شما ، قصد ماندن در اینجا را ندارم ، و این راهم بگویم که اگر از اینجا خارج شوم ، در نزدیکی دروازه مرگ در انتظار منست . آنهم چه مرگ وحشتناکی ، و شما در برابر خداوند مسئول آن خواهید بود . از شما تقاضا میکنم که تنها دو ساعت مهیمان نوازی کنید . در این مورد خوب فکر کنید ، به جای اینکه عجز و لاپه کنم ، از ناچاری واضطرار میبایست امر کنم ، و فرمان دهم . من مهیمان نوازی مردم عربستان را از شما میخواهم . مرا مخفی کنید ، اگر مرا از اینجا برانید ، خواهم مرد . جای نهانی ، پناهگاه ، و آب به من بدهید . آنگاه صدائی که به خرخر افتاده بود ، تکرار کرد :

- آه ! آب .

ژنرال که از سرعت التهاب آور او متعجب شده بود ، پرسید :

- شما کیستید ؟

ناشناس بالحن اضطراب آوری جواب داد :

- خواهش میکنم این را دیگر از من نخواهید که بگویم کیستم .

باوجود مهارتی که ژنرال در بالاپائین آوردن فانوس از خود نشان

میداد ، تنها توانست قسمت پائین چهره ناشناس را ببیند . هیچ چیز

ظاهر او مناسب و درخور این مهیمان نوازی که به طریق خاصی تقاضا

میشد ، نبود . گونه‌هایش لرزان ، کبود ، و خطوط چهره‌اش درهم فشرده

بود . چشمانش هم چون دو شعله نور میدرخشیدند ، و تقریباً نور ضعیف

فانوس در برابر آنها رونقی نداشت . باوجود این میبایست جوابش را داد .

ژنرال گفت :

- آقا طرز تکلم و بیان شما بسیار عجیب مینماید، اگر شما بجای

من بودید ...

یگانه بالحنی قاطع کلام میزبانش را بریده گفت :

- زندگی من در اختیار شما است .

ژنرال با شك و تردید پرسید :

- تنها دو ساعت ؟

ناشناس جواب داد :

- بله ، تنها دو ساعت ، سپس نومیدانه کلاهش را به عقب زد ، و

پیشانی‌اش را ظاهر ساخت و مانند اینکه میخواهد آخرین تلاش خود را

بنماید ، تنگاهی به ژنرال افکند که روشنائی تابناک آن در روح ژنرال

نفوذ یافت . این جهش هوش و ذکاوت ، چون برقی بود که صاعقه آسا

همه چیز را نابود میساخت ، زیرا دقایقی وجود دارد که انسان صاحب

قدرت و توانائی توصیف ناپذیری میگردد . ژنرال که حس میکرد تابع

یکی از آن حالات غریزی گردیده است ، باوقار گفت :

- باشد ، بیائید هر که میخواهید باشید ، در زیر سقف خانه من

درامن وامانید .

ناشناس آهی کشیده گفت :

- خدا شما را عوض دهد .

ژنرال پرسید :



— اسلحه به همراه دارید؟ ناشناس به جای جواب، برای چند لحظه پالتورا از خود کنار زده، سپس به چابکی آنرا دوباره بست. در ظاهر اسلحه‌ای نداشت، بلکه لباس مرد جوانی را که از مجلس رقصی خارج شده باشد، به تن داشت. هر چند ژنرال باسوء ظن به او دقیق شده بود آنچه را که باید به بیند، دید و گفت:

— بر شیطان لعنت. شما چگونه توانستید در عرض يك لحظه خود را بدنام کنید؟

ناشناس باوقار گفت:

— باز هم سؤال!

در این لحظه ژنرال پسرش را دید که در چند قدمی او ایستاده، و به این جریان مینگرد، و درسی را که درباره وفای به عهد به او داده بود، یاد آورد. چنان از وضع حاضر آشفته و ناراحت گردید که بدون اینکه از لحن کلامش خشم و غضب پدیدار باشد، به پسرش گفت:

— دلک کوچولو، چطور به جای اینکه در رختخوابت باشی، به اینجا آمده‌ای؟

گوستاو پاسخ داد:

— فکر کردم که میتوانم هنگام خطر برایتان مفید باشم.

پدر که از این پاسخ پسرش اندکی نرم شده بود گفت:

— بسیار خوب، برو بخواب.

سپس روبه طرف شخص ناشناس کرده گفت:

- وشما ، به دنبال من بیائید .

آنها مانند دو قمارباز که از یکدیگر وا همه داشته باشند، از جهتی  
براه افتادند . ژنرال واقعه شومی را پیش بینی میکرد . وجود ناشناس  
چون کابوسی بر قلبش سنگینی مینمود ، ولی وفای به عهد بر او تسلط یافته  
ناشناس را از کریدور و پلکان خانه عبور داده ، در اطاق بزرگی که در طبقه  
دوم ، درست روی سالن واقع شده بود ، جای داد . این اطاق غیر مسکون  
هنگام زمستان برای خشکانیدن لباس بکار میرفت و به هیچ قسمت آپارتمان  
ارتباط نداشت ، چهار دیوار زرد رنگش را تنها يك آئینه لعنتی که مالک  
قبلی آنرا روی پیش بخاری جای گذارده بود ، و يك آئینه قدی که هنگام  
اسباب کشی مارکی ، بی مصرف بنظر آمده و موقتاً در آن اطاق قرار داشت  
زینت میداد . کف این اطاق وسیع زیر شیروانی هرگز جارو نشده ، هوای  
آن سرد ، و تنها اثاثه آن دو صندوق فرسوده بود . ژنرال پس از اینکه  
فانوسش را روی پیش بخاری گذاشت ، به ناشناس گفت :

- چون مکان امن و آمانی را میخواستید ، این اطاق زیر شیروانی  
برای پناهگاه مناسب است . و چون از من قول گرفته اید که راز شمارا  
فاش نسازم ، البته اجازه خواهید داد که درب را برویتان قفل کنم .  
ناشناس با حرکت سر رضایت خود را اعلام داشته گفت :

- تنها يك پناهگاه سرپوش ، و آب از شما خواستم .

ژنرال جواب داد :

- آبراهم اکنون برایتان خواهم آورد . در را با دقت بست ، سپس

كورمال ، كورمال به سالن رفت تا شمعی را بردارد و برود تنگی در آبدارخانه بجوید .

ژولی ، آهسته از شوهرش پرسید :

- پائین چه خبر بود ؟

مارکی با سردی پاسخ داد :

- هیچی ، عزیزم .

ژولی با سماجت گفت :

- چطور، هیچی، سرو صدائی را شنیدم، آیا کسی را بالا بردید ؟

ژنرال به دخترش که وی را مینگریست ، نگاه کرد و گفت :

- هلم ، خوب در این باره بیاندیشید که شرافت پدرتان به سرپوشی

شما بستگی دارد ، نباید چیزی شنیده باشید . دختر جوان با حرکت سر

جواب داد . ژولی از این گفتگو ها مبهوت شده ، باروش آمرانه ای که

شوهرش سکوت را بر او تحمیل میکرد ، درونش پر از آشوب و التهاب شد .

ژنرال از سالن بیرون آمد تا تنگ و لیوان را بردارد، و سپس بدطاقی که

پناهنده اش در آن قرار داشت ، رفت . به محض ورود ناشناس را دید که

در کنار بخاری به دیوار تکیه داده ، کلاهش را روی یکی از صندلیها

انداخته ، و سرش برهنه است . بدون شك ، بیگانه مایل نبود که با چنین

روشنائی روبروگشته ، و به وضوح دیده شود ، بدین جهت هنگامیکه

ژنرال، تنگ و لیوان را بروی پیش بخاری گذاشت ، ناشناس درهم وانديشناك

گردید ، ولی بخاطر اینکه حامی خویش را نرنجاند ، آرام شده و قیافه

دلنشینی بخود گرفت . سپس سکوت را شکسته ، بالحنی ملایم که مانند سابق از حلقومی آشفته برمیخاست ، و یک اضطراب درونی را آشکار میکرد ، گفت :

- شاید به نظر تان عجیب بیایم ، بهر حال از هوس ضروری خویش بوزش میطلبم ، اگر مایلید در اینجا حضور داشته باشید ، هنگامیکه آب را مینوشم ، از شما تقاضا دارم مرا نگاه نکنید . ژنرال با اینکه از اطاعت مردی که از او تنفر داشت ، همیشه خشمگین بود ، ناگهان برگشت ناشناس از جیبش دستمالی سفید بیرون آورده و دست راستش را در آن پیچید ، سپس تنگ را از روی پیش بخاری برداشته ، یک جرعه تمام آب آنرا نوشید . ژنرال بدون اینکه به نقض عهد خود بیاندیشد ، بدون اراده در آئینه قدی مینگریست . از طرز قرار گرفتن دو آئینه توانست کاملاً رفتار ناشناس را تماشا کند . دستمال را میدید که پس از تماس با دست او که خون آلود بود ، سرخ شد . ناشناس پس از اینکه آبراش نوشید ، دوباره خود را در بالا پوش پیچید ، سپس با بدگمانی به ژنرال خیره شد و گفت :

- آه ، شما مرا نگاه کردید ! نابود شدم . آنها دارند میابند ، گوش کنید .

ژنرال گفت :

- من که چیزی نمی شنم .

ناشناس اضافه کرد :

- شما مانند من علاقه ندارید و نمی‌توانید گوش دهید. در این هنگام ژنرال لکهای خوبی را که بروی لباسهای میهمانش دیده میشد نشان داد و آشفته پرسید:

- در دوئل زخم برداشته‌اید، که چنین خون آلود گشته‌اید؟  
لبخند تلخی بر لبان ناشناس پدیدار شده گفت:  
- گفتید دوئل: بله.

در این هنگام، صدای سم تاخت چند اسب از دور بگوش رسید ولی این صداها مانند نخستین روشناییهای صبحگاهان ضعیف بود. گوش با تجربه ژنرال تاخت اسبهای سربازان را تشخیص داده گفت:

- ژاندارمها هستند. سپس نگاهی به ناشناس نموده، تا شک و تردیدی را که از این پرده برداری بی‌اراده‌اش در او ایجاد گشته بود، نابود کند. بعد شمع را برداشته، بسالن بازگشت. هنوز کلید را روی پیش‌بخاری نگذاشته بود که صدای سم اسب سواران واضحتر شده، و با چنان سرعتی به طرف جلو خان منزل او نزدیک شدند که او را آشفته ساختند. اکنون ژنرال از خود می‌پرسید واقعاً اسبها در مقابل منزل من ایستاده‌اند؟ یکی از سواران پس از اینکه با هم‌قطاران خود مشورت کرد، از اسب پائین آمده، چکش در را محکم کوبید و ژنرال را وادار کرد تا رفته در را باز کند. هنگامیکه ژنرال شش ژاندارم را در مقابل خود دید که کلاههایشان با نوار نقره‌ای رنگ خود در روشنایی ماه میدرخشید، نتوانست بر اضطراب درویش مسلط گردد. گروهبانی جلو

آمده ، به او گفت :

- عالیجناب ، چند لحظه پیش صدای پای مردی را که به سمت

دروازه میدوید ، نشنیدید ؟

ژنرال جواب داد :

- به سمت دروازه ؟ نه .

گروهبان امانافه کرد :

- درخانه را بروی کسی باز نکردید ؟

ژنرال بالحن قاطعی جواب داد :

- آیا معمول اینست که من خودم در را بروی کسی باز کنم ؟

گروهبان درحالیکه از این لحن کلام جاخورده بود گفت :

- با ... بخشید ژنرال ، بنظرمان رسید که ...

ژنرال بالحنی آمیخته به خشم فریاد کشید :

- پس اینطور ، که مرا دست انداخته اید ؟ شما چه حقی دارید ؟

گروهبان با غلایمت جواب داد :

- عالیجناب ، هیچ ، هیچ ، این انجام وظیفه ما را خواهید بخشید .

ما خوب میدانیم که يك نجیب زاده فرانسوی ، در این ساعات شب ، هرگز

يك جانی را نمی پذیرد ، ولی میخواستیم اطلاعاتی ...

ژنرال پرسید :

- جانی کی بوده ؟

گروهبان جواب داد :

- آقای بارون دومونی بایک ضربه تبر کشته شده است . جانی تاکنون بامهارت تعقیب شده ، و ما مطمئنیم که در همین حوالی میباشد ، بهتر تریبی است او را محاصره کرده ، دستگیر خواهیم نمود . بهر حال باید به بخشید ژنرال . گروهبان هنگامیکه میخواست بر اسبش سوار شود این سخنان را بر زبان راند . او عادت داشت بر همه چیز ظنین و بدگمان باشد ، اکنون از دیدن قیافه باز ژنرال که باصحت و امانت هیجانات روحش در آن منعکس شده بود ، شاید به او ظنین گشته بود .

هنگامیکه میخواستند براه بیافتند ، ژنرال پرسید :

- اسم جانی را میدانید :

گروهبان پاسخ داد :

- نه ، کشوی میز پر از طلا و اوراق بانکی را به حال خود گذارده

و به آن دست زده است .

ژنرال گفت :

- حتماً موضوع انتقام در پیش بوده است .

گروهبان با تعجب گفت :

- به ، انتقام از یک پیره مرد ! ... نه ، نه ، این قاتل جسور

فرصت نیافته ناستبردش را بزند .

سپس گروهبان به رفقایش که اکنون از او دور شده بودند ، پیوست .

ژنرال برای یک لحظه دچار شك و تردید گشت که درک آن بسیار

آسان است . بعد ، بلافاصله ، صدای خدمتکارانش را شنید که باز میگشتند

و در راه با حرارت بحث میکردند. صدایشان از چهارراه موقوتروی بگوش میرسید، هنگامیکه آنها به نزدیکی خانه رسیدند، خشمش که بهانه‌ای می‌جست تا آشکار گردد، برق آسا چون صاعقه‌ای بر سر آنان فرود آمد. صدای خشم آلودش خانه را به لرزه درآورد، وای هنگامیکه جسورترین و پشت‌هم‌اندازترین خدمتکارانش از دیر رسیدن پوزش خواسته، و علت آنرا جلوگیری بدون دلیل ژاندارمها و پلیس که در مدخل موقوتروی در پی یکت جانی بودند، بیان داشت، ناگهان خشمش فرو نشست. بعد، به شنیدن کلمه جانی، وظایف غیرعادیش را بیاد آورد، باین جهت با سردی دستور داد که خدمتکارانش فوراً بروند، بخوابند، و آنها را در بهت و حیرت باقی گذاشت، زیرا سادگی دروغ پیشخدمتش را پذیرفته بود. هنگامیکه این حوادث در حیاط وقوع مییافت، حوادث به ظاهر ناچیز دیگری در داخل ساختمان جریان داشت که کمابیش به سر نوشت این خانواده بستگی پیدا خواهد کرد. هنوز مارکی برای باز کردن درب حیاط از سالن خارج نشده بود که ژولی، مرتباً به کلید اطاق زیر شیروانی و هلن مینگریست، و بالاخره طاقت نیاورده، رو به جانب هلن کرده، بالحن ملایمی گفت:

— هلن، پدرت کلید را روی پیش‌بخاری گذارده است. دختر جوان، با تعجب و شرمساری سرش را بلند کرده، به چشمانی که برق کنجکاوی از آن جستن میکرد، نگریست و با صدائی آشفته جواب داد:

— خوب! ماما؟



ژولی با کنجکاو جواب داد :

— میخواستم بدانم در آن بالا چه خبر است . گویا کسی در بالا

هست ، ولی مدت است از جای خود نجنبیده ، برو بالا ...

هلن وحشت زده گفت :

— من برم ؟

ژولی پاسخ داد :

— میترسی ؟

هلن جواب داد :

— آه ! نه ! مامان ، ولی گمان میکنم صدای پای مردی راشنیدم ..

ژولی با سردی گفت :

— اگر خودم میتوانستم به آنجا بروم ، از تو خواهش نمی کردم .

که بروی ، درثانی اگر پدرت به اینجا بیاید ، شاید سراغم را بگیرد ،  
در صورتی که متوجه غیبت تو نخواهد شد .

هلن پاسخ داد :

— خانم ، اگر به من امر میکنید میروم ، ولی با این کارم احترام

پدرم را از دست خواهم داد ... ژولی بالحن مسخره آمیزی گفت :

— چطور ! این موضوع بی اهمیت و مسخره راجدی تصور کردید ؟

من به شما امر میکنم که بروید و ببینید در آن بالا کیست ، اینهم کلید .

پدرتان ، دستور داد درباره آنچه که اکنون در خانه میگردد ، سکوت

کنید ، نه اینکه به آن اطلاق نرود . بروید ، و بدانید که يك دختر نباید

دربارهٔ مادرش قضاوت و داوری نمایند ... ژولی پس از اینکه باحالت مادری رنج‌دیده سخنانش را پایان رساند کلید را از روی پیش بخاری برداشته ، به هلمن داد. دختر از جای خود برخاسته، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد ، سالن را ترك گفت :

در راه چنین میان‌دیشید ، مادرم همیشه میتواند از خطای من دست از پندم بپوش بخواهد ، درحالی‌که من قدر و اهمیت خود را نزد پدرم از دست خواهم داد . آیا میخواهد مهر و محبتی را که پدرم به من دارد ، از من بگیرد ، و مرا از خانه براند ؟ هنگامیکه دردالان تاریک راه میرفت که در انتهای آن اطاق اسرارآمیز قرار داشت ، این فکر و هزاران افکار مغشوش دیگر مغزش را در بر گرفته بود. وقتی که به‌مقابل آن اطاق رسید ، مضطرب بود ، بلکه در روح خویش یکنوع شومی و نحوس را احساس میکرد. این تفکر در هم و آشفته او هزاران احساسی را که تاکنون در دل پرورانده بود ، پایمال کرد . دیگر به آینده خوش و باسعادت خویش نمایندیشید ، بلکه در این لحظات سهمگین ، کاملاً از زندگی مأیوس بود. هنگامیکه کلید را به قفل نزدیک کرد ، بشدت میلرزید ، و هیجانش به اندازه‌ای شدید بود که يك لحظه مبهوت بدون اینکه عکس‌العملی از خود نشان دهد ، بر قفل خیره شده و جرئت بازکردن آنرا در خود نیافت . بالاخره ، بر ترس خود غلبه یافته و با خود گفت هر چه با دادا باد ، کلید را در قفل چرخاندم ، به آرامی در را باز کرد . صدای باز شدن در ، بدون شك ، بگوش جانی رسیده بود. هر چند حس شنوائیش تندتیز بود ، معهداً ، همانطور بی‌حرکت به دیوار چسبیده ، مانند اینکه در

افكارش خود را زياد برده است. روشنائی فانوس بر او تاينه، و به زحمت او را روشن ميكرد، در اين محيط سايه و روشن به مجسمه های تيرموتار سوارانی ميمانست که اغلب در گوشه و کنار قبرهای فراموش شده زير محرابهای گوتیک قرار گرفته اند. قطرات عرق، پيشانی زرد و بلندش را شيار داده، ويک جسارت باور نکردنی از اين چهره درهم و فشرده نمايان بود. بنظر می آمد که نگاه آتشينش، ثابت و خشک، در تاریکی به کشف گشای مينگرد. افکار درهمی مرتباً به سرعت از اين چهره ميگذشتند و حالت مصمم و روشن آن از يك روح عالی حکايت ميكرد. رفتار و کردارش، و تناسب اندامش، باروح وحشی او هم آهنگی خاصی داشت. اين مرد توانائی و قدرت مجسم بود، و تاریکی راهم چون يك تصوير مرئی از آينده خویش ميکاويد. ژنرال که به ديدن رخسار پر قدرت غولپائي که اطراف ناپلئون را احاطه کرده بودند خو گرفته بود، کنجکاو، اخلاقی اش او را بخود مشغول داشته کوچکترین توجهی به خصوصيات شگفت آور و غير عادی اين مرد نکرده بود، در حالیکه هلن، مانند همه زنان، تابع تاثيرات خارجی و جسمانی بود. اکنون تاریکی و روشنائی درهم آميخته، عظمت هيئت و هيجان بی اندازه هلن، با بهام شاعرانه ای که ناشناس دارا بود، دست بدست هم داده، او را چون دیوی در نظرش مجسم میساخت که پس از مرگ دوباره زنده شده است، با اين جهت هلن در اولین برخورد با او دست و پای خود را گم کرده، مبهوت به صحنه داخل اطاق نگريست. هنگامیکه بر اعصاب خود مسلط گشت و تا اندازه ای چشمانش به تاریکی عادت کرد، نظری دقيق به سمت مرد

ناشناس افکند . با وجود تاریکی وقتی در چهره مرد ناشناس دقیق شد ، از آن همه زیبایی مسحور گشته ، و نتوانست از تمسین این قیافه آرام و جذاب خود داری کند . مدت زمانی هم چنان درسکوت سحر آمیزی متحیر ماند ، و دستخوش هیجانانی گردید که تا آن هنگام روح جوانش بدان واقف نگشته بود . جانی که در این هنگام از دنیای خیالی و آینده آبی سود فرود آمده بود ، صدای تنفسی غیر از تنفس خویش را شنید ، سر خود را به طرف میزبانانش چرخانده ، در تاریکی چهره زیبا و باشکوه موجودی را بطور مبهم تشخیص داد ، آنرا بی حرکت و ابهام انگیز چون شعبی میدید ، و او را در خیال چون فرشته ای میانگاشت .

هلن با صدای لرزانی گفت :

— آقا ...

جانی بیکه ای خورده ، آهسته گفت :

— یک زن ، در اینجا !

خواهش میکنم دور شوید . هیچکس نباید در حق من دلسوزی کند مرا محکوم کند ، یا تبرئه گرداند . میخواهم تنها باشم . سپس افزود :

— طفلکم ، بروید ، اگر اجازه دهم تنها یکی از کسانی که در اینجا زندگی میکنند ، از همان هوایی که من استشمام میکنم ، تنفس کند ، آنگاه حق خدمتی را که صاحبخانه در باره من انجام داده ، بجا بیاورده ، و ناسپاسی کرده ام . این جزئی از قوانین است که باید بدان گردن نهم ، این جمله با صدائی ملایم و گیرا بیان شد . بدبختی هائی را که این اندیشه مالیخولیائی در

او بیدار کرده، و با احساس پیش بینی خویش آنها را حس میکرد، از یاد برده، ما را آسا هلن را نگریست. این نگاه، در دل این دختر عجیب، دنیائی از فکرو اندیشه را که تاکنون خفته بود، بیدار کرد. هم چون نوری بر او تابید، و سرزمین های ناشناخته را برایش روشن کرد. هلن بدون اینکه قدرت آنرا داشته باشد که در برابر قدرت مغناطیسی این نگاه هر چند که بی هدف و بی اراده به او مینگریست، پایداری کند، روحش از پای درآمده بود شرمسار و لرزان از نزدانشناس خارج شده، يك لحظه قبل از پدرش به سالن آمد، بطوریکه با سر رسیدن پدرش نتوانست چیزی از این ماجرا به معادارش بگوید.

ژنرال آشفته خاطر و خموش، دستهایش را صلیب وار بر سینه گذاشته با قدمهای شمرده بین پنجره هائی که بکوچه باز میشد و سالن در رفت و آمد بود. ژولی هنوز آبل را که در خواب بود، در بغل داشت. موینا در صندلی راحتی که ژنرال قبل از پائین رفتن او را بروی آن نهاده بود، بیخال خوابیده بود. هلن يك گلوله نفع ابریشمی را در يك دست گرفته، و در دست دیگرش سوزنی، به آتش خیره شده بود. سکوت عمیقی که چه در خارج، و چه در داخل خانه حکمفرما بود، با قدمهای خسته خدمتکاران که يك بيك بطرف خوابگاه خویش میرفتند، یا با خنده خفه آنها که آخرین انعکاس شادی جشن عروسی بود، یاصدای در اطاق تودر نوی آنها، که گاهی آنها باز میکردند تا با یکدیگر صحبت کنند و دوباره میستند، شکسته میشد. سپس، صدای گوشخراش نخت خواب در فضا پیچید، يك صندلی افتاد، و صدای درشکه چپ یزیر طنین

افکند و خاموش شد. و بلافاصله تاریکی پر عظمتی که در طبیعت خفته هنگام نیمه شب هویدا میگردد، بر همه جا حکمفرما گردید. در این میان تنها ستارگان میدرخشیدند، سرها در زمین نفون میافت، هیچکس حرکتی نمیکرد و حرفی نمیزد.

تنها، آتش بود که صدا میکرد تا عمق سکوت را بفهماند. ساعت موقتروی بناواختن يك ضربه، ساعت يك بعد از نیمه شب را اعلام داشت. در این هنگام صدای پای بسیار خفیفی از طبقه بالا بگوش رسید. ژنرال که مطمئن بود در زندان قاتل آقای مورنی را قفل کرده است، این صدا را یکی از خدمتکاران زن نسبت داده، واز باز شدن در اطاق مجاور سالن متعجب نگردید. ناگهان جانی در میان آنها ظاهر شده، و بهت و حیرتی که ژنرال و ژولی را در بر گرفته بود، به او فرصت داده بود که تا او اسط اطاق پیش بیاید، سپس با صدای گیرا و دلنشینی به ژنرال گفت:

— آقا، به پایان دو ساعت دیگر چیزی نمانده است.

ژنرال فریاد کشید:

— چه کسی به شما اجازه داده است که به اینجا بیایید؟

سپس بانگه و حشتناکی، از زن و فرزندش تکلیف خواست. هلن مانند

گلوله آتشی سرخ شده بود.

ژنرال بالحن متعجبانه ای افزود:

— شما، در میان ما! يك جانی خون آلود، در اینجا! شما این صحنه

را آلوده کردید.

سپس خشمش افزون شده گفت :

- بروید بیرون ، بروید بیرون، ژولی به معحض اینکه کلمه جانی را شنید ، فریادی از ترس برکشید، ولی در نظر هلن ، این کلمه مانند این بود که سرنوشت زندگیش را تعیین کرده است ، زیرا اندک تعجبی در چهره اش نمایان نبود. چنین بنظر میرسید که منتظر ورود این مرد بوده است . افکار وسیعش در يك مفهوم خلاصه گشته ، مکافاتی را که سرنوشت برای خطاهایش در نظر گرفته بود ، فرا رسیده بود . دختر جوان که خود را نیز مانند او جانی میدید ، با نگاهی آرام و بی آلاش به او نگرسته خود را در ردیف این مرد ناشناس میپنداشت .

گویا آنها خواهر و برادرند . این فرمان خداوند بود که در این موقعیت بر او آشکار میگردد . درست است که چند سال بعد ، عقل پشیمانی ها و ناراحتی هایش را جبران کردند ، ولی در این هنگام ، آنها او را دیوانه کرده بودند . ناشناس بیحرکت و خون سرد در میان اطاق ایستاده در حالیکه يك لبخند حقارت بار بر خطوط چهره و لبان بلند و سرخش ، نقش بسته بود آرام گفت :

- نجات و اصالت رفتار مرا نسبت بخود ، بسیار بد درك کرده اید من حتی تقواستم با این دستهای آلوده بخون ، لیوانی را که در آن آب به من دادید تا حرارت تشنگیم را فرو نشانم ، لمس کنم ، یا هرگز بفکرم نرسید که دستهای خون آلود خویش را در زیر سقف شما بشویم ، از اینجا خارج میشوم و چیزی از جنایت خود باقی نمیگذارم . در این هنگام لباس بهم

فشرده شدند، سپس نومیدانه ادامه داد :

- جزیك خاطره ، میکوشم دیگر اثری بجای نگذارم ، بالاخره حتی به دخترتان اجازه ندادم ...

ژنرال نگاه وحشت انگیزی به هلن افکنده ، فریاد کشید :

- آه! دخترم !

سپس ادامه داد :

- برو بیرون ، بدبخت ، والامیکشمت ...

ناشناس با متانت جواب داد :

- دو ساعت هنوز پایان نیافته است ، هنگامی میتوانید مرا بکشید

یا تسلیم کنید که اعتبار و حیثیت خود و مرا از بین برده باشید. ژنرال با شنیدن این سخنان ، مبہوت شده ، کوشید تاجانی را با دقت مشاهده کند ولی بزودی مجبور شد چشمان خود را پائین افکند ، زیرا از تحمل درخشش طاقت فرسای نگاهی که برای دومین بار روحش را آشفته کرده بود ، عاجز و ناتوان بود ، چون میدید بازار آرزوهایش سست میگردد ، و ممکن است دوباره نرم و ملایم شود .

سپس ژنرال با حرکتی پدرا نه ، زن و فرزندانش را نشان داد و

گفت :

- چطور پیره مردی را کشتید ، مگر شما هرگز خانواده نداشته اید؟

خطوط پیشانی ناشناس در هم رفته ، تکرار کرد :

- بله ، پیره مردی را کشتم .



ژنرال بدون اینکه جرأت نگاه کردن به او را داشته باشد فریاد

کشید :

- بروید بیرون ، از این لحظه پیمان ما گسیخته شد ، نه ، من شمارا نمی‌کشم ، چون من مأمور اعدام نیستم ، ولی از منزل من خارج شوید ، زیرا ما از شما وحشت داریم .

جانی با ملایمت جواب داد :

- اینرا میدانم ، در فرانسه نقطه‌ای را نمی‌بایم که بتوانم با آسودگی خاطر پای خود را بدانجا نهم ، اگر عدالت هم نیز مانند عدل خداوندی موارد استثنائی مخصوص را درک می‌کند ، اگر آن لیاقت را داشت که تفحص کند ، وجویا شود که از جانی و قربانی کدامیک اهریمنند ، آنگاه منم می‌توانستم با سر بلندی در میان این اجتماع زندگی کنم .

آیا هیچ اقدیشیده‌اید ، مردی که با تبر بقتل رسیده ، جنایت‌ها کرده باشد ؟ من ، هم دادرسی کرده ، و هم میر غضب گشتم . من خود ، بجای دادرسی بشری عمل کردم . اینست جنایتی که من مرتکب گشته‌ام ، خدا حافظ آقا . با اینکه در مهمان نوازی خود ، خشونت و تلخی بکار بردید ، خاطره آنرا هرگز از یاد نخواهم برد . اگر در این جهان نسبت به یک مرد ، حس حق‌شناسی در روح خود بیابم ، تنها ، آن مرد شمائید . ولی انتظار داشتم جوان مردتر از این باشید . ...

سپس بجانب در رفت . در این هنگام هلن بطرف مادرش خم شده در گوش او چیزی گفت . آه ! این فریاد بی‌اراده‌ای که از دهان ژولی خارج

شد، ژنرال را به وحشت انداخت. هلن بر سر پا ایستاده، وجانی که طبعاً برگشته بود، مشوش و نگران به ژولی نگریست.

ژنرال از ژولی پرسید :

— عزیزم ، چه شد ؟

ژولی گفت :

— هلن میخواهد با او برود . مرد ناشناس از شنیدن این مطلب

سرخ شد .

هلن با صدای ملایمی در دنباله کلام مادر افزود :

— مادرم تعجب تقریباً غیر ارادی خویش را بسیار ناشیانه ابراز کرد ، من آرزوهای دیرین او را میخواهم عملی سازم ... پس از اینکه با نگاهی غرورآمیز و تقریباً وحشیانه اطرافش را نگریست ، چشمانش را به زیر افکنده ، و با حجب و حیائی که سزاوار تحسین بود ، بیحرکت مانده گفت :

بله ، پدر ، سزاوار نیست که شما سرنوشت ...

ژنرال با سردی گفت :

— اگر اینکار سزاوار نیست ، دست کم حقیقت داشته ، و درست است

ژولی با لحنی آرام ، شمرده ، شمرده ، بطوریکه شوهرش بشنود

گفت :

— آه ! دخترم ! شما میخواهید به همه اصول شرافت ، حیا ،

شرمساری ، و پرهیزکاری که در این مدت کوشیده‌ام در دل و جان شما

مستقر ساخته ، توسعه دهم ، پشت پا بزید ، اگر تا این ساعات شوم ، شما دروغ گفته و ریا ورزیده اید ، هیچگونه افسوس و پشتمانی ندارد. آیا این فضیلت اخلاقی مرد ناشناس است که شما را اغوا و سوسه میکند؟ آیا اینکار شما آن قدرت و توانائی را نمیخواهد که خاص اشخاصی است که جنایتی را مرتکب میشوند؟ من بیش از اینها برای شما ارزش قائل بودم ، و گمان نمیکردم که ...

هلن با سردی جواب داد :

- او ! همه چیز را گمان کنید . هلن با وجود قدرت اخلاقی که در این هنگام از خود نشان میداد ، شعله دیده گانش ، اشکهای را که در آن حلقه زده بودند ، به دشواری توانستند نابود کنند . مرد ناشناس تأثیر سخنان مادر را از اشکهای دختر جوان درك کرده ، و نگاه عقاب مانند خویش را به زولی دوخت و او در برابر این قدرت مقاومت ناپذیر ، وادار گردید تا به این فریبنده مخوف دختر خویش بنگردد . هنگامیکه نگاه زولی به چشمان روشن و درخشان مرد ناشناس تلاقی کرد ، هیجان و لرزشی در روحش پدیدار گشت ، مانند لرزشی که از دیدن ماری ، یا از تماس با (بطری لید) به انسان دست میدهد . سپس فریادی کشیده بشوهرش گفت :

- عزیزم ، این مرد شیطان است ! همه چیز را فهمیده و حدس

۱ - بطری لید ، مخزن نیروی برق است که نخستین بار به وسیله سه

میزند . ژنرال بطرف زنگ رفت ، تا رشته آنرا بکشد . هلن به جانی گفت :

- مواظب باشید ، او شمارا نابود میکند . ناشناس لبخندی زده ، قدمی بطرف ژنرال برداشت ، سپس بازوی ژنرال را گرفته ، او را وادار کرد تا باری دیگر آن نگاه بیحس کننده را تحمل کند ، و بدین وسیله نیرویش را سلب کرده گفت :

- من اکنون پاداش این مهمان نوازی شما را خواهم داد و حسابان تصفیة خواهد شد .

من شما را از این هتك شرافت معصوم میدارم ، و خود را بارضا و رغبت تسلیم میکنم ، از اینها گذشته ، زندگی دیگر به چه کارم میآید هلن با نگاهی امیدبخش که تنها در دیده گان دختران جوان میدرخشد ، به او نگرست و گفت :

- چرا ، میتوانید توبه کنید .

جانی با تکبر و غرور سر برداشته ، با صدای آهنگداری گفت :

- هرگز ، توبه نخواهم کرد .

ژنرال به دخترش نگرسته ، گفت :

- دخترم ، دستهایش به خون آلوده است .

هلن پاسخ داد :

- من آنها را پاک خواهم نمود .

ژنرال بدون اینکه جرأت آنرا داشته باشد که ناشناس را به

دخترش نشان دهد، گفت :

- آیا مطمئنید که او هم شما را میخواهد؟ جانی بطرف هلن آمد، مانند این بود که زیبایی معصوم و متفکرانه دخترک از يك روشنائی درونی درخشان شده است که بر تو آن به کوچکترین و لطیف‌ترین خطوط چهره‌اش رنگ میداد و آنرا برجسته میکرد. پس از اینکه با نگاه ملایمی که درخشش آن هنوز وحشتناک بود، به این چهره دلربا نگرینست، با هیجان گفت :

- گرفتم که شما را برای خاطر وجود خودتان دوست داشته باشم ولی اگر بخواهم ارزش این دو ساعت زندگی را که پدرتان بمن بخشیده است بپردازم، آیا نباید بخاطر فداکاری پدرتان از شما چشم‌پوشم؟ هلن با لحنی که تاروپود دلها را از هم میکسیخت، گفت :

- آه! پس شما هم مرا از خود میرانید؟ خداحافظ، خودم را خواهم کشت.

پدرموادریك صدا گفتند :

- یعنی چه؟ هلن خاموش بدون اینکه به مادرش بنگرد، دیدگانش را به زمین دوخت. ژنرال و زنش که مصمم بودند مردناشناس را به علت اینکه بدون اجازه قدم به حریم خانوادگی آنان گذاشته توییخ و سرزنش کنند، اکنون در اثر انوار گیج‌کننده چشمان مردناشناس به یکنوع گیجی و بیحسی توصیف‌ناپذیری دچار گشته بودند که به دشواری عقل بیحس و کرختشان آنان را یاری میکرد تا در برابر

این قدرت خارق‌العاده که آنان را از پای درآورده بود، پایداری‌کنند. هوای داخل سالن برای آنها سنگین و غیر قابل تحمل شده با علم به اینکه يك حس درونی به آنان گوشزد میکرد ضعف و سستی در برابر این مرد علت ناتوانی آنان میباشد، توانائی آنها در خود نمیدیدند تا این مرد را که چنین شکنجه و آزارشان میداد، متهم کرده، و مقصر بدانند.

ژنرال در آن حالاتی که قرار داشت، کوشید در افکار مردد و سردرگم دخترش نفوذ نماید، باین جهت بازوی دخترک را گرفته، با ملامت او را از مرد ناشناس دور کرده، نزدیک پنجره برده، با مهربانی گفت:

- عزیزم، اگر عشق عجیب و برق آسائی از این مرد در قلبت درخ یافته، پاکى بی‌آلایش و روح معصوم و پرهیزکاری که نشانه‌ای از شخصیت و اراده تو است، و من در تو سراغ دارم، آن توانائی لازم را بتو خواهد داد تا بتوانی بر این کار دیوانه‌وار پیروز گردی.

این رفتار تو حتماً دلیلی دارد که من از آن بی‌خبرم. بهر حال، قلب من قلب با گذشته‌ی است، و تو میتوانی همه چیز را به او بگوئی، حتی اگر جریحه‌دارش کنی، میتوانم در دو رنج خویش را فرو برده، اعترافات تو را پنهان دارم. خوب، آیا به مهر و محبتی که ما به برادر و خواهر کوچکت میکنیم، رشک میبری، یا غم و اندوه يك عشق دردناک جای گرفته است؟ حرف بزن، آیا در این خانه احساس ناراحتی میکنی

یا چه دلایلی داری که میخواهی خانواده‌ات را از دیدار زیبایی و لطف خویش  
محروم کنی؟

هلن پاسخ داد:

- پدر، نه حسادت میورزم، و نه بر کسی عاشقم، حتی به دوستان  
آقای وانسون، ژولی با شنیدن این جمله رنگش بریده، و هلن که او  
را مینگریست، از سخن گفتن باز ایستاد. سپس وقتی پدرش را به  
انتظار جواب دید، افزود:

- مگر نه اینکه دیر با زود باید زیر سایه و حمایت کسی زندگی

کنم؟

پدر جواب داد:

- چرا، هلن ادامه داد:

من به این مرد اطمینان دارم، در ثانی آیا هرگز میتوانیم حدس  
بزنیم که سرنوشت خود را با چگونه آدمی پیوند میدهیم؟  
ژنرال با لحن متأثرانه گفت:

- دخترم، از تمام درد و رنجی که بتو روی آورده، و در

انتظار تست، غافلگی.

هلن پاسخ داد:

- من به درد و رنجهای او میاندم.

پدر با ناراحتی گفت:

- زندگی عجیبی است.

هلن اضافه کرد :

- زندگی يك زن !

ژولی این سخن را شنیده ، گفت :

- خوب دانشمند شده‌اید !

هلن پاسخ داد :

- سؤال میکنید ، من مجبورم جواب بدهم ، ولی اگر مایل

باشید ، واضحتر میگویم .

ژولی با حالت مودیانهای گفت :

- دخترم ، من مادرم ، همه چیز را بگوئید . در این هنگام ،

هلن ، نگاهی به مادر انداخت که این نگاه لحظه‌ای او را ساکت کرد

سپس ژولی گفت :

- من ترجیح میدهم سرزنشهای شما را اگر چه متوجه من باشد

تحمل کنم ، درحالیکه نگذارم به دنبال مردی بروید که دنیا با وحشت

از او گریزانند .

هلن گفت :

- ولی او بدون من یکه و تنهاست .

ژنرال فریاد کشید :

- خانم ، کافست ، ما تنها يك دختر داریم ، سپس به مویا که در

خواب بود نگریسته ، بطرف هلن برگشت و گفت :

- تو را به صومعه‌ای خواهم انداخت .



هلن با آرامش یأس آوری گفت :

- باشد ، پدر ، در آنجا خواهم مرد . آنوقت شما در پیشگاه خداوند جوا بگوی زندگی من و روح او خواهید بود . پس از این سخنان ، سکوت عمیقی حکمفرما شد . تماشاگران این صحنه که همه چیز آن به احساسات مبتدل و پیش پا افتاده زندگی اجتماعی لطمه میزد و آنرا محکوم میساخت ، جرأت نمیکردند بیه یکدیگر بنگرند . ناگهان چشمان ژنرال به دو طیانچه اش که در روی میز قرار داشت افتاد و فکر بگری مانند برق از مخیله اش گذشت . فوراً یکی از آنها را برداشته ، لوله آنرا بطرف ناشناس چرخانید ، به صدای جازدن خشاب ناشناس برگشته ، و نگاه نافذ و ثابت خویش را به ژنرال دوخت ، دستهای ژنرال آرام فرود آمدند ، با سنگینی آویزان گشتند ، و طیانچه بروی قالی افتاد . آنگاه ، پدر که در این کشمکش وحشتناک از پای درآمد بود ، گفت :

- دخترم ، مختارید ، اگر مادرتان اجازه میدهد ، میتوانید او را ببوسید ، ولی من نه دیگر مایلم شما را به بینم ، و نه صدایتان را بشنوم . مادر به دختر جوان گفت :

- دخترم ، اکنون خوب بیاندیشید ، زیرا با همراهی این مرد هرآینه ممکن است بدبخت شوید .

در این موقع صدای خرناسهمانندی از سینه پهن مرد ناشناس برخاسته ، بطوریکه نگاهها یکمرتبه متوجه او شد ، اکنون حالت

تحقیر آمیزی داشت .

ژنرال خشمگین فریاد کشید :

- این مهمان نوازی، برایم بسیار گران تمام شد . چند ساعت پیش پیرمردی را کشتید ، و اکنون میخواهید خانوادہ‌ای را قتل عام کنید . در این خانه هر اتفاقی میافتد ، با بدبختی توأم است .

مرد ناشناس چشمانش را به ژنرال دوخته گفت :

- آیا دخترتان در این خانه خوشبخت است ؟

ژنرال با خشونت جواب داد :

- اگر با شما خوشبخت شود ، بر او تأسف نخواهم خورد

هلن با ترس و لرز در مقابل پدرش زانو زده ، با صدای ملایمی

گفت :

- پدر، شما را دوست دارم، و به شما احترام میگذارم، چه گنجینه‌ای

از مهربانی و احساساتان را ندارم کنید، و چه خشونت و بغض و کینه... ولی از

شما تقاضا میکنم که آخرین سخنانتان را با خشم و غضب نیامیزید. در این

هنگام ناشناس جلو آمده ، به هلن لبخندی زد ، این لبخند چیزی از

بهشت در برداشت ، و چیزی از دوزخ . سپس گفت :

- ای فرشته رحمت ، شما که از يك جانی وحشتی ندارید، بلکه

أصرار هم میورزید که سرنوشتتان را به دست او بسپارید ، بامن بیایید

پدر فریاد کشید :

- خیلی عجیب است اژولی در حالیکه با نگاه خارق‌العاده‌ای

هلن را میگریست ، بازوانش را برای او گشود . دخترك خود را در آغوش مادر افکنده ، در حالیکه میگریست ، گفت :

خدا حافظ، مادر. سپس از آغوش مادر بیرون آمده، پس از اینکه دست پدرش را با عجله بوسید، موینا و آبل را در آغوش کشیده، متعاقب آن با مرد ناشناس ناپدید گردید . هنگامیکه ژنرال از آن حالت گیجی و کمرختی بیرون آمد و صدای پای این دو فراری را شنید ، فریاد کشید :

- کجا میروید ؟ سپس رو به زنش کرده ، افزود :

- شاید دارم خواب میبینم ، در این حادثه رازی نهفته است که شما باید به این راز واقف باشید. ژولی با خونسردی جوابداد :

- از مدتها پیش ، دخترتان به طرز عجیبی خیال اندیش ، و مخصوصاً پرشور و هیجان شده بود ، با وجود مراقبت هائیکه بکار میبردم ، تا با این گرایش اخلاقی او ...

ژنرال گفت :

- این موضوع چیزی را روشن نمیکند ... در این موقع ژنرال فکر کرد که صدای قدمهای دخترش و مرد بیگانه را در باغ میشنود، کلامش را بریده ، با عجله بطرف پنجره دویده ، آنرا گشود و فریاد کشید :

- هلن ، هلن . این صدا هم چون پیشگوئی بیهوده ای در تاریکی شب گمشد و ژنرال با بیان این کلمه ، که هیچکس در دنیا دیگر بدان جواب نمیداد، چون افسون شده ای که زنجیر سحر و افسونی را که يك قدرت

شیطانی آنرا به گردش نهاده ، از هم گسیخت . افکارش بیدار شده ، با صراحت آنچه را که وقوع یافته بود ، از برابر دیدگاهش گذرانید و بر ناتوانی خویش که آنرا درک نکرده بود ، لعن و نفرین فرستاد . سپس يك لرزش و هیجان گرمی از قلبش به مغز و پاهایش خطور کرده ، دوباره شعور خود را باز یافته ، تشنگی انتقام را در خود حس کرد ، و فریاد وحشتناکی برکشید :

— كمك ، كمك کنید ! سپس بجانب رشته‌های زنگ دویده ، چنان رشته آنها را کشید ، مانند اینکه میخواست آنان را از جای بکند . صدای عجیبی که از زنگها برخاست ، در فضا پیچید ، و سکوت شب را درهم شکست . تمام خدمتکاران از خواب پریده ، حاج و واج سراسیمه بطرف سالن دویدند . ژنرال از خود بیخود پی در پی فریاد میکشید ، پنجره‌های سمت جاده را باز کرده ، ژاندارها را به كمك خواست سپس بخاطر اینکه حرکت سواران ، برخاستن خدمتکاران ، و فرارسیدن همسایگان را سریعتر کند ، طیانچه‌هایش را برداشته ، گلوله آنها را رو به هوا خالی کرد . سگها ، صدای صاحبشان را شنیده و پارس کردند اسبها ، شیهه کشیده و سم بر زمین کوبیدند ، و از دل این شب آرام ، جنجالی برخاست . هنگامیکه ژنرال برای تعقیب دخترش از پلکان پائین می‌آمد ، خدمتکارانش را دید که وحشترده بطرف او می‌آیند ، با عجله فریاد کشید :

— دخترم ، هلن را دزدیدند ، بروید در باغ مواظب باشید ، در

خانه را بروی ژاندارمها بازکنید، قاتل را بگیرید. سپس خود با عجله به باغ رفته، با کوشش غضب آلود، زنجیر سگ بزرگ محافظ را از هم گسیخته، به او گفت:

- هلن، هلن. آنگاه سگ چون شیری غران از جای جیبیده، با شدت شروع به پارس کردن نمود و چنان با سرعت به میان باغ دوید که ژنرال نتوانست او را تعقیب کند. در این هنگام، صدای تاخت و تاز اسبانی که از جاده میآمدند، در فضا پیچید، و ژنرال شخصاً با عجله در راه بروی آنها گشوده، فریاد کشید:

- گروهبان، راه گریز قاتل آقای مونی را بیندید، آنها از باغهای من میگریزند. جاده‌هایی را که به تپه کوچک پیکاردی ختم میشود، زیر نظر بگیرید، سپس به خدمتکارانش گفت:

- شماها مراقب جاده باشید، و از دروازه، تا ورسای را محافظت کنید. بالا، زود باشید، بچنید. سپس تفنگی را که پیشخدمتش آورده بود، از دست او گرفته، به جهتی که صدای سگ از آنجا بگوش میرسید، به دویدن پرداخت و فریاد کشید:

- باز هم جستجو کن. ساعت هفت صبح بود و لسی جستجوی ژاندارمها، ژنرال، خدمتکارانش، همسایگان، به نتیجه‌ای نرسیده، و سگ نیز تا کنون باز نگشته بود. ژنرال خسته و درمانده، انباشته از غم و اندوه به سالن بازگشت. هر چند که سه فرزند دیگرش در آنجا بودند، معهدا سالن را خالی و بیرونق یافت. به زنش نگریسته گفت:

— خانم، در مورد دخترتان خیلی خونسرد شده‌اید! سپس کارگاه کلدوزی او را که يك گل را تازه شروع به دوختن کرده بود، نشان داده، افزود:

— این تنها چیز است که از او بر ایمان باقی مانده، الان او در اینجا بود، همین الان، و حالا از دست رفته... همین حالا از دست رفته... سپس سرش را در میان دستپایش پنهان کرده، و خاموش به گریستن پرداخت، دیگر جرأت آنرا نداشت که به این سألنی بنگردد که چند ساعت قبل دلپذیرترین خوشبختی‌های خانوادگی را به او نمایانده بود. روشنائی سپیده دم با روشنائی چراغ مجتضر در کشمکش بود، شمعها گل کاغذی انتهای خود را میسوزانیدند، و با این منوال همه چیز با نومیدي این پدر تطابق و هم‌آهنگی داشت. ژنرال پس از يك لحظه گریستن، سر برداشته، کارگاه را نشان داده گفت:

— باید اینرا نابود کرد، زیرا آنچه را که او را در خاطر ام زنده میکند، دیگر نمیتوانم ببینم. بدین ترتیب شب دهشتناک عید نوئل که ژنرال و زنش در آن شب، طعم بدبختی فرار دختر بزرگشان را چشیده بودند، بدون اینکه بتوانند در مقابل سلطه و نفوذ رباینده‌اش مقاومتی بکنند، هم چون هشدار بود که قضا و قدر به آنها داده بود. از آن پس ورشکستگی يك دلال بروات، ژنرال را به خاک سیاه نشانید، دارائی زنش را به گرو گذاشت تا به سفته بازی تازم‌ای دست زند که میبایست با منافع آن، ثروت اولیه خانواده را بازگرداند، ولی این اقدام اخیر

بکلی او را از همتی ساقط کرد. گویا با رفتن هلن خوشبختی نیز از این خانواده روی گردانده بود. ژنرال بهر دری که زد، ناامید بازگشت بالاخره، جلای وطن کرد. اکنون از هنگام عزیمت شش سال میگذرد هر چند که خانواده اش به ندرت از او خبر می یافتند، معینا چند روز قبل از آنکه اسپانی، استقلال جمهوری آمریکا را به رسمیت بشناسد، بازگشتش را به خانواده اش اطلاع داده بود. در یکی از سبحگاهان فرح بخش، چند بازرگان فرانسوی، با ثروتی که به قیمت مشقات زیاد و سفرهای خطرناک، چه در مکزیک، چه در کلمبی گرد آورده بودند، با شتاب و بیصبری میخواستند به وطنشان باز گردند، در چند فرسخی بردو، با یک کشتی بادبانی اسپانیائی دریا را مینوردیدند. در میان مسافری نیکه بر عرشه کشتی گرد آمده بودند، تا به این مناظر فرح بخش طبیعت بنگرند، مردی فرسوده از زحمات و مشقت، یا غم و اندوه که به گذشت زمان چندان ارتباط نداشت، به لبه عقب کشتی تکیه داده، و بنظر میآمد به آنچه که در آن صبح فرح بخش مسافری را به عرشه کشتی کشانیده است، بی اعتنا و خونسرد است. اکنون تمام مسافری به خطرات دریانوردی پشت کرده، به زیباییهای روز روی آورده، بر روی عرشه کشتی گرد آمده بودند تا به زادگاه خویش سلام گویند. اغلب آنها، میخواستند در آن دور دست، فانوسها، بناهای کاسکنی، برج کردو، آن برجی را که با شکل وهم انگیز خود، با چند قطعه ابر سفیدی که در افقش دیده میشود درهم آمیخته بود، به بینند

اکنون دریا بقدری آرام بود که اگر نوار نقره‌ای رنگی که در جلوی کشتی بر سطح آب نقش میبست ، یا شیارهای طولی که در دنبال خود بجای میگذاشت و بتندی محو میکردند نبود ، مسافران گمان میکردند که کشتی در میان اقیانوس بیکران بیحرکت ایستاده است .

آسمان نیز صفای دلپذیری داشت . رنگ تیره آسمان ، اندک ، اندک پریده‌تر گشته ، و بارنگ آبهای آبی درهم آمیخته ، یکی میکردید . و اگر به محل تلاقی آنها مینگریستیم ، خطی را میدیدیم که هم چون ستارگان میدرخشند . خورشید ، هزاران قطعه کوچک دریای بیکران پرا درخشان ساخته ، بطوریکه دشت وسیع دریا ، شاید درخشانتر از جلگه آسمان گشته بود . کشتی بادبانی ، همه بادبانهای خود را برافراشته ، و با باد ملایم و شکفت آوری که به آنها میوزید ، سطح چون برف سفید بادبانها ، پرچمهای زرد رنگ مواج ، رشته‌های پیچ‌پیچ طنابها ، در میان فضای درخشان ، در میان اقیانوس و آسمان ، با وضوح کاملی سر برکشیده بودند ، و هیچ رنگی بخود نمیگرفتند ، جز سایه‌هایی را که بادبانهای لطیف بخار مانند بر آنان میافکند . روزی آرام و دلپذیر ، بادی خنک ، دریائی آرام ، دیدار وطن ، زمزمه‌ای خیال‌انگیز ، یک کشتی بادبانی بکه و تنها ، هم چون زنی که بطرف وعده‌گاه میرود ، در دریا میخرامد ، تابلویی بود انباشته از هم‌آهنگی ، منظره‌ای بود که اگر روح و جان بشر در مکانی که همه چیز در جنب و جوش است ، نظر بر میگرفت ، میتواندست فضای بیحرکت را در آغوش بگیرد . در اینجا



ازواو زندگی، سکوت و هیاهو، با تضاد و تناقص شگفت آور خوددیده  
 میشدند، بدون اینکه بتوان درک کرد که هیاهو و زندگی از کجاست،  
 و سکوت و عدم از کجا، بسا اینوصف، حتی کوچکترین صدای بشری  
 این زیبایی آسمانی را آشفته نمیساخت. مسافری فرانسوی، ملاحان،  
 ناخدای اسپانیائی، نشسته، یا ایستاده، همه در يك جذبۀ مذهبی پر  
 از خاطرات، فرو رفته بودند. در هوا، کندی، آهستگی، و رخوت  
 وجود داشت. چهره‌های خندان و باز آنها، فراموشی کامل در دورنجهای  
 گذشته را آشکار میساخت، و آنها در این کشتی آرام هم چون بر شهپر طلائی  
 يك رؤیا، نشسته بودند. برخلاف آنها، مسافر پیر که بر کناره عقب  
 کشتی تکیه داده بود، اغلب اوقات افق را با یکنوع اضطراب و دلواپسی  
 مینگریست. بر سراسر خطوط چهره‌اش بدگمانی به سرنوشت نقش  
 بسته، و بنظر میآمد که میترسد بدین زودی پایش را به خاک فرانسه  
 بگذارد، این مرد ژنرال بود. اکنون پس از پنج سال کوشش طاقت فرسا  
 توانسته بود ثروت قابل ملاحظه‌ای جمع آوری کند. چون با بیصبری  
 مایل بود وطنش را به بیند، و خوشبختی را به خانواده‌اش هدیه کند،  
 با چند نفر تاجر فرانسوی در هاوان همراه شد و به اتفاق آنان بر يك  
 کشتی اسپانیائی که عازم پرو بود، سوار گردید. اکنون قوه تصورش که  
 از پیش بینی بدبختی خسته شده بود، دلنشین‌ترین خاطره‌های خوشبختی  
 گذشته‌اش را دوباره در نظر مجسم میکرد. در این موقع در دور دست،  
 خط تیره خشکی را مشاهده کرد، که بنظرش رسید زن و فرزندانش را

مشاهده میکند، اکنون خود را در آغوش گرم خانواده میدید در حالیکه نوازش میشد، آنها را يك يك در آغوش فشرد، نوازش میکند. موبنا را دختری بزرگ شده، جوان، زیبا، و با وقار در خاطرش مجسم میکرد، هنگامیکه این خاطره خیالی را به واقعیت نزدیک میدید، اشک شادی در چشمانش حلقه زده، آنگاه بخاطر اینکه آشتیکش را از نظر دیگران پنهان دارد، به افق نمناک نگرست که در برابر خط مه آلودی که خشکی را نوید میداد، قرار گرفته بود. سپس بی اراده با صدای بلندی گفت:

- همان خودش است، دارد ما را دنبال میکند...

ناخدای اسپانیایی که در نزدیکی او بود، پرسید:

- چیست؟

ژنرال پاسخ داد:

- يك کشتی، کاپیتن گومه. کاپیتن گومه او را با حالتی استفسار

کننده نگرسته، آنگاه درگوشش گفت:

- او همیشه ما را دنبال میکند.

ژنرال گفت:

- با وجود اینکه از این (سن-فردیناند) لعنتی شما بادبانش

مجهزتر است، نمیدانم چرا نزدیک نمیشود، حتماً میبایست خرابی

داشته باشد. سپس فریاد کشید:

- آه! نزدیک است بما برسد!

ناخدا در گوشش گفت :

- آن يك كشتی جنگی كلمبیاست ، ماهنوز شش فرسخ با خشکی  
فاصله داریم ، و در ضمن باد ضعیف است .

در این موقع نگاهی بطرف کشتی مورد نظر انداخته ، با وحشت  
گفت :

- او راه نمیرود ، بلکه میپرد ، مثل اینست که میدانند تا دو  
ساعت دیگر طعمه او از چنگالش خواهدگریخت . چه جسارتی ! سپس  
فریاد کشید :

- آه ! بیخود نیست که او را اتللو میخوانند ! اخیراً يك كشتی  
اسپانیائی را نابود کرده ، باوجود اینکه بیش از سی توپ نداشت . من  
از او میترسم ، زیرا میدانم که در جزایر آنتیل خود را معجز کرده  
است . پس از لحظه ای سکوت در حالیکه به بادبانهایش مینگریست  
افزود :

- آه ! آه ! باد شروع به وزیدن کرده ، خواهیم رسید ، لازم  
است که برسیم ، چون این پارسی خیلی بیرحم است . ژنرال جواب داد :  
- چیزی دیگر با ما فاصله ندارد ، او هم رسید ! اکنون بیش  
از سه فرسخ با این کشتی فاصله نداشت . هرچند که جاشویان و ملاحان  
کشتی مکالمه ناخدا گومه و ژنرال را نشنیده بودند ، ولی ظهور ناگهانی  
کشتی اتللو اغلب آنها و مسافران را به مکانی که این دو نفر گفتگو  
میکردند ، کشانیده بود . همه ملاحان و مسافران آن کشتی بادبانی را

يك كشتی تجارتي تصور کرده ، و باعلاقه به نزدیک شدن آن مینگرستند ناگهان یکی از ملاحان کشتی مزبور را شناخته ، باوحشت فریادکشید:

— آه ژاك مقدس ! نابود شدیم ، این کاپیتن پارسی است ... با شنیدن این کلمه ، وحشت وترس بر همه حکمفرما شد ، وچنان جنجال و هیاهویی برخاست که وصف ناکردنی بود . ناخدای اسپانیائی باوجود اینکه خودش نیز دچار ترس وواهمه گشته بود ، معبدا شروع به دلداری ملاحان کرده ، کوشید آنها را تسلی دهد ، و تا اندازه ای نیز موفق شد . سپس خونسردانه فرمان داد با سرعت بادبانهای کمکی بالا و پائین ، راست وچپ کشتی را برافرازند ، تا همه بادبانهای که به دکل آویزان است ، در معرض وزش باد قرار گیرند . این عملیات با دشواری بسیار انجام پذیرفت ، ولی طبعاً عملیاتشان آن هم آهنگی شایسته ای را که برای يك کشتی جنگی لازم میباشد ، نداشت . باینکه بادبانهای کشتی اثللو کاملاً در معرض وزش باد قرار گرفته بود ، و هم چون مرغی میپرید ، ولی در ظاهر بنظر میآمد که چندان پیشروی نمیکند ، بدین جهت فرانسوی های بدبخت از این موضوع خوشحال بودند . پس از کوششهای بی اندازه ای ، در لحظاتی که سن فردیناند سرعت قابل ملاحظه ای بخود گرفته بود ، و ناخدا باجنبش و حرکت و فریاد عملیات را اداره میکرد ، ناگهان بعلمت اشتباه کاپیتن کشتی که بدون شك عمدی بود ، کشتی دوری زده سرورته گردید ، بادبانها که باد آنها را کج کرده بود ، ناگهان در جهت مخالف باد قرار گرفتند ، در ضمن دستکهای بادبان شکسته ، و کاملاً از

کار افتاد. خشم و غضب توصیف ناپذیری رنگ چهره ناخداگومه را از بادبانهای سفیدترگردانیده، بایک جهش ناگهانی خود را بروی راننده کشتی انداخت و با غیظ دشنه خویش را حواله سینه او نمود، راننده کشتی با جا خالی نمودن خود مسیر دشنه را تغییر داد، دشنه بی هدف هوا را شکافته فرود آمد، و راننده کشتی که جا خالی کرده بود، پایش لغزیده به دریا افتاد. ناخدا سپس دستک بادبان را گرفته، کوشید تا به آشفستگی مخوفی که کشتی با شهادتش را سرورته کرده بود، سر و صورتی بدهد. اکنون اشک ناامیدی در چشمانش حلقه زده، و دیگر امیدی به نجات نبود. هرچه ناخدا بیشتر دشنام میداد، کمتر نتیجه میگرفت. شخصاً توپ خطر را خالی کرد، فکر میکرد با خالی کردن این توپ صدای آنرا در ساحل شنیده، بکمکشان خواهند شتافت. کشتی جنگی که با سرعت سرسام آوری پیش میآمد، با شلیک یک توپ به این گستاخی آنها پاسخ داد و این گلوله توپ درست در بیست متری کشتی سن-فردیناند در آب نشست.

ژنرال فریاد کشید:

— صاعقه! نابودش کنید! عجب نشانه گیری خوبی دارد! توپهای آن از نوع (کارونا) است که گلولشان درست به هدف اصابت میکند. ملاحظی جواب داد:

— اوه! مواظب باشید، هنگامیکه شلیک میکند باید سکوت کرد، این پارسی حتی از یک کشتی جنگی انگلیسی هم نمیرسد...

ناخدا هنگامیکه دوربینش را به سوی ساحل چرخانید ، و چیزی را مشاهده نکرد ، با یأس و نومیدی گفت :

- کاری نمیشود کرد ، هنوز از ساحل بسیار دور هستیم و من فکر نمی‌کردم تا این اندازه دور باشیم .

ژنرال پرسید :

- چرا آشفته گشته‌اید ، مگر تمام مسافریں شما فرانسوی نیستند؟  
پرچم سفید برافرازیدو...

ناخدا کلام او را بریده گفت :

- همه ما را غرق خواهد کرد . بنا به موقعیت ، هنگامیکه میخواهد طعمه چربی را به چنگ آورد ، مگر دست بهر کاری نمیزند ؟

ژنرال نومیدانه گفت :

- آه ! پس او دزد دریائی است ؟

ملاح وحشت‌زده پاسخ داد :

- دزد دریائی ، آه ، بله .

ژنرال سر به آسمان برداشته گفت :

- خدایا ما تسلیم اراده توایم .

ناخدا گومه با صدای مرتعشی فریاد کشید :

- همه بادبانها را باز کنید . مسافران به رفت و آمد و فعالیت

کارکنان کشتی با نوعی بهت و گیجی عمیقی مینگریستند . در این کشتی

در حدود چهار میلیون (بیاسترا<sup>۱</sup>) موجود بود که ثروت پنج نفر مسافرین را تشکیل میداد، که تنها یک میلیون و یکصد هزار فرانک آن تعلق به ژنرال داشت. بالاخره، اتللو که به اندازه ده تیررس تفنگ از سن-فردیناند فاصله داشت، لونه‌های دراز توپش دیده شد که با حالتی تهدیدآمیز آماده آتش بود. چنین بنظر میرسید بادی که آنرا به جلو میراند، شیطان بخاطر آن به تلاطم درآمده است، ولی چشمان ملاح آزموده‌ای سرعت آن را به سادگی دریافت. تنها کافی بود یک لحظه به جهش، شکل کشیده، جمع و جور بودن، بلندی دکله‌ها، اندازه بادبانها، سبکی شکفت‌آور ساز و برگهای این کشتی، و به آسودگی ملاحانش که مانند یک زن واحد سطح سفید بادبانها را در جهت وزش باد قرار داده بودند، نگریست تا به راز سرعش پی برد. همه چیز آن از قدرت و توانائی بی‌اندازه‌ای حکایت میکرد که در موجود چوبی خوش قنوقامت، وجود داشت و هم‌چون اسب مسابقه، با پرده شکاری تند و سریع و با هوش و ذکاوت مینمود. ملاحان کشتی جنگی خاموش ایستاده، به قربانی خود مینگریستند و آماده بودند در صورت مقاومت، کشتی بیچاره تجارتی را بیلند. کشتی سن-فردیناند برای آنها راه باز کرده، و مانند شاگردی که معلم خطاهایش را به او گوشزد مینماید، ساکت و آرام بنظر می‌آمد ژنرال دست ناخدای اسپانیائی را فشرده، گفت:

- ناخدا، ما توپ داریم؟

ناخدا با نگاهی که جرأت و نومییدی در آن خوانده میشد ، به او نگرسته جویداد :

— بله ، ولی نفرات نه. ژنرال، نگاهی به ملاحان سن-فردیناند کرده ، برخویشتن لرزید . سه تاجر رنگشان پریده ، میلرزیدند ، و همه ملاحان گسرد چهارمی جمع شده و بنظر میآمد که در اندیشه تدبیری هستند تا به وسیله‌ای بر اتللو حمله‌ور گردند . معاون ناخدا و ژنرال داشتند به وسیلهٔ ایماء و اشاره افکار خویش را به یکدیگر میفهمانیدند .

ژنرال با نومییدی گفت :

— آه ! ناخدا گومه ، قبلا با وطن و خانواده‌ام خدا حافظی کرده‌ام در آن موقع دل‌م از تلخکامی و مرارت مرده بود ، و جالا ، باز هم در لحظاتی که شادی و خوشبختی را برای فرزند نام به ارمغان آورده‌ام ، میبایست آنان را ترك کنم ؟ ژنرال برگشت تا اشك جانسوز خود را به دریا بیفشاند و در این موقع راننده کشتی سن-فردیناند را دید که بطرف کشتی جنگی شنا میکند . ناخدا گفت :

— در این بار ، بدون شك برای همیشه خدا حافظی خواهید کرد اکنون دو کشتی در کنار یکدیگر قرار داشتند ، ژنرال وقتی ملاحان کشتی دشمن را دید ، به پیشگوئی شوم ناخدا گومه پی برد . در کنار هر اطافکی سه مرد ایستاده بودند که انسان از مشاهده تناسب اندام ، خطوط برجسته چهره ، و بازوان برهنه و عضلانی آنها میپنداشت که مجسمه‌های برنزی



را تماشا میکند. مرگ بدون اینکه آنها را از پای درآورد، روحشان را کشته بود. آنها کاملاً غرق در اسلحه، فعال، چابک، وقوی بی حرکت ایستاده بودند. تمام این چهره‌های خشن را آفتاب سوزانیده، و از کار و زحمت سخت گردانیده بود. چشمانشان هم چون نقطه‌های آتشین میدرخشید، و از هوش و ذکاوت، توانائی جسمانی، و شادی دوزخی آنها حکایت میکرد. سکوت عمیقی که بر این کشتی حکمفرما بود، و سطح آن که از مردان کلاه سر سیاهی میزد، نظم و ترتیب منظمی را آشکار میکرد که به وسیله یک اراده قوی این غولهای انسان نما به زنجیر اطاعت درآمده‌اند. فرمانده آنها در پای دکل بزرگ بدون سلاح ایستاده دستها را صلیبوار بر روی سینه گذارده، تنها یک تبر در کنار بایش بچشم میخورد. بخاطر اینکه از تابش سوزان آفتاب محفوظ باشد، کلاه فوتر لبه بلندی که سایه آن چهره را میپوشانید، بر سر داشت. توپچی‌ها، ملاحان و نفرات مانند سگی که در مقابل صاحبش دراز کشیده باشد، مرتباً به ناخدا و کشتی تجارتی مینگریستند. هنگامیکه دو کشتی بهم پیوستند، تکان آن فرمانده کشتی جنگی را از فکر و خیال بازداشته، در گوش معاون خود که در نزدیکیش ایستاده بود، چیزی گفت، و متعاقب آن معاون فریاد کشید:

— قلابهار آماده کنید و سپس سن — فردیناند با سرعت خارق العاده‌ای به اتللو متصل شد.

بفرمانی که از طرف فرمانده بالعنی ملایم صادر میکردید و

معاونش با صدای بلند تکرار میکرد ، مردانیکه برای انجام کارهای گوناگون آماده شده بودند ، هم چون کشیشانی که با شتاب برای انجام مراسم مذهبی میروند، بر روی عرشه کشتی تجارنی پریده، تادست ملاحان و مسافران آنها بینند و ثروت آنها به یغما برند . دز عرض چند لحظه، چلیکهای پراز مسكوك نقره، آذوقه ، سازوبرگ کشتی سن - فرانسوا بر روی عرشه اتللو آورده شد . ژنرال هنگامیکه خود را دست بسته یافت و همچون مال التجاره ای به روی لنگه بازی پرتاب شد، فکر کرد که خواب می بیند. سپس مجلس مشاوره ای از فرمانده و معاونش و ملاحیکه بنظر میرسید نایب معاونست، تشکیل گردید . هنگامیکه این گفتگو که اندک زمانی بطول انجامید پایان یافت، ملاح مردان خویش را پیش خوانند و با دستوراتی که داد، آنان بروی کشتی سن - فریدیناند رفتند، و به زیر طنابها خزینده، دکلها، بادبانها، و تجهیزات دیگر آنها را بکلی از جای کنند، با چنان سرعتی این عمل را انجام دادند مانند سر بازی که در میدان جنگ رفیق مرده خود را نخت میکند تا کفشها و شنل او را که چشم طمع بدان دارد ، مالک گردد. ناخدای اسپانیائی که از زیر چشم حرکات آن سیه دزد دریائی را هنگام مشورت دیده بود که بر اثر آن ، عملیات ملاحانی کسه وسایل کشتی را تاراج کردند انجام گرفت، بالحنی سرد به ژنرال گفت:

دیگر نایب شدیم .

ژنرال بانومیدی پرسید :

- چطور ؟

ناخدا پاسخ داد :

— دیگر چه میخواهید، باما بکنند، بدون شك دریافته اید که سن-فردیناند را به دشواری خواهند توانست در بنادر فرانسه، یا اسپانیا بفروش رسانند، پس برای اینکه از شر آن راحت شوند، میخواهند آن را غرق کنند. و اما در مورد ما، در حالیکه نمیدانند در کدام بندر لنگر خواهند انداخت، گمان میکنید که در فکر آذوقه ما خواهند بود؟ ناخدا هنوز گفتارش را پایان نرسانده بود که ژنرال هیاهوی وحشتناکی بر شنید و متعاقب آن صدای سقوط چند جسم به دریا شنیده شد، سرش را برگردانید و دیگر اثری از آن چهار تاجر ندید. ژنرال با وحشت چهره های مخوف هشت تویچی را که هنوز دستهایشان در هوا معلق بود، نگریست.

ناخدای اسپانیائی با سردی گفت:

— دیدید گفتم. ژنرال ناگهان از جای بلند شده، در دریا نگر است. دریا دوباره آرام شده، حتی نتوانست محلی را که همراهان یدبختش را در خود بلعیده بود مشاهده کند. اگر ماهیها هنوز آنان را بلعیده بودند، قطعاً با دستها و پاها بسته اکنون زیر آب میغلطیدند. در چند قدمی او، راننده خائن کشتی بایکی از ملاحان سن - فردیناند که قبلاً تعریف از ناخدای پارسی مینمود و او را شکست ناپذیر مینامید ایستاده، داشتند برادروار با دزدان دریائی صحبت میکردند و با انگشت ملاحان کشتی تجارتمی را که بکار کشتی اتللو میآمدند، نشان میدادند. بقیه ملاحان را که بکار نمیخوردند، با وجود سوگندی که میدادند، یا لعن و نفرینی که

میفرستادند ، پاهای هر کدام را دو ملاح می بست . انتخاب پاسبان پذیرفت ، هشت توپچی مرتباً دست و پای محکومین را گرفته ، به دریا انداختند. دزدان دریائی باکنجکوی خازق العاده ای ، رفتار گوناگون ، شكلك ها ، و آخرین درد و ناراحتی های مردانی را که به دریامیانداختند ، مینگریستند .

در چهره سخت و خشن آنها نه تمسخری دیده میشد ، و نه رحم و شفقتی . برای آنان حادثه ساده ای بیش نبود که بنظر می آمد بدان خو گرفته اند . پیرترین آنان بالبخند تیره و مداوم خود ، بالذت چلیکهای پرازمسکوک نقره را که در پای دگل بزرگ گذارده بودند ، مینگریست .

ژنرال و ناخدا گومه که بر روی لنکه باری نشسته بودند ، بانگاهی تیره و تار بایکدیگر مشورت میکردند . اندک زمانی نگذشت که آنان تنها با زماندگانی بودند که ازر نشینان کشتی سن - فردیناند باقی مانده بودند . هفت ملاحی را که آن دو جاسوس ازمیان ملاحان اسپانیائی انتخاب کرده بودند ، باشادی و سرور به شکل ملاحان دزدان دریائی در آمده بودند . ژنرال که از يك غیظ و نفرت واقعی ناگهانی بی طاقت شده بود ، احتیاط را از دست داده ، فریاد کشید :

- چه مردمان رنل و پستی هستید !

ناخدا گومه با ملایمت جواب داد :

- آنان مطیع فرمان احتیاجند .

معاون فرمانده دزدان ، نزد ناخدای اسپانیائی آمده گفت :

- کاپیتن، ناخدای پارسی و صف شما را بسیار شنیده‌است، شما تنها کسی هستید که خلیج های جزایر آنتیل و سواحل برزیل را خوب میشناسید. آیا حاضرید...؟

ناخدا با نفرت رشته کلام او را بریده گفت :

- من پاشهات دریانوردان، وفادار به اسپانیا، و مؤمن به دیانت

مسیح خواهم مرد، میفهمی؟

معاون فریاد کشید :

- به دریابیاندازیدش، باشیندن این فرمان دوتوچی ناخدا گومه

را گرفتند .

ژنرال دوتوچی را متوقف کرده فریاد کشید :

- شماها آدم پست فطرتی هستید .

معاون رو به او کرده گفت :

- دوست عزیز، زیاد ناراحت نشوید و جوش نزنید، اگر تاکنون

نوار قرمزتان در ناخدای ما تأثیر کرده و باعث زنده ماندنتان گشته من آنرا

مسخره میکنم . درانی هم اکنون مشورت کرده و تصمیم خودمان را در

باره شما گرفته ایم . در این موقع صدای گوشخراشی که هیچ آه و ناله ای

را به همراه نداشت، بگوش رسید و ژنرال دانست که ناخدا گومه شجاع،

پاشهات دریا نوردان مرده است . ژنرال با خشم بی اندازه ای فریاد

کشید :

- یا ثروتم ، یا مرگ .

معاون بالبخند تمسخر آمیزی جواب داد :

آه ! راست میگوئید ! گمان میکنید که چیزی از ما حاصلتان خواهد شد؟ سپس با اشاره معاون، دو ملاح با شتاب پیش آمده تپای ژنرال را ببندند، ولی او آنان را با جسارت و شهامتی ناگهانی به عقب رانده، و با حرکتی که هیچ انتظارش را نداشتند، شمشیری را که از پهلوئی معاون آویزان بود بیرون کشیده، مانند ژنرال پیر سواره نظامی که بفنون خویش آشناست، آنرا با چابکی به جولان درآورده گفت :

— ای رذل ها ، يك سرباز قدیمی ناپلئون را نمیتوانید اینطور باخت و خواری به آب بیاندازید . صدای شلیک طپانجه ای که بسمت ژنرال خالی شده بود، توجه ناخدای پارسی را که در این هنگام مراقب حرکات ملاحان بود که در حال تخلیه آلات و ادوات سن - فردیناند بودند، بخود جلب کرد. بدون اینکه مضطرب شود، یقه ژنرال جسور را از پشت گرفته، او را به سرعت از زمین بلند کرده ، به لبه کشتی برد، و میخواست مانند چوب اسقاطی او را به آب بیاندازد که ناگهان نگاه ژنرال با چشمان مشتعل رباینده دخترش تلافی کرد. پدرزن و داماد ناگهان یکدیگر را شناخته، ناخدا حرکتی مخالف با حرکات قبلی اش کرده ، ژنرال را مانند پر کاهی به عوض اینکه بداخل آب بیاندازد، او را در کنار دگل بزرگ بر زمین گذارد. زمزمه ای از حاضرین برخاست، سپس فرمانده نگاهی به نفراتش افکنده و متعاقب آن سکوت عمیقی حکمفرما شد. ناخدا با صدای تحکم آمیزی گفت :

— این مرد، پدر هلن است، وای به حال کسی که به او بی احترامی کند. صدای فریاد هلهله و شادی سرور بخشی از عرشه کشتی برخاست که مانند دعای کلیسا، هم چون فریاد نخستین دعای (خداوند، ما تورا ستایش میکنیم) به آسمان رفت. جاشویان در روی طنابها به جست و خیز پرداخته، ملاحان کلاه خود را به هوا پرتاب کرده، تویچیان پا بزمین کوبیده، همی به جنب و جوش درآمد، گاهی فریاد میکشیدند، وزمانی سوت میزدند. حالات سرسام آور این شادی و سرور، ژرنال را دل نگران کرده، بانوعی گیجی بهت آوری این صحنه را می نگریست. پس از اینکه بارای سخن گفتنش را بازیافت، از فرمانده پرسید:

— دخترم کجاست؟

فرمانده یکی از آن نگاههای عمیق را به ژرنال افکند که بدون اینکه بتواند علت آن پی برد، بی باکترین روحها را همیشه به لرزه در می آورد و دگرگون میسازد، او را خاموش ساخت، و در مقابل خوشنودی بی اندازه ملاحان که میدیدند قدرت و توانائی رئیسشان بر همه موجودات حکمفرماست، او را به طرف پلکانی راهنمائی کرده، و از آن پائین برد و در مقابل دراطاقی توقف کرده، آهسته آنرا باز کرده گفت:

— اینجاست. سپس ناپدید شده و ژرنال را که از دیدار منظره ای که در مقابل دیدگانش قرار داشت، و بر اثر آن در گرداب گیجی و بهت عجیبی غوطه ور گشته بود، تنها گذارد.

هلن هنگامیکه صدای باز شدن ناگهانی در را شنید، از روی نیم

تختی که بر روی آن لمبده بود برخاسته ، ناگهان پدرش را در مقابل دیدگانش دید و فریادی از تعجب برکشید. در این مدت به اندازه ای تغییر یافته بود که تنها چشمان پدر می توانست او را بازشناسد .

آفتاب مناطق استوائی ، چهره اش را به رنگ قهوه ای آراسته ، و او را رنگ آمیزی شگفت آوری کرده بود . به او زیبایی خاص شرق را بخشیده ، و بر چهره اش عظمت و پایداری و ثبات باشکوهی نقش بسته بود که خشن ترین روحها را به لرزه درمی آورد. گیسوان بلند و انبوهش ، حلقه ، حلقه ، بروی گردنی که نجابت از آن پدیدار بود ، فرو افتاده ، و بر بزرگمنشی این چهره ، قدرت و توانائی را مینافزود. هلن با چنین محسناتی ، نشان میداد که بخوبی از قدرت و توانائی خویش آگاه است. رضایت خاطری بیروزمندان ، به پرمه های سرخ رنگ بینی اش بسبکی باد انداخته بود که خوشبختی آرام و آسوده او از تمام تجلیات زیبائیش آشکار میگردد . در وجود او هم دلپذیری دختران پاکدامن دیده میشد ، و هم ناز و عشوه زنان دل داده ، هم کنیز بود ، و هم ملکه ، میخواست فرمان ببرد ، زیرا راه فرمانروائی کردن را میشناخت . با سلیقه خاصی لباس پوشیده ، و خود را با پارچه حریری آراسته بود . نیم تخت بالش هایش از شال کشمیر ، و یک قالی ایرانی کف اطاق و سیعش را زینت میداد . چهار فرزندش در مقابل او با گردن بندهای مروارید ، جواهرات قیمتی ، اشیاء گرانبها ، قصرهای کودکانه زیبائی میساختند . در چندین ظرف چینی سوز ، که ژاکوتو آنرا نقاشی کرده بود ، گلپای نادری دیده میشد که فضا را معطر ساخته بود . در میان گلپای یاسمن



مکزیک و کاملیا، پرندگان کوچک آمریکائی که اهلی شده بودند، می-  
 پریدند و هم چون یاقوت ولعل و طلا میدرخشیدند. یک پیانو در گوشه سالن  
 قرار گرفته، و بر روی دیوارهای چوبی اطاق که پارچه بریشمی قرمز رنگی  
 آنرا پوشانده بود، تابلوهائی با قطع کوچک از کار بهترین نقاشان آویزان  
 بود. در روی یک میز رنگ و روغن چینی، بشقابی طلائی دیده می شد که  
 انباشته از میوه های عالی بود. بالاخره هلن در میان این اطاق هم چون  
 ملکه کشور پهناوری بود که شوهر تاجدارش نفیس ترین اشیاء عالم را برای  
 او گرد آورده بود. کودکان نگاه درخشان و جذابشان را به جد خود دوخته،  
 و چون عادت داشتند در میان جنگ و ستیز و طوفان و آشوب زندگی کنند،  
 به رومیان خرد سالی همانند بودند که کنجکاو جنگ و خون، داوید در تابلو  
 بروتوس خویش آنرا نقاشی کرده است. هلن بخاطر اینکه مطمئن شود  
 خواب نمی بیند، و آنچه می بیند حقیقت دارد، بازوی پدرش را گرفته  
 گفت:

— پدر، چطور ممکن است!؟

ژنرال با تأثر گفت:

— هلن! سپس یکدیگر را در آغوش گرفتند، ولی ژنرال آنطور که

باید و شاید از دیدن هلن در آنجا راضی نبود.

هلن پرسید:

— شما چطور به اینجا آمدید؟ ژنرال بروی نیم تخت نشسته، و

کودکان را که در گرد آگردش جمع شده بودند نگرست و با دقت سده —

دلانه‌ای آنان را برانداز کرده باحزن و اندوه پاسخ داد :

- بله، نابود شده بودم، اگر ...

هلن کلامش را قطع کرده گفت :

- میدانم، اگر شوهرم نبود.

ژنرال فریادکشید :

- دخترم، چرا باید تورا در این وضع به بینم ! تو را که آنقدر

آرزو میکردم ! بازهم باید بر سر نوشتت اشک بریزم ؟

هلن لبخندی زده پرسید :

- چرا، چون من از خوشبخت ترین زنان روی زمین هستم،

راضی نیستید ؟

ژنرال با تعجب گفت :

- خوشبخت ! هلن پدرش را در آغوش گرفته، در حالیکه او را بر

سینه متلاطم خود میفشرد، و هر آن تملق و نوآزش نگاههای سرشار از

خوشی و لذت خود را بدان میافزود که اکنون چشمانش را با روح ساخته

بودند گفت :

- بله پدر. ژنرال که میخواست بیشتر به خصوصیات زندگی

دخترش وارد شود، و تاکنون همه چیز را در مقابل این چهره درخشان

فراهموش کرده بود، پرسید :

- چطور ؟

هلن پاسخ داد :

- پس گوش کنید، من بجای عشق، شوهر، نوکر، ارباب، مردی را دارم که روحش مانند این دریای بیکران عظیم است، و مانند آسمان از لطف و پربانی سرشار. بالاخره، برای من او يك خدا است. هفت سال است که هرگز گفتار ناخوش آیندی نرانده، و با حرکتی از خود نشان نداده که با سخنان دلنشین ملکوتی و نوازشهای عاشقانه اش تباین داشته باشد. همیشه با لبخندی دوستانه که بر لب، و درخشش شادی بخشی که در چشم دارد، به من مینگرد. در آن بالا مانند رعد پر جوش و خروش است ولی در اینجا، مانند موسیقی روسینی که شاهکارهایش بدستم رسیده است، ملایم و خوش آهنگ است. هر آنچه را که بوالهوسیهی زنی خواستار باشد، در اختیار دارم. گاهی حتی خواهشها و آرزوهایم از حد تجاوز میکند. خلاصه، بر دریا حکومت میکنم و در اینجا مانند ملکه ای گوش بفرمانت دارند. سپس رشته کلامش را برینده، و دوباره ادامه داد:

- اوه! خوشبخت، خوشبخت، کلمه ای نمیابم تا بتواند سعادت من را بیان کند، زیرا خوشبختی همه زنان را دارا هستم. عشقی را حس میکنم يك فداکاری بیحد و اندازه برای کسی که دوستش دارم، در خود می یابم. در قلب او که متعلق به منست، احساسات لایتناهی را می بینم که روح و جانم برای همیشه در آن محو میگردد، شما بگوئید، آیا این خوشبختی نیست؟ در حالیکه من هزاران آرزو داشتم که آنرا فرو میخوردم و دم برنمیآورد. در اینجا بیش از يك آرزو ندارم، و تنها من فرمان میدهم. هرگز، انسانی از جنس من تاکنون پایش را بر روی این کشتی باشکوه نگذاشته

است و ویکتور همیشه در چند قدمی من بسر میبرد.

سپس باحالتی مؤدبانه افزود :

— از من نمیتواند زیاد دور شود، تنها ، میتواند به جلوی کشتی رفته یا به عقب باز گردد. هفت سال زندگی! عشقی که هفت سال دوام بیاورد ، شادی و سرورش دائمی بوده ، و هر لحظه آن باهیجان همراه باشد ، آیامیتوان آنرا عشق نامید؟ نه ، نه ، از هر چه در زندگی میشناسم ، بهتر است ... زیرا زبان بشری از تفسیر آن قاصر است. سپس سیل اشک از دیدگانش سرازیر گردید. با مشاهده این حالات ، چهار کودک فریاد شکوه آمیزی سر داده ، مانند جوجه ای که از تخم خارج شده باشد ، بطرف مادرشان دویده ، و کودکی که از همه بزرگتر مینمود ، باحالتی تهدید آمیز شروع به زدن ژنرال نمود .

هلن با مهربانی به او گفت :

— آبل ، فرزندم ، من از شادی میگیرم. سپس او را به روی زانوان خود گذارده ، دستهایش را به گردن باشکوه او حلقه زده ، با مهربانی نوازش نمود. در این هنگام ، طفل مانند بچه شیرینی بود که میخواست با مادرش بازی کند .

ژنرال که از جواب رضایت آمیز دخترش مبهور گشته بود ، گفت :

— در اینجا هیچ کس نمی شوی ؟

هلن پاسخ داد :

— چرا ، هنگامیکه قدم به خشکی میگذاریم ، با وجود اینکه

هرگز از شوهرم جدا نمی‌شوم، کسل می‌گردم.

ژنرال متفکرانه گفت:

- ولی تو به مجالس رقص، جشن، و موسیقی بسیار علاقه داشتی، آیا در اینجا که به این چیزها دسترسی نداری، احساس ناراحتی نمی‌کنی؟  
هلن پاسخ داد:

- صدای او برای من از بهترین موسیقی‌ها گواراتراست، جشنهای من، زینت‌ها و آرایشی است که با آن خود را برای او می‌آرایم. هنگامیکه از آرایشی خوشش آمد، بدان میماند که تمام مردم روی زمین آنرا پسندیده، و مرا تحسین میکنند. شوهرم، این گردن بندها، الماس‌ها، نیم‌تاجهای جواهر نشان، ثروت، گلها، و این شاهکارهای هنری را برای این در اینجا گرد نیآورده که به دریا بریزد، بلکه چندین بار بمن گفته هلن، چون تو پشت به دنیا کرده‌ای، من می‌خواهم دنیا را بسمت تو بیاورم.  
ژنرال که بادقت به سخنان او گوش میداد گفت:

- ولی در این کشتی مردمان جسور و مخوفی زندگی میکنند کسه عشق و احساسات ...

هلن بالبخندی رشته کلام پدر را بریده گفت:

- میدانم چه می‌خواهید بگوئید پدر. تاکنون هرگز ملکه‌ای تا به این اندازه مورد احترام قرار نگرفته، که این اشخاص بمن احترام می‌گذارند، زیرا این اشخاص خرافاتی‌اند، و معتقدند که من سبب موفقیت آنان می‌باشم، در حالیکه اوست که موفقیت‌های پی در پی آنها را با دور-

اندیشی‌های خود تضمین میکند. سپس خندیده افزود:

- روزی، برای نخستین بار ملاحظی به من بی احترامی کرد... البته باحرف، با وجود اینکه من از گناهش در گذشته بودم، بیش از اینکه ویکتور بفهمد، ملاحظان او را گرفته، به دریا انداختند. اکنون مرا مانند فرشته نگهبان خود دوست دارند، زیرا در هنگام بیماری از آنان بخوبی پرستاری میکنم، و خوشبخت میشوم از اینکه با مراقبت‌های شبانه روزی خود، یکی از آنان را از مرگ برهانم. این مردم بیچاره در ظاهر چون دیوی مینمایند، و در باطن هم چون کودکی هستند.

ژنرال پرسید:

هنگامیکه می‌چنگند، آیا دچار ترس و وحشت نمیشوی؟

هلن پاسخ داد:

- تنها در اولین زد و خورد کمی ترسیدم، ولی بعدها به آن خوگرفتم.

اکنون روحم با خطرها آشنا شده و سازش کرده است. وانگهی، من دختر شما هستم و آن را دوست دارم.

ژنرال پرسید:

- اگر نابود شوند، چطور؟

هلن پاسخ داد:

- من هم نابود خواهم شد.

ژنرال پرسید:

- کودکان چطور خواهند شد؟

هلن جواب داد :

- آنها فرزندان اقیانوس و خطرند، و در سرنوشت پدر و مادرشان شریک و سهیم، هستی ما یکيست و تفکیک نپذیر. ما همه از نعمت يك زندگی برخورداریم، و سرنوشت ما دريك صفحه نوشته شده، و به این کشتی بستگی دارد، این را کاملاً می فهمیم و میدانیم.

ژنرال پرسید :

- پس او را به اندازمای دوست داری که بر همه چیز و همه کس ترجیحش میدهی ؟

هلن تکرار کرد :

- بله، بر همه چیز و همه کس. بیش از این راز را نشکافیم، نگاه کنید، این کودک شیرین، باز هم خود اوست ! سپس هلن آبل را محکم در آغوش خود فشرد، مانند اینکه میخواهد او را ببلعد، گونه هایش را بوسید.

ژنرال گفت :

- ولی نمیتوانم این جریان را فراموش کنم که چند لحظه پیش نه نفر را به دریا افکند.

هلن پاسخ داد :

- شاید ناچار بود، زیرا او انسان و جوانمرد است. برای حفظ دنیای کوچکی که او آنرا اداره میکند، به عقیده من ناممکن است کمتر خون جاری میسازد. بهر حال، شما که این عمل او را زشت و ناشایست

میشمارید، کمی با او در این باره صحبت کنید، خواهید دید که شما را قانع ساخته، و عقیده شما را عوض خواهد کرد.

ژنرال با تعجب پرسید:

— حتی درباره جنایتش؟

هلن باوقار پاسخ داد:

در جائیکه قضاوت و دادخواهی مردم نتوانسته است او را به کیفر برساند، آیا این عمل او فضیلت نیست؟

ژنرال بی اراده فریاد کشید:

— خودش که نویستن را به کیفر رسانیده است!

هلن پاسخ داد:

— اگر این کیفر جاودانی، برای خطاهای گذشته که مرتکب شده ایم

نباشد، پس دوزخ به چه کار می آید؟

ژنرال با تعجب گفت:

— آه! هلن، تو نابود شده ای! او تو را فاسد کرده است! چرا

پرت و پلا میگوئی؟

هلن پاسخ داد:

— پدر، پرت و پلا نمیگویم، یکمرتبه بادقت به سخنان او گوش

کنید، او را بنگرید، آنوقت به گفته های من ایمان خواهید آورد.

سپس ژنرال گفت:

— هلن، ما در چند فرسخی فرانسه هستیم... هلن از جای برخاسته،



از پنجره اطاق به بیرون نگریم، دریائی را که آب سبز رنگ در آن  
بروی هم می‌غلطید نشان داده، پنجه‌های پایش را بر کف قالی کوبیده  
گفت:

- اینست وطن من.

ژنرال دنباله کلام خود را گرفته ادامه داد:

- خوب. هلن، نعمائی خواهر، مادر، و برادرات را به بینی؟

هلن اشک در چشمانش ~~خفته~~ زده، با صدای خفه‌ای گفت:

- چرا، البته، اگر او اجازه دهد و همراهم بیاید.

ژنرال با لحنی جدی پرسید:

- آیا تو دیگر هیچ نداری، وطن، خانواده؟

هلن بالحنی بزرگ منشانه پاسخ داد:

- من زن او هستم، سپس پدر را در آغوش کشیده، ادامه داد:

- در این هفت سال برای اولین بار است که این خوشبختی حاصلم

گشته است، و اولین سرزنشی است که میشنوم.

ژنرال گفت:

- وجدانت چطور؟

هلن پاسخ داد:

- وجدانم نیز همان اوست. ناگهان از جای پریده ادامه داد:

- همان اوست که حتی در هنگام زد و خورد، صدای پاهای او

را بر روی عرشه کشتی ازین پاهای دیگر تشخیص میدهم. سپس گوتنه

هایش سرخ شده ، چهره‌اش درخشان ، چشمانش فروزان ، و صورتش سفید و پریده رنگ گردید . در این هنگام ، از تمام عضلات ، رگها ، و هیجانات بی‌اندازه اندامش ، خوشبختی و عشق هویدا بود . این هیجانات که از احساسات سرچشمه میگرفت ، ژنرال را متأثر ساخت . لحظه‌ای بعد ، ناخدای پارسی از در وارد شده ، فرزند ارشدش را بغل کرد . بروی يك صندلی راحتی نشست و با او مشغول به بازی شد . يك لحظه سکوت حکمفرما شد ، زیرا ، ژنرال مانند اینکه به شگفتی وهم‌انگیز و رؤیائی‌ای دچار گشته باشد ، در تفکر و خیال فرو رفته بود . اندک‌زمانی به این اطاق مجلل خیره شد ، اطاقی که هم‌چون لانه سعادت بود و این خانواده ، در این هفت سال ، مابین آسمان و اعوجاج‌ها در آن زندگی کرده و با ایمان و عزم راسخ يك مرد ، از میان خطرات جنگ و طوفان راهبری شده بودند ، اکنون به خانواده‌ای میمانستند که سرپرست آنها با وجود کشاکش زندگانی ، آنها را از بین این مصائب اجتماعی هدایت کرده ، و سالم بدر برده است . ژنرال با تحسینی توصیف‌ناپذیر به دخترش مینگریست ، و در او تصویر وهم‌انگیز الهه دریاها را میدید . تجملات زیبا و مسحور کننده‌ای که گرداگردش را در بر گرفته بودند ، در مقابل فریائی ، دلپذیری سرور انگیز ، ذخایر روحی ، و درخشش چشمانش که اکنون فریائی محصور کننده و توصیف‌ناپذیری داشت ، رنگ و روئی نداشتند . وضع کنونی ، غرابتی را در برداشت که ژنرال را متعجب ساخته بود و دارای رفعت و علو احساسات و تعقل بود که افکار ناچیز و پوچ را

سرافکننده میساخت. نظم و ترتیبات سرد و بیروح اجتماع، در مقابل این تابلو، یارای خودنمایی نداشت و میبایست نابود گردد. ژنرال همه اینها را بخوبی درک کرد و هم‌چنین فهمید که دخترش هرگز این زندگی مجلل و عشق واقعی و سرشار را ترك نخواهد کرد. وانگهی، تنها یکبار، بدون اینکه وحشت کند، طعم خطر را چشیده بود، و دیگر مایل نبود به صحنه‌های ناچیز دنیای محقر و محدود بازگردد.

ناخدای پاریسی سکوت را شکسته، بزنش نگریست و به ژنرال گفت:

... ناراحتان که نکردم؟

ژنرال پاسخ داد:

... نه، هلمن همه چیز را به من گفت. می‌بینم که او خود را بخاطر شما نابود کرده است...

ناخدای پاریسی خونسردانه گفت:

... میدانم، وای چند سال دیگر که بگذرد، گذشت زمان به من اجازه خواهد داد که دوباره به فرانسه بازگردم. هنگامیکه وجدان پاک باشد، از قوانین اجتماعی شما لطمه‌ای به بیند و آنرا پیروی کند... ناگهان دنباله کلام خود را بریده، خاموش شد، زیرا نمیخواست خود را تبرئه کند و این کار را پست می‌شمرد.

ژنرال بالحن قاطعی گفت:

... آیا از این کشتار دستجمعی که در مقابل دیدگان من آنرا

مرتکب شدید ، احساس ندامت و پشیمانی نمیکنید ؟

ناخدای پارسی باسردی پاسخ داد :

... ما آذوقه نداشتیم .

ژنرال گفت :

ولی میتوانستید آنها را در ساحل پیاده کنید ...

ناخدای پارسی جواب داد :

... آنگاه ، رام بازگشت ما را يك كشتی می بست ، و ما به شیلی

نمیرسیدیم .

ژنرال کلام او را قطع کرده گفت :

... پیش از اینکه از فرانسه به دریاداری اسپانی خبر بدهند ...

ناخدای پارسی رشته کلام او را بریده گفت :

... ولی شاید به نظر دولت فرانسه خوش آیند نباشد ، مردی که

هنوز مورد تعقیب محاکم جنائی است ، در سواحل برودو يك كشتی

تجارتی را تصاحب کند . وانگهی ، آیا شما در میدان جنگ ، گاهی

چند تیر توپ بیش از حد لزوم خالی نکرده اید ؟ ژنرال که از تلاقی

چشمانش بانگام دزد دریائی واهمه داشت ، خاموش شد . هلن بانگامی

که حاکی از فتح و پیروزی بود ، نه از غم و اندوه ، به او نگریست . ناخدای

پارسی دنباله کلام خود را گرفته و گفت :

... ژنرال ، من قانونی وضع کرده ام که هرگز از غنایم و چپاول

چشم پوشی نکنیم ، بدین جهت من نمیتوانم آنچه نقدینه از كشتی سن-

فردیناند به چنگ آورده‌ام ، بهم شما را جدا کرده ، مسترد دارم ، ولی بدون شك ثروت من بیش از ثروت شماست ، اگر اجازه دهید ، سهم شما را باسکه دیگری میپردازم . سپس از کشوی میزپیانو مقدار زیادی اسکناس بیرون آورد ، آنرا نشمرد ، ولی برآورد میشد که يك ملیون باشد . آنرا به ژنرال داد و گفت :

– شما خوب میدانید که من نمیخواهم خود را به دردرس بیاندازم و کسانی که از راه دریا به برود میروند ، مرا به بینند ... و نیز از خطرات زندگی سرگردان و خانه بدوشی ما ، و از صحنه‌هایی که در آمریکای جنوبی اتفاق میافتد ، از شهبای استوائی ، از زرد خورد ما ، و از لذت پیروزی پرچم ملتی تازه نفس ، یا پیروزی نام (سیمون بولیوار) بیزارید بدین جهت باید ازم جدا شویم . يك قایق بزرگ با مردانی فداکار در انتظار شماست . امیدوارم که ملاقات سوم ما خوش آیندتر از این باشد . هلن اخم کرده گفت :

– ولی من هنوز پدرم را درست و حسابی ندیده‌ام .

ناخدای پاریسی پاسخ داد :

– تاده دقیقه دیگر بایک کشتی جنگی روبرو میشویم .

هلن با آشتنگی گفت :

– اوه ، پدر ! بروید ! و برای خواهرم ، برادرانم ... مادرم ،

این هدایا را برای یادبود ببرید . سپس يك هشت از سنگهای قیمتی ، گردنبندها ، و جواهرات را برداشته ، در شال کشمیری پیچید ، و باحجب

و فروز تنی آنرا به پدرش داد. ژنرال که از دودلی دخترش هنگام نام بردن مادر، ناراحت شده بود پرسید:

- آیا سخنی نداری از طرف تو به آنها بگویم؟

هلن به این کنایه پدر پی برده گفت:

- آوه، پدر! شما فکر میکنید که من روح و احساسات ندارم؟

در حالیکه روز و شب برای خوشبختی آنان دعا میکنم.

ژنرال بادقت دخترش را نگریسته گفت:

هلن، آیا دیگر نباید تورا به بینم؟ و نباید بفهمم که علت گریختنت

چه بوده است؟

هلن بالحنی قاطع و جدی گفت:

- پدر، این راز دیگر به من تعلق ندارد، میتوانم آنرا به شما

بگویم، ولی شاید هنوز وقتش نرسیده باشد. ده سال از دردهای وصف

ناکردنی رنج بردم... در این موقع چشمش به شوهرش افتاد که در گوشه‌ای

به انتظار ایستاده بود، بدین جهت دیگر به سخنش ادامه نداد. ژنرال که

در حوادث جنگ سخاوتمندی در تقسیم غنائم را دیده و به آن خو گرفته

بود، بدین جهت بدون اکراه هدیه دخترش را پذیرفته، و این فکر آنرا

از خاطرش گذشت که ناخدای پارسی در زیر سلطه پاک و بلند همت هلن، در

حالیکه با اسپانیایی‌ها می‌جنگد، مردش را قتمندی خواهد بود. در این هنگام،

عشق و علاقه به قهرمانان در وجودش ایجاد شده، و اندیشید که شایسته

نیست در مقابل محبت‌های آنان ابراز احساساتی از خویش نشان ندهد.

بدین جهت دست ناخدای پارسی را محکم فشرد. با وجود اینکه اشکش سرازیر گشته بود، با خلوص نیت سربازان، هلن را بوسید. ناخدای پارسی که به هیجان آمده بود، کودکان را جلو رانده تا با او خدا حافظی کنند. بالاخره، همگی بانگهای حاکی از مهر و محبت او را بدرقه کردند.

ژنرال هنگامیکه به عرشه کشتی بازگشت فریاد کشید:

— همیشه خوش و خرم باشید. سپس ناگهان ژنرال منظره عجیبی را دید. سن — فردیناند، در دریا، شعله ور، هم چون خرمن گاهی عظیم میسوخت. ملاحان هنگامیکه مشغول غرق کردن سن — فردیناند بودند، در یکی از زوایای کشتی مقدار زیادی روم ولیکور را که در کشتی اتللو فراوان یافت میشد، یافته، و برای تفریح آنرا بروی چوبهای کشتی ریخته، آتش زده بودند. این تفریح خاطر، برای مردمی که یکنواختی ظاهری دریا همه نوع جنب و جوشی را از آنان سلب کرده بود، بسیار خوش آیند است و نمیتوان بر آن خرده گرفت.

هنگامیکه ژنرال از کشتی اتللو پائین میرفت تا بر قایق سن — فردیناند که شش مرد قوی هیکل در آن نشسته بودند سوار گردد، بی اراده، به تناوب دقتش به حریق سن — فردیناند به دخترش متوجه گردید که بر بدنه کشتی اتللو تکیه داده باشوهرش در عقب کشتی ایستاده بودند. ژنرال، در برابر این خاطرات غراموش ناشدنی، در حالیکه جامه سفید هلن را از دور مشاهده میکرد که هم چون بادبانی تموج داشت، در میان اقیانوس این چهره زیبا و با عظمت را مینگریست، و چنان وقاری در آن مشاهده میکرد.

که بر همه چیز تسلط مییافت ، حتی بردریا . اکنون در بالای سرش يك ستون عظیم دود، چون ابری سیاه در آسمان گسترده میشد، اشعه آفتاب از خلال آن عبور میکرد، وسایه وهم انگیز خود را بر سطح دریامیگسترده. این دود، آسمان دیگری بود با گنبدی تیره، که در زیر آن چلچراغها میدرخشیدند و در بالای آن سطح لاجوردی آسمان لایتناهی گسترده شده بود که با منظره متناقض زودگذر، هزاران بار زیباتر گشته بود. رنگهای شگفت آور این دود، گاهی زرد، طلائی، سرخ، یاسیاه میگردد و هم چون بخاری پراکنده میشد، و کشتی تجارتمی را که تراق و تروق ناله میکرد و درهم می شکست میپوشانید. شعله، طنابهارا می بلعید، زبانه میکشید ، و هم چون بلوای عمومی که سراسر کوجهای شهر را فرا میگردد ، در کشتی میدوید. از روم و لیکور شعله های آبی رنگی بر میخاست و در فضا موج میزد، چنان مینمود که روح دریاها این جام بزرگ لیکور خشمگین را به هیجان آورده است. آفتاب که توانا تر از این شعله بود، برای این نور جسور رشك ورزیده، و در اشعه خویش به زحمت رنگ این حریق را میپذیرفت. هم چون جسمی مشبك، با توری بود که در میان سیل آتش نوسان داشت. انللو بخاطر آنکه از مهلكه بگریزد، در جهت خویش اندکی از باد استفاده میکرد، گاهی از این پهلو، و گاه از آن پهلو خم میشد، هم چون بادبادکی بود که در هوا معلق مانده ، و نوسان داشت. اکنون از ساحل دور میشد و به جنوب میرفت، گاهی از مقابل دیدگان ژنرال پنهان میگردد، و گاهی در پشت این ستون مستقیم دود ناپدید میشد، سایه اش وهم انگیز در آب



منعکس بود، و گاهی در حال گریز قد بر میافراشت و نمایان میگردید. هلن هنوز بر عرشه اتللو ایستاده، هر بار که از دور دست چهره پدر را تشخیص میداد، دستمالش را بطرف او تکان میداد. اندکی بعد، سن - فردیناند غرق شده و جنب و جوشی را که در سطح آب پدید آورده بود، بلافاصله دریا محو کرد، آنگاه تنها از تمام این صحنه ابری باقی ماند که نسیم ملایم دریا آنرا به نوسان درآورد. اتللو دور شده بود، قایق کم کم به خشکی نزدیک میگردد، و تنها ابر و دود در میان این قایق ناتوان و کشتی اتللو جایل بود. برای آخرین بار ژنرال دخترش را از میان این دود مواج مشاهده کرد. دستمال سفید، جامه او، تنها بروی این زمینه تیره رنگ برجستگی داشته و نمایان بود. بین آب سبز و آسمان آبی، دیگر هیچ چیز دیده نمیشد. هلن مانند نقطه‌ای نامرئی، خطی نازک، فرشته‌ای در آسمان، یک خیال، یک خاطره بود. ژنرال پس از اینکه دارائیش را جابجا کرد، از زحمت و مشقت جان سپرد. چند ماه پس از مرگش در سال ۱۸۳۳، ژولی به درخواست موینا مجبور شد او را به سمت آبهای گرم شمال پیرنه ببرد، زیرا کودک بوالهوس مایل بود زیباییهای این کوهستان را به بیند. او وقتی از آبهای گرم بازگشت، هنگام مراجعتش، این صحنه وحشتناک اتفاق افتاد. بیش از چند روز از مراجعتشان نگذشته بود که یکروز صبح موینا گفت:

— مادر، به خدا کار بسیار بدی کردیم که چند روز بیشتر در کوهستانها نماندیم! در آنجا بیشتر بما خوش میگذشت. ناله مداوم این کودک لعنتی

و پرگوئی این زن بدبخت را نمیشنوید که دائم بالهجه مخصوصی حرف میزند ؟ من که يك کلمه از حرفهای آنان را نمی فهمم . مادر در همسایگی چه مردمانی جا داده اند ! شب قبل یکی از وحشتناکترین شبهایی بود که در عمرم گذراندم .

ژولی جواب داد :

- من که چیزی نشنیدم . بهر حال اگر ناراحتی ، نزد صاحب مهمانخانه میروم و اطاق پهلوتی را میگیرم . در آن قسمت ، مانتها خواهیم بود و دیگر سروصدا و مزاحمی نخواهیم داشت . عزیزم ، امروز حالت چطور است ؟ خسته ای ، نه ؟ سپس از جای برخاسته ، به نزدیک تخت - خواب موینا رفت ، میخواست دست دخترش را بگیرد ، بدین جهت به او گفت :

- به بینم .

موینا پاسخ داد :

- ولم کن ، راحتم بگذار ، مادر ، توسردی . پس از بر زبان راندن این کلمات سرش را در بالش فرو برد . این کلمات او چنان بالطف همراه بود که يك مادر محال بود از آن برنجد . در این هنگام ، آهنگ ناله ای آرام و طولانی که قلب يك زن را از جای میکند ، در اطاق همسایسه طنین افکند .

موینا به شنیدن آن گفت :

- اگر تمام شب این ناله را می شنیدین ...

ژولی کلامش را قطع کرده گفت :

— چرا بیدارم نکردی ؟ مامیتوانستیم ... ناگهان زله‌ای عمیق‌تر

از اولی رشته کلام ژولی را قطع کرده سپس گفت :

— در آنجا ، گویا کسی دارد میمیرد ! ژولی باعجله پائین رفت و

زن صاحبخانه را درحیاط مشاهده کرد که جمعی درگرداگردش حلقه زده بودند و به سخنانش گوش میدادند .

ژولی جلورفته گفت :

— خانم ، شما درهمسایگی ما به کسی اطاق داده‌اید که بنظر می‌آید

بسیار رنج میبرد ...

زن جواب داد :

— آه ، میدانم چه میخواهید بگوئید ، هم اکنون به دنبال شهردار

فرستاده‌ام . او زن بدبخت و بیچاره‌ای است که دیشب پای پیاده بدون پول

و گذرنامه از اسپانیا به اینجا آمده‌است . طفل کوچکی را به پشت خود بسته

بود که مرد . من که نتوانستم خود را قانع کنم ، او را در اینجا نپذیرم . امروز

صبح خودم به سراغ او رفتم ، زیرا دیشب هنگامیکه به اینجا آمد ، مرا

متأثر کرد . سپس ادامه داد :

— آه ! زنک بیچاره ! وقتی به سراغ او رفتم ، با فرزندش خوابیده

بود و هر دو با مرگ دست به گریبان بودند . وقتی مرا دید ، حلقه‌ای طلا

از انگشتش بیرون آورده ، به من داد و گفت :

— خانم ، من به جز این چیز دیگری ندارم ، آنرا به عوض مخارج

مهمانخانه قبول کنید، این کافیست، زیرا زیاد در اینجا نمیمانیم. سپس  
فرزندش را نگریسته گفت:

– طفلکم، ما هر دو باهم میمیریم! حلقه را گرفتم، از او پرسیدم  
که نامش چیست، ولی او هرگز حاضر نشد نامش را بگوید... هم اکنون  
کسی را به دنبال پزشک و آقای شهردار فرستادم.  
ژولی گفت:

– هر نوع کمکی که لازم است به او بکنید! خدایا، شاید هنوز  
بتوان او را از هرگ رهانید!

هرچقدر خرج کنید، من خواهم پرداخت.  
زن پاسخ داد:

– او! خانم، او تکبر و غرورشایسته‌ای دارد، نمیدانم کمک  
شمارا خواهد پذیرفت، یانه.  
ژولی گفت:

– خودم میروم او را به بینم... سپس، بلافاصله به طبقه دوم نزد  
ناشناس رفت. ژولی هنوز لباس عزا را بتن داشت، و هرگز گمان نمیکرد  
که این دیدار ممکنست در این لحظه‌ایکه به او گفته بودند این زن در  
حال مرگ است، باعث درد ورنج او گردد. ژولی به محض دیدن محضر  
رنکش پرید. باوجود درد ورنج مهبی که چهره زیبای هلن را دگرگون  
ساخته بود، دختر بزرگ خویش را شناخت. هلن از دیدار ژولی که لباس  
سیاه برتن داشت، نیم خیز شده، فریادی از وحشت برآورد، و دوباره بر

بسترش افتاد، زیرا مادرش را شناخته بود.

ژولی گفت:

- دخترم، چه لازم داری؟

هلن با صدای خفیفی پاسخ داد:

- دیگر چیزی نمیخواهم. امیدوار بودم پدرم را به بینم، ولی این

لباس عزای شما همه چیز را برایم روشن کرد... سپس فرزندش را در آغوش کشیده، مانند اینکه میخواست او را گرم کند، پیشانیش را بوسید. بعد، نگاهی به مادر انداخت که هنوز از نگاهش سرزنش و ملامت آشکار بود، ولی عفو و بخشایش آنرا نرمتر ساخته بود. ژولی انتظار نداشت با این سرزنش روبرو گردد، زیرا فراموش کرده بود که هلن در اشک و نومیدی به دنیا آمده، پرورش یافته، و فرزند و وظیفه میباشد، فرزندى که علت بزرگترین بدبختیهایش بوده است. ژولی آرام بطرف او پیش رفت، تنها این مطلب را بیاد آورده که هلن، نخستین بار لذت علاقه مادری را به او چشانده است. چشمان مادر پراز اشك شده، دخترش را در آغوش گرفت و گفت:

- هلن، دخترم! هلن خاموش شده، واپسین دم آخر فرزندش را

بر چهره خویش حس میکرد.

در این هنگام، موینا، پولین، زن پیشخدمت، خانم صاحب

مهمانخانه، و پزشك وارد شدند. ژولی دست یخ زده دخترش را در دست

گرفته، با ناامیدی خاصی او را مینگریست.

هلن که از غرق‌گشتی نجات یافته، و از تمام فرزندان دل‌بندش این يك كودك را نجات داده بود، خشمگین از بدبختی، بالحنی مخوف به مادرش گفت:

— تمام این مصائب را از شما دارم! اگر شما برایم آنچه را که می‌بایست ...

ژولی با فریاد خود، سخنان دخترش را در هیاهوی کلمات خویش محو کرد:

— موینا، شما بروید بیرون ... همه شما خارج شوید!

سپس رو به جانب هلن کرده گفت:

— دخترم، خواهش می‌کنم بیایید در این واپسین آخر خاطرات ملال‌آور گذشته زانسه نکنیم. هلن با کوشش خارق‌العاده‌ای که از خود نشان داد، پاسخ داد:

— بهر حال من مادرم، می‌خواهم که موینا ... کو، خواهرم کجاست؟  
سپس کنج‌گامی موینا را دوباره به داخل اطاق کشید. دختر ناز پرورده گفت:

— خواهر، پزشك ...

هلن جواب داد:

— همه چیز بی‌فایده است. آه! چرا در سیزده سالگی که می‌خواستم خودکشی کنم، نتردم. خوشبختی! خوشبختی خارج از حد قوانین هرگز وجود ندارد ... موینا ... تو ... سپس پلک‌هایش بروی هم افتاده، سرش

بروی سرفزندش که باشدت اورا در آغوش فشرده بود، خم گردید.  
هنکامیکه ژولی به اطاقش بازگشت، اشکش سرازیر شده گفت :  
- موینا بدون شك، خواهرت میخواست بتو بگوید که خوشبختی  
برای يك دختر، هرگز در يك زندگانی رؤیائی و قهرمانی خارج از  
افکار متداول و عادات و رسوم، خصوصاً دور از مادر وجود ندارد .

## فصل هشتم

## پیری مادری خطا کار

در یکی از نخستین روزهای ماه ژوئن ۱۸۴۴، هنگام ظهر، زنی که تقریباً پنجاه سال از عمرش میگذشت، ولی از سن واقعیس پیرتر نشان میداد، در زیر اشعه آفتاب، خیابانی را که به باغ قصر بزرگی منتهی میشد، و در خیابان پلومه پاریس قرار داشت، گردش میکرد. بخاطر آنکه بنجره های آپارتمانی را که توجهش را بخود جلب کرده بود، از نظر دور ندارد، پس از اینکه دوسه بار خیابان تنگ و پرییج و خم باغ را پیمود، بروی یکی از صندلی های روستائی نشست که باشاخه های درخت، بدون اینکه پوست آنرا بکنند، ساخته بودند.



این زن در جائیکه نشسته بود، بخوبی میتوانست ار پشت یکی از دره‌های محوطه، خیابانهای مشجر داخلی را که در میان آنها گنبد شکفت انگیز انوالید قرار داشت، و سقف طلایش درین هزاران نارون جلوه‌گری مینمود، و سپس نمای باغش را که در عظمت و شکوه بی نظیر بود و بسر در یکی از بهترین قصرهای حومه (سن - ژرمن) ختم میگشت، تماشا کند. اکنون، سکوت بر تمام این نواحی حکمفرمائی میکرد، زیرا در این محله اعیان نشین، روز از هنگام ظهر آغاز میگردد. گذشته از هوسهای معنود، خدمتکاران و اربابان، تا این ساعت همگی میخوانند، و همگی باهم بیدار میشوند. این پیره زن سحر خیز، زولی اگلمون بود، مادر خانم (سن - هرین) که این قصر به او تعلق داشت. زولی تمام ثروت خود را به او انتقال داده، و تنها برای خویش مخارج پانسیون را تا پایان عمر نگهداشته بود. این دختر (کنتس موینا دوسن - هرین) آخرین فرزند خانم اگلمون بود. زولی بخاطر اینکه او را به وارث یکی از مشهورترین خاندانهای فرانسه شوهر دهد، از همه چیز خود چشم پوشی کرده بود. زیرا این دختر تنها کسی بود که از این خانواده باقی مانده بود. گوستاو مارکی اگلمون در اثر واگیری به وبا مرده، و آبل در برابر شهر (کنستانتین) از پای درآمده بود. گوستاو، یک زن بیوه و کودگانی از خود بجای گذارد،

---

۱ - شهری است در الجزایر، دارای ۱۷۳۰۰۰ جمعیت، که بوسیله

فرانسه در سال ۱۸۳۷ تصرف شد.

ولی مهر و محبت ناچیزی که خانم اگلمون به دوپرش داشت، هنگامیکه به نوه هایش رسید، این محبت باز هم ناچیز تر شد. ژولنی با موینا دوسن-هرین، تاحدودی با ادب رفتار میکرد، ولی احساساتش سطحی بود، بهمان اندازه‌ای که حفظ ظاهر امر میکند تا در برابر نزدیکانمان، از خود نشان دهیم. ثروت فرزندان مرده‌اش با دقت تقسیم شده، و برای موینای عزیزش پولهای نقد و املاک را نگاهداشته بود. موینای زیبا و دل‌فریب، از همان اوان طفولیت، در نظر خانم اگلمون، به همان گونه که در برخی مادران دیده شده، برتری فطری و غیر ارادی داشت، از آن علاقه‌های شومی که بنظر وصف‌ناپذیر می‌آیند، در حالیکه بینندگان بخوبی میتوانند آنرا توصیف کنند. چهره دل‌فریب او، تن صدا، رفتار، اطوار، حرکات، هیافته، همه چیز او در ژولنی، عمیق‌ترین هیجاناتی را که بتواند در دل مادری روح بدمد، آنرا آشفته کرده، یا مفتون سازد، بیدار کرده بود. در نظر ژولنی تصویری از زندگی حال، آینده، و گذشته‌اش در دل این دختر جوان که تمام گنجینه‌های هستی‌اش را در آن ریخته بود، وجود داشت. موینا، برخلاف چهار فرزند دیگر که از او بزرگتر بودند، خوشبختانه زنده مانده بود. مردم درباره خانم اگلمون چنین نظر میدادند که با ناگوارترین وضعی، يك دختر زیبا را ازدست داده که سر نوشتش تقریباً نامعلوم مانده است، و يك بچه پنج ساله‌ای را که در حادثه وحشتناکی نابود گشته بود. ژولنی در احترام و عزتی که سر نوشت بنظر میرسید برای دختر دردانه‌اش فراهم کرده است، بدون شك آنرا به يك خواست آسمانی نسبت

میداد، و از فرزندان دیگرش که دست بولپوس مرگ آنان را به خاک  
 هلاکت انداخته بود، تنها خاطره خفیفی در ذهنش باقی داشت، باین  
 وجود آنان در اعماق روحش جای داشتند، و مانند گورهای بی بودند که در  
 میدان جنگ حفر کرده باشند، ولی گلهای صحرائی تقریباً آنها را از  
 دیدگان محو کرده باشد. اکنون اجتماع میتوانست از این بی‌قیدی و  
 رجحانی که ژولی قائل شده بود، با شدت بازخواست کند، در حالیکه اجتماع  
 پاریس را چنان سیل حوادث، و مد افکار تازه، با خود میبرد که تمام زندگی  
 ژولی پدر آن معو و فراموش شده بود. هیچکس در صد نبود یا نمیاندیشید  
 که به او بی‌مهری جنایت بار و فراموشی را نسبت دهد، زیرا مردم به این  
 موضوع علاقه‌ای نداشتند، در حالیکه مهر و محبت شدیدش به موینا مورد  
 توجه بسیار عموم بود، و درباره آن قضاوت میکردند. وانگهی، ژولی  
 کمتر به اجتماعات قدم میگذازد، و اغلب کسانی که او را میشناختند، زنی  
 مهربان، پرهیزکار، و باگذشتش میدانستند. بهر حال، آیا نمی‌باید نفع  
 و علاقه‌ای کاملاً خصوصی و شدید وجود داشته باشد تا از ظواهری که اجتماع  
 را راضی میکند، و قانع میسازد، پارا فراتر گذاشت؟ وانگهی، پیران،  
 زمانیکه مانند سایه محو میگردند، و جز یادی از خویش باقی نمیگذارند،  
 همه چیز بر آنان بخشوده خواهد شد. بالاخره، زندگی خانم اگلمون  
 سرمشقی بود که فرزندان به پدران، و دامادها به مادر زنهای خود نشان  
 میدادند. از هنگامیکه ژولی، ثروتش را به موینا بخشیده بود، تنها بخاطر  
 خوشبختی و خوشنودی این کنش جوان زنده بود. اگر روزی پیران دور-

اندیش، یا عموهای تنگ نظر این رفتار ژولی را ملامت میکردند، و چنین میگفتند: شاید خانم اگلمون روزی از این رفتار خود پشیمان گردد که چرا به خاطر دخترش خود را از ثروت و دارائی محروم کرده است، مگر او از قلب دخترش بخوبی آگاه است، یا از اخلاق دامادش مطمئن؟ آنکاه، علیه این پیشکوها، فریاد اعتراض بلند میشد، و از هر طرف باران سخا و ثنا بر سر خانم اگلمون میبارید.

زن جوانی میگفت:

- از انصاف نگذیریم خانم سن - هرین نیز با خانم اگلمون مهربان است، و نااندهای نیز وسایل آسایشش را فراهم کرده است، زیرا مسکن راحتی برایش فراهم نموده، و کالسه‌های در اختیارش گذاشته که مانند سابق به همه جا میتواند برود.

پیره مرد مزاحمی که مخاطب او بود گفت:

- به جز کنسرت (ایتالیائیها) زیرا این بیوه زن متشخص، در مقابل بولهوسیه‌های دختر فاسدش، تنها به موسیقی علاقه دارد. در جوانی موسیقیدان ماهری بوده است. اکنون چون لژ کنسرت از جوانان مزاحم پراست، این پیره زن نحیف را که در سابق در طنز و دلربائی انگشت نما بوده است، ناراحت میکند، به این جهت مادر بیچاره هرگز به کنسرت (ایتالیائیها) نمیرود.

دختری که به سنین ازدواج رسیده بود گفت:

- خانم سن - هرین بخاطر مادرش شب نشینی‌های مجلل و دلنشینی

ترتیب میدهد، سالی دارد که همه پاریس در آن جای میگیرند.  
پیر مرد مزاحم پاسخ داد :

- در سالی که دیگر هیچکس به خانم اگلمون توجهی نمیکند .

مرد پرمعاشی از دوزن جوان جانبداری کرده گفت :

- مسأله مهم اینست که خانم اگلمون هیچگاه تنها نیست .

پیره مرد مزاحم آهسته پاسخ داد :

- تاظهر مویناى عزیز میخواهد ، ساعت چهار مویناى عزیز در

(بوآ) است؛ شب مویناى عزیز برای رقص به (بوف) میرود... تنها خانم

اگلمون این دلخوشی را دارد که مویناى عزیزش را هنگامیکه لباس

میپوشد، یا در موقع شام خوردن، اگر اتفاقاً با مادرش شام بخورد، به بیند.

پیره مرد مزاحم، بازوی معلم کمروئی را که تازه به این پانسیون پیوسته

بود، گرفت و ادامه داد :

- آقا ، هنوز بیش از يك هفته نمیکذرد که این مادر بیچاره را

غمگین و تنها در کنار آتش دیدم ، از او پرسیدم :

- خانم اگلمون، شما را چه میشود ؟

او لبغندی زده ، بمن نگریست . ولی مسلماً گریسته بود . سپس به من

گفت :

- داشتم میاندیشیدم که پس از داشتن پنج فرزند، بسیار عجیب است

که خود را تنها و بیکس بیایم ، خوب، سرنوشت چنین خواسته است !

وانگهی، هنگامیکه مطمئن شوم موینا خوش و سرگرم است ، آنوقت

منهم سعادتمندم . اومیتوانست راز دلش را به من بگوید، زیرا، شوهرش را بخوبی میشناختم . اومردی بود بیچاره، واز داشتن چنین زنی خوشبخت، وبالاخره، مقام ومنصبش را در دربارمدیون این زن بود. خلاصه نمیتوان بیان کرد که حق باکدامیک است، باهادر یا فرزند، مابین این دو تنها يك نفر میتواند داوری کند، واین داور جز خدا کسی نیست، خداوندی که غالباً انتقامش را در کانون خانوادهها مستقر میسازد و جاودانه فرزندان را علیه مادران، پدران را علیه پسران، ملتهارا علیه دولتها، دولتها را علیه ملتها، همه را بر علیه هم بر میانگیزد. دردنیای اخلاق، احساسات را جایگزین احساسات میکند، به همان گونه که در بهار برگهای جوان، جای برگهای مرده را میگیرند، بانظم وترتیب تغییر ناپذیری همه چیز را به حرکت وامیدارد، و تنها اوست که به هدف ومقصود اینکار واقف است. بدون شك، همه چیز به اصل ومبداء خود منتهی میگردد، وبابهتر بگوئیم به آنجا باز میگردد. این افکار تقریباً مذهبی که طبیعتاً در دل پیران لانه میکند، در روح وجان خانم اگلمون نیز، درهم وپراکنده موج میزد، این اعتقادات، دراو نیمه روشن بودند، بطوریکه گاهی پنهان شده وزمانی کاملاً آشکار، هم چون گلپهائی بودند که در هنگام طوفان در سطح آب بالا، وپائین میروند وزیر وزیر میگردند.

ژولی از این اندیشه های طولانی وخیالانی که ازمیان همه زندگیش سر برافراشته بود ومرگ را در مقابل دیدگان نزدیک میدید، خسته و ناتوان به گوشه ای خزیده بود. خانم اگلمون که زودتر از گذشت زمان پیر

شده بود، برای هنرمندی که اگر اتفاقی از این خیابان عبور میکرد، تابلوی جالبی بود. مردم اگر روزی او را میدیدند که در زیر سایه های دراز اقاها، سایه های اقایائی هنگام ظهر، نشسته است، هزاران رازی را که بر این چهره رنگ پریده و سرد نقش بسته بود، و سردی آن حتی در زیر اشعه سوزان آفتاب محسوس بود، میتوانستند بخوانند. چهره بر معنیش مسأله ای جدی تر از آنچه را که يك زندگی در حال افول بیان میکند، یا عمیقتر از آنچه که تجربه و گذشت زمان، روحی را ناتوان میسازد، آشکار میساخت. او در زمره کسانی بود که در میان هزاران قیافه نفرین شده که فاقد سنجیه اند، يك لحظه توجه شمارا بخوش جلب میکرد، و خود را بر شما تحمیل مینمود، مانند اینکه بین هزاران تابلو يك موزه تحت تأثیر چهره جذابی قرار بگیرد که (موریلو)<sup>۱</sup> درد ورنج مادری را در آن مجسم کرده، یا چهره بآتریس سنسی راکه (توگید)<sup>۲</sup> توانسته است، بیگناهی و پاکدامنی مؤثری را در اعماق مخوفترین جنایات در آن منعکس کند، و یا چهره تیره و درهم فلیپ دوم راکه (ولاسکز)<sup>۳</sup> توانسته است و خشت و عظمتی راکه لازمه مقام پادشاهی میباشد، در آن پدیدار سازد. برخی از چهره های بشری حالتی

۱ - نقاش اسپانیولی که در سال ۱۷۱۶، در شهر سویل تولد یافته، و در سال ۱۶۸۲، در گذشته است.

۲ - نقاش ایتالیایی که در سال ۱۵۷۵، در شهر کالونزانو تولد یافته، و در سال ۱۶۴۲، در گذشته است.

۳ - نقاش اسپانیایی که در سال ۱۵۹۹، در شهر سویل تولد یافته، و در سال ۱۶۶۰، در گذشته است.

را دارا هستند که باشما حرف میزنند، از شما میپرسند، گاهی به افکار نهانی شما پاسخ میدهند، و بطور کامل يك اثر كاملا هنری بشمار میآیند. چهره خانم اگلمون یکی از این اثرهای هنری مخوف بود، و یکی از آن چهره‌هایی بود که دانه در کتاب کمندی الهی آنرا مجسم کرده است. در فصل زودگذری که زنان هم چون درختان پرشکوفه‌اند، زیبایی ژولی بطریقی شکفت انگیز تابع خویشنداری و پرهیزکاریش گشته بود که ضعف طبیعی‌اش و قوانین اجتماعی ما آنرا محکوم میکردند. در آن زمان، در زیر آن آب و رنگ دلنشین چهره شادابش، آتش نگاهش، و حالت جذاب سیمای ظریفش که از خطوطی بیشمار و منحنی، یا راست تشکیل میشد و پلک و منزه و کاملاً قاطع بودند، همه هیجان‌ناش میتوانستند مخفی بمانند. آنگاه گلگون شدنش، با وجود اینکه با هم رنگهای زنده چهره‌اش را بررنگ تر میساخت، هیچ چیز را آشکار نمیکرد. همه جوش و خروش درونش چنان با درخشش چشمانی که از جنب و جوش زندگی شعله‌ور بود، در هم می آمیخت که شعله زودگذر درد ورنجی در آن آشکار نمیکردید، غیر از اینکه به لطف او بیفزاید. با وجود این هیچ چیز تودارتر و عمیقتر از چهره يك جوان نیست، و هیچ چیز از آن بیحرکت تر نمیباشد. چهره يك زن جوان، آرامش و صفا و طراوت سطح يك دریاچه را دارد. چهره واقعی زنان، تنها درسی سالکی آشکار میگردد، زیرا تا این سن، نقاش تنها در چهره آنان سرخی و سفیدی و لبخند و حالاتی را می بیند که يك مفهوم را دائماً تکرار میکنند. مفهوم جوانی و عشق، مفهومی است



یکسان و کم عمق، زیرا در هنگام پیری، همه چیز زن گویا میشود، و احساسات بر چهره اش نقش می بندد. او عاشق، مادر، و زن بوده است. در این زمان تندترین حالات شادی و رنج در خطوط سیمایش منعکس میشود و بصورت هزاران چین و چروک در می آید که هر کدام نشانه ای از سرگذشتی است. آنگاه، چهره یک زن از وحشت و نفرت بزرگوار و بلند پایه میگردد، یا ازغم و اندوه زیبا، و یا از آرامش و سکون درخشان و تابناک.

باری اگر روا باشد این قضیه را دنبال کنیم، هم چون دریاچه ای خشک شده که اثرات تمام سیلابهایی را که بخود دیده است نمایان میکند، چهره یک زن پیر نه با اجتماعی تعلق دارد که ظاهری و پوچ است، نه با نهایتیکه از انهدام مفاهیم زیبایی که بدان عادت کرده اند، وحشت میکنند، و نه بهر مردان بازاری که هیچ چیز را نمیتوانند درک کنند، بلکه به هنرمندان واقعی اختصاص دارد، هنرمندانی که استقلال طلبی برازنده ای دارند، و از قراردادهایی که اساس و پایه گمانها و قیاسات و قضاوتهایی که در باره هنر و زیبایی انجام میگردد، جدا و منفک است. با وجود این که خانم اگلمون کلاه آخرین مد بر سر داشت، به سهولت فهمیده میشد که گیسوان او که در سابق سیاه بوده اند، بواسطه هیجانات گذشته سفید شده اند، ولی با روشی که آنها را به دو قسمت آراسته بود، سلیقه اش را آشکار کرده، و عادت دلنشین زنان مجلل را نشان میداد و پیشانی پرمرده و پرچینش را کاملاً نمایان میساخت که نشانه هایی از زیبایی گذشته اش در آن هویدا بود. در نیمرخش و نظام خطوط آن، زیبایی خاصی پدیدار بود که ژولی میبایست

از آن برخوردار بود، ولی این علائم و نشانه بیشتر درد ورنج گذشته را آشکار میکردند و بقدری جانگداز بودند که بر این چهره اثر ناگواری گذاشته بود، بطوریکه شقیقه‌ها را لاغر، گونه‌ها را درهم، پلک‌ها را خسته و مژه‌ها را که لطف نگاه بدان بستگی دارد، نابود کرده بود. اکنون همه چیز در این زن ساکت و خاموش بنظر می‌آمد. از رفتار و حرکاتش آهستگی موقرانه و اشتغال به خویشتن نمایان بود، بطوریکه حسن احترام همه را بر میانگیخت. حجب و حیا و فروتنی‌اش، به ترس و کمروئی مبدل شده، و بنظر میرسید این مسئله در نتیجه عادت است که از چند سال قبل بدان خو گرفته بود که در مقابل دخترش خود را کوچک و حقیر شمرده و برتری او را بر خود حس میکرد، از آن زمان به بعد، کم حرف و ملایم و نرم شده بود، مانند همه زنانی که مجبورند بیاندیشند، خود را پنهان کنند، و در خویشتن زیست نمایند. این رفتار و خویشتن داری او، در انسان احساسی و صف ناکردنی را بر میانگیخت که نه ترس بود، و نه رحم و شفقت، بلکه احساسی بود که بطرزی اسرارآمیز همه مفاهیمی را که این دو هیجان متضاد تشکیل میدهند، در برداشت. باری، حالات چین و چروک‌های چهره‌اش، سردی نگاه دردناکش، همه با فصاحت اشکبائی را آشکار میکردند که دل آنها را فرور برده، و هرگز سرازیر نگشته بود. کسانی که عادت دارند در این موقع سر را به سوی آسمان کرده، درد ورنج خود را بدان نسبت دهند، به سهولت این عادت را در چشمان این مادر میدیدند که دهر لحظه روز دست دعا را بطرف آسمان بر میدارد، و در چهره او

نشانه‌های خفیف جراحات درونی و پنهانی را مییافتند که بالاخره صفا و طراوت روح، و حتی علقه مادری را نابود میکند.

در جائی که مفاهیم و گفتار از بیان صادقانه این حالات عاجزند، نقاشان برای تجسم این چهره به رنگ متوسل میگردند. در رنگ و رخسار و در حالت چهره او نشانه‌هایی وصف‌ناکردنی وجود داشت که روح از دین آن متأثر شده، و تنها سرگذشت همین خاطره‌های دردناکی که آن آشفتنگی چهره از آن سرچشمه میگرفت، میتواندست سوژه خوبی برای نویسندگان، یا شاعران باشد که با توسل به آن آنرا بفهمانند. چهره او یک طوفان آرام و سرد را نمایان میساخت، و یک کشمکش درونی را آشکار میکرد که بین درد ورنج مادری و ضعف و ناتوانی احساسات ما وجود دارد و تنها هنگام انهدام وجودمان پایان میپذیرد. این درد ورنجها که بمرور زمان دائم به عقب‌رانده شده بودند، یکنوع ناراحتی و حزن و مالیخولیائی در این زن به وجود آورده بودند. شاید هیجانان شدیدى که این قلب مادری را آشفته ساخته بود، او را به بیماری آنورسم مبتلا کرده، کم‌کم به زندگی او پایان میبخشید. هنگامیکه بنظر می‌آید آلام واقعی در بستر عمیقی که حفر کرده‌اند، ظاهراً آرام در آنجا خفته‌اند، آنها مانند اسید مخوفی که شیشه را در خود حل و سوراخ میکند، دائماً روح را میخورند و در خود حل مینمایند. در این هنگام، دو قطره اشک برگونه‌های خانم اگلمون لغزید و او از جای برخاست، مانند اینکه اندیشه‌ای جانکدازتر از همیشه او را آشفته

کرده است ، بدون شك این افکار از آتیه دخترش سرچشمه میگرفت . باری ، با مصائبی که در انتظار موینا بود ، تمام بدبختی های گذشته اش را بیاد آورده ، و این خاطره ها بر قلبش سنگینی میکردند . وضع کنونی این مادر را نمیتوان درك کرد مگر اینکه سرگذشت دخترش را بیان کنیم: کنت دوسن - هرین ، تقریباً شش ماه پیش برای انجام يك مأموریت سیاسی عزیمت کرده بود . در غیاب او ، موینا که همه خودخواهیها و بیهودگیهای يك زن جوان و عیاش را دارا بود ، و بولپوسیهای يك دختر جوان فاسد و هرزه را نیز بدان افزوده بود ، با نوعی گیجی و سر بهوایی بخاطر آنکه از هزاران عشوه گری و طنازی زنان پیروی کند ، و شاید بخاطر اینکه قدرت خود را بیازماید ، خود را بازیچه عشق مردی زبردست و بی احساسات کرده بود . این عشق ، از آن گونه عشق هائی بود که در آن تمام جاه طلبی ها و خودخواهیهای ناچیز اجتماعی و بیهوده مردم در آن جمع بود . ژولی که با تجربیات گذشته خود توانسته بود مردان را بشناسد و درباره آنان داوری کند ، حتی از اجتماع بهراسد ، به پیشروی های این عشق بی دوام و ننگ آور پی برده ، و هنگامیکه مشاهده میکرد دخترش در زیر سلطه و نفوذ مردی قرار گرفته است که به هیچ چیز پایبند نیست ، تباهی و نابودی او را پیش بینی میکرد . آیا برای مادری وحشتناك نیست در چهره مردیکه دخترش به زمزمه عشق او گوش فرا میدهد ، فساد و هرزگی را مشاهده کند ؟ اکنون موینای عزیزش در کنار پرتگاه قرار داشت . ژولی در این مورد یقین وحشتناکی داشت ،

و جرأت آنرا در خود نمیدید که کنتس را حفظ و حراست کند، زیرا در مقابل او، بر خود میلرزید. او از مدتها پیش پی برده بود که موینا دیگر به سخنان او توجهی نمیکند، و هیچگونه تأثیر نفوذی در این روحی که برای او هم چون آهن سخت، و برای دیگران چون موم نرم است، ندارد. میرو محبتش او را وادار کرده بود تا به بدبختیهای عشقی که خصائص جوانمردانه عاشق دخترش آنرا پاک و منزه مینمود و میآراست، علاقمند گردد، ولی دخترش پیرو هیجانات طنزآمیزی و عشوه‌گری بود، به این جهت زولی، کنت آلفرد دو واندونس را تحقیر میکرد. هر چند که این مادر بدبخت از آلفرد دو واندونس نفرت داشت، ولی مجبور بود بخاطر اینکه دخترش را نرنجانند علت اساسی این نفرت را در اعماق قلب خویش مدفون سازد. زولی که قلباً به مارکی واندونس علاقه داشت، و مردم به این دوستی با نظر نحسین مینگریستند، بهانه قانع‌کننده‌ای به آلفرد جوان داده بود تا به خانه کنتس سن - هرین آمد و رفت کند. وانگهی، خانم اگلمون بیهوده میکوشید تا با سخنی وحشتناک میان آلفرد و دخترش جدائی اندازد، زیرا برایش مسلم بود با وجود قدرت و توانائی این سخن، گذشته از اینکه خود را در نظر دخترش بی‌قید و بی‌آبرو کند، نتیجه دیگری حاصلش نخواهد شد. آلفرد جوان بسیار فاسد بود، و موینا باهوش و فراست خود خلافتش را از طرف مادر بر مکر و حيله مادرانه حمل میکرد و چه بسا که از او دوری میجست. به این جهت، خانم اگلمون با دست

خویش زندانی ساخته بود تا خود را در آن محبوس کرده، شاهد متلاشی گردیدن زندگانی خوش موینا باشد، و بالاخره بمیرد. زندگانی مونیائی که برای او عزت و افتخار، خوشبختی و تسلا را در برداشت، و وجود او را هزاران بار از وجود خویشتن عزیزتر میداشت. درد ورنجی بود مخوف، باورنکردنی، توصیف ناپذیر، هم چون گردابی بی پایان. بایبصری منتظر آن بود که دخترش از خواب غفلت بیدار گردد، و با وجود این از او میترسید، به محکوم بدبختی میمانست که بسوی مرگ میرود، مانند کسی که دست از جان شسته، ولی هنگامیکه بد میر غضب میاندیشد، لرزه بر اندامش میافتد. ژولی تصمیم گرفته بود آخرین کوشش خود را نیز بنماید، ولی صرف نظر از اینکه به مقصود نمیرسید، شاید هم میترسید که با زهم یکی از آن جراحات بسیار دردناک به قلبش وارد آید که جرأت و شپامتش را نابود کرده بودند. عشق و علقه مادریش بجائی رسیده بود که دخترش را دوست بدارد، از او بهراسد، مانند اینکه نوك تیز دشنه‌ای را در پشت سر خویش حس میکند، پیش برود، زیرا علقه مادری به اندازه‌ای عظمت دارد که قبل از آنکه به بیقیدی بیانجامد، یا مادر باید بمیرد، و یا به قدرت و توانائی پرآرزشی هم چون عشق یا مذهب تکیه کند. ژولی پیش از اینکه از خواب برخیزد، افکار شومش در اطراف این موضوع دور میزد، این خاطره‌ها هر چند که در ظاهر ناچیز بنظر میآمدند، ولی در زندگانی روحی و اخلاقی يك زن، حوادثی بسیار بزرگ و با اهمیت بودند. در واقع گاهی يك حرکت و اشاره، درامی را آشکار میسازد، لحن گفتاری سراسر يك

زندگانی را نابود میکنند، و بیقیدی و بیحالی يك نگاه، سعادت‌مندانه‌ترین عشق و عواطف هارا از میان میبرد. خانم اگلمون بدبختانه از این حرکات و اشارات بسیار دیده، از این گفتارها بسیار شنیده، و این نگاههای وحشتناک را بسیار تحمل کرده بود، بطوریکه دیگر خاطرات گذشته‌اش قادر نبودند به او امید دهند، و به زندگی دلبندهش گردانند. همه چیز حاکی از آن بود که آلفرد او را از نظر دخترش انداخته، و دخترش دیگر خوشی و لذت را در او نمیجوید، بلکه فقط بدیده تکلیف و وظیفه به او مینگردد. در هزاران مورد، حتی در ناچیزترین رفتار ناهنجار و نفرت‌آور دخترش که بخوبی مدلل برحق ناشناس بود، هم چون تقویتی آنرا میپذیرفت. ژولی در مشیت الهی عذر و بهانه‌ای برای دخترش می‌جست، تا بتواند دستی را که بر او سبلی میزند، ببوسد و نوازش کند. تمام این افکار در این صبح زود از مخیله‌اش گذشته، قلبش را جریحه دار کردند، و ظرف وجودش که از اندوه لبالب بود، اگر ناچیزترین غم و غصه‌ای نیز بدان افزوده میگشت، لبریز میگردد. اکنون يك نگاه سرد و بی‌حالت، ژولی را نابود میکرد. مجسم کردن این نوع وقایع و حقایق خانوادگی بسیار دشوار است، ولی شاید برخی از آنان برای نمایاندن بقیه کفایت کند. خانم اگلمون که در این اواخر گوش سنگین شده بود، هنوز موفق نگشته بود تا دخترش را وادار نماید بخاطر او صدایش را کمی بلندتر کند، و از آن روزی که مساند موجودی رنج‌دیده و درمانده از دخترش تقاضا نموده بود تا جمله‌ای را که فهمیده دوباره تکرار کند، دخترش اطاعت کرده، ولی چنان بد خلقی و

ناراحتی از خود نشان داده بود که دیگر خانم اگلمون جرأت نمیکرد این درخواست پیش پا افتاده را تکرار کند. از آن روز به بعد، در مواقعی که موینا صحبت میکرد، یا حادثه‌های را شرح میداد، خانم اگلمون میکوشید به او نزدیکتر گردد تا صدای او را به وضوح بشنود، ولی غالباً در این مواقع موینا از این نقص و درماندگی، که مادرش را بخاطر آن بیخردانه سرزنش مینمود، خسته و ناراحت میگردد. این تنها یکی از هزاران عللی بود که در قلب يك مادر تأثیر گذارده، و آنرا جریحه دار میسازد. تمام این مسائل شاید از مقابل دیدگان يك بیننده بگریزند، خود را پنهان کنند، زیرا بسیار جزئی و ناچیزند. روزی خانم اگلمون به دخترش گفت که شاهزاده خانم کادیان آمده بود تو را به بیند. موینا با صدای بلندی با سادگی جواب داده بود، چطور! حتماً او برای دیدن شما آمده بود! حالت و لحنی که موینا هنگام ادای این جمله بخود گرفته بود، شگفتی و حقارت عظیمی را بازنگ آمیزی دقیقی ترسیم میکرد که آنرا تنها دلپائی که همیشه در برابر عرف و عادات جوان و حساس میباشند، میتوانند درک کنند. بدین ترتیب، پیران که دیگر نمیتوانند بر روی شاخه‌ای که جوانان آنرا بشدت تکان میدهند خود را نگاهدارند، نابود میشوند. آنگاه خانم اگلمون برخاست، لبخندی زده رفت تا در پنهانی بگریزد. افراد تربیت یافته خصوصاً زنان، احساسات خود را تنها بشیوه‌ای نامرئی بیان میکنند، ولی ارتعاشات قلب خود را از کسانی که در زندگی مساجرائی، مانند مساجرای این زن رنج دیده داشته‌اند، نمیتوانند پنهان دارند.



خانم اگلمون که از این خاطرات درمانده و ناتوان گشته بود، یکی از این وقایع فوق العاده پیش بافتاده را بسیار طاقت فرسا و دهشتناک یافت: تا این هنگام حقارت بیرحمانه‌ای را که در زیر يك لبخند پنهان است با این صراحت و روشنی درك نکرده بود. آنروز ظهر هنگامیکه صدای باز شدن پنجره اطاق خواب دخترش را شنید، بی اراده اشکهایش در کاسه چشمان خشکیدند. در این موقع از روی ضدلی برخاست، از خیابان باریکی که از محاذات نرده میگذشت و او در برابر آن نشسته بود، بطرف پنجره رفت. همانطور که با عجله میرفت، مشاهده کرد که باغبان با دقت کاملی این خیابان باریک را که تا کنون نظافت نمیشد، پاک و شنه‌پاش را هموار نموده است. هنگامیکه خانم اگلمون به زیر پنجره ایکه چند لحظه پیش باز شده بود رسید، پنجره بسته شد.

خانم اگلمون فریاد کشید :

- موینا . ولی جوابی نیامد.

در این موقع بایش خدمت موینا رو برود که گفت :

- خانم ، کنتس در اطاق کوچک هستند. ژولی به محض وارد شدن به عمارت از يك پیشخدمت پرسید که دخترش از خواب برخاسته است ، یا خیر. اکنون چنان دلتش انباشته از غم و اندوه و فکرش آشفته بود که قادر نبود به این اوضاع آشفته و درهم، دقیق گردد، بیانید شد، و به آن سرو سامان دهد. با شتاب به سالن کوچک رفت، در آنجا کنتس را دید که لباس خواب پوشیده شبکلاهی را با بیقیدی بر گیسوان آشفته اش قرار داده، در حالیکه

کفشهای راحتی بپا داشت، و کلید اطاقش از زیر کمر بندش نمایان بود، بر چهره اش افکاری تقریباً آشفته برنگهای زنده نقش بسته بود. در آنحال بروی نیم تختی نشسته، و بنظر میآمد که دارد میاندیشد. به محض شنیدن صدای پای بی اراده بالحنی تند فریاد کشید:

— کیست؟ اینجا چکار دارد؟ ناگهان کلامش را قطع کرده افزود:

آه مادر، شما هستید؟

ژولی با ملایمت پاسخ داد:

— بله، فرزندم، مادرت است...

این جمله آخری را با چنان لحنی ادا کرد که از آن رقت قلب و مهر و محبت بسیار و تالم و هیجانی صادفانه آشکار بود و اگر کلمه مقدس و خلوص نیت را در اینجا بکار نبریم، بدشواری خواهیم توانست این حالات را بیان کنیم، زیرا در این موقع وجود ژولی چنان باخوی مقدس مادری سرشته شده بود که دخترش متأثر گردیده، و با حرکتی که در آن واحد احترام و اضطراب و ندامت را آشکار می کرد، بطرف او برگشت. خانم اکلمون در را در تعاقب خود بسته، بطوریکه دیگر هیچکس نتواند داخل گردد مگر اینکه صدای پایش از اطاق مجاور شنیده شود. تنها همین احتیاط آنرا از هر گونه خطر افساء شدن اسرار محفوظ میداشت. سپس به دخترش نزدیک شده گفت:

— دخترم، این وظیفه من است که ترا به یکی از مهمترین بحرانهای

زندگی زنان آشنا کنم که شاید علیرغم میل باطنیت بدان دچار گشته‌ای.

من آمده‌ام مانند يك دوست با تو صحبت كنم ، تا يك مادر . از زمانی كه ازدواج کرده‌ای ، در اعمال و كردار ت مختار و آزاد بوده‌ای ، زیرا تنها در برابر شوهرت جوابگوی اعمال خویش می‌باشی . ولی من در زندگی مزه تحكم را چنان اندك بتو چشانیده‌ام ( البته شاید این خطائی محسوب شود ) كه تنها در این وضع ناگوار كه تو به مشورت و راهنمایی نیاز داری ، لااقل برای يكبار ، این حق را به خود میدهم كه تورا رهنمون گردم . اندكى یابندیش كه تورا به چه مرد با ارزش و دانائی شوهر داده‌ام كه تو میتوانی به داشتن چنین زوجی بر خود بیالی كه ...

موینا با ناراحتی كلام مادرش را قطع کرده گفت :

... مادر ، میدانم چه میخواهید بگوئید ... قطعاً در مورد آلفرد میخواهید پند و اندرز م دهید . . . زولی كوشید از اشكش كه بی اراده در حال جاری شدن بود ، جلو گیری كند ، سپس موقرانه گفت :

... درست منظورم را حدس نزنید ، اگر شما درك نكنید ...

موینا با سر بلندى گفت :

چطور؟ مادر ، ولی در واقع ...

زولی با ناراحتی دنباله سخنانش را گرفته گفت :

... دخترم ، آنچه را كه بشما باید بگویم ، لازمست كه با دقت

گوش كنید ...

موینا كه دستپايش را صليب وار بر سينه گذاشته ، از حالتش اطاعت

گستاخانه‌ای پدیدار بود گفت :

- باشد، گوش میکنم ، تنها يك لحظه اجازه دهید پولین را صدا کنم و... سپس زنگک را صدا درآورد.

ژولی مضطربانه گفت :

- فرزند عزیزم ، ولی پولین نباید این اسرار را بشنود...

موینا بالحنی جدی که بنظر مادرش غیرعادی آمد گفت:

- ولی مادر، من باید... باورود پیشخدمت رشته کلاهش را بریده

گفت :

- پولین، فوراً نزد بودران بروید و بپرسید که چرا هنوز کلاه مرا

نداده است. با رفتن پیشخدمت دوباره برجای خود نشسته، بمادرش نگریدست.

ژولی که دلش پراز درد بود و چشمانش بیروح، اکنون دستخوش هیجانی

گشته بود که درد ورنج آنرا تنها مادران رنج دیده میتوانند درک کنند .

ژولی به صحبتش ادامه داد تا موینارا به خطری که باشتاب بطرف آن

میدوید متوجه کند، ولی کنتس خواه بخاطر اینکه از بدگمانی مادرش به

آلفرد آزرده شده بود، یا اینکه بدیوانگی توصیف ناپذیری دچار گشته

بود که راز آنرا باید در ناآزمودگی همه جوانان جستجو کرد، از يك لحظه

سکوت مادرش استفاده کرده، بالبخندی استهزاء آمیز گفت :

- مادر ، من تاکنون گمان میکردم که تنها به پدرم حادث

میورزی ...

خانم اگلمون به شنیدن این جملات چشمانش را بسته، سرش را

به زیر افکنده، آه بسیار خفیفی برکشید . بعد سر برداشته نگاهش را به

بالا دوخت، مانند این که از حسن مقاومت ناپذیری پیروی میکند که هنگام بحرانهای شدید زندگی، انسان را به خدا متوجه میسازد. سپس چشمانش را که عظمت مخوفی از آن آشکار بود، و در عین حال از درد ورنج عمیقی حکایت میکرد به کنتس دوخته، بالحن سردی گفت:

— دخترم، شما نسبت به مادرتان، بیش از مردی که از او رنج دیده و آزرده شده، و شاید بیش از خداوند سنگدل و بیرحم بوده اید. سپس از جای برخاسته برای افتاد، ولی هنگامیکه نزدیک در رسید، برگشته نگاهی به دخترش افکند. از چشمان دخترش تنها تعجب و شگفتی خوانده میشد. در آن حال تنها توانست خود را به باغ برساند و در آنجا نیرو و توانایش را از دست داد، درد ورنج شدیدی را در قلبش حس کرده، خود را بروی نیمکتی انداخت. در این موقع که نگاهش بروی سنگریزه ها سرگردان بود، جای پای تازه پوتین های مردی را دید که اثر مشخصی بروی سنگریزه ها باقی گذاشته است، آن گاه علت مأموریتی را که به بولین داده شده بود، درک کرد. بدون شك دخترش از دست رفته بود. این فکر دهشتناک در تعاقب خود رازی را آشکار میساخت که همه افکار دیگر را تحت شعاع قرار داده بود. او با خود میاندیشید که آلفرد در قلب موینا احساس و احترامی را که يك دختر میبایست برای مادرش قائل گردد، تباہ و نابود ساخته است، بدین جهت رنجش افزوده شده، کم کم از خود بیخود گشت، و بدان میمانست که بخواب رفته است. پس از رفتن مادر، موینا دریافت که مادرش حق داشته این سخنان ناگوار را به او بگوید و فکر کرد که

هنگام شب، بایک نوازش، یا توجیهی جبران خطاهایش را خواهد کرد و صلح و صفارا دوباره برقرار خواهد نمود. در این افکار غوطه ور بود که ناگهان فریاد زنی را در باغ شنید، بایی خیالی از پنجره خم شد، پولین را دید که ژولی را در بغل گرفته و کمک میطلبد. ژولی با صدای مرتعشی تا جائیکه برایش مقدور بود فریاد کشید:

— دخترم، ترسید، چیزی نیست. این آخرین کلمه‌ای بود که این مادر رنج‌دیده بر زبان راند. سپس دید که مادرش را می‌برند، رنگش پریده و بیجان بود، بادشواری نفس میکشید، ولی بازوانش را تکان میداد، مانند اینکه میخواست بجنگد، یا صحبت کند. موینا از دیدن این منظره متوحش گردیده، مادرش را دنبال کرد، بعد با سکوت کمک نمود تا لباس او را کنند و روی تختش خرابانند. در این لحظه حساس، گناهی را که مرتکب شده بود، یاد آورد، آنرا درک کرد، ولی دیگر نمیتوانست گذشته را جبران کند. این گناهان او را از پای در آورده بودند. میخواست در این واپسین دم با مادرش تنها باشد. هنگامیکه دیگر کسی در اطاق نبود، برودت دستی را که همیشه نوازشگر او بود حس کرده، اشکش سرازیر گشت. ژولی از ریزش دانه های اشک هوشیار شده، و توانست به موینا ی عزیزش بنگرد. سپس در میان صدای حق‌گو گریه دخترش که بنظر میرسد سینه حساس و آشفته او را در هم میشکند، به او خیره شده، لبخند زد. این لبخند به این جوان (مادرکش) ثابت کرد که قلب مادر هم چون گردابی است که میتوان همیشه در اعماق آن گذشت و بخشایش را پیدا کرد. آنها همینکه به وضع

ناگوارخانم اگلمون بی بردند، سوارانی را به دنبال پزشك و نوه‌های خانم اگلمون فرستادند. نوه‌های خانم اگلمون و پزشك باهم رسیدند و نیز با پیوستن خدمتکاران به آنها جمعی پرهیت و مضطرب را تشکیل دادند. نوه‌های خانم اگلمون که بیش از این طاقت انتظار را نداشتند، آهسته در اطاق را کوبیدند. موینا، با شنیدن این صدا، از درد ورنجی که او را بی‌حس کرده بود، هوشیار شده، ناگهان دولنگه در را گشود. نگه‌اش وحشترده‌اش را به جمع خویشان دوخته، و چنان آشفته بنظر می‌آمد که از هر گفتاری گویاتر بود. از دیدار این تجسم زنده، همه بسا پیشمانی و ندامت خاموش شدند. پاهای زولی که اکنون کشیده و منقبض بر بستر مردگان قرار گرفته بود، به آسانی دیده میشد. موینا به در تکیه زده، در حالیکه با بی‌حالی به خویشانش مینگریست گفت:

— مادرم از دستم رفت.

پایان